Bidpā'ī

Kalilah o Dimnah
(Envār-i Soheïli)
Traduction persane

Tehrān
Lithographie
1304
[= 1887]

فهرست ما فی هذه المجلة

دیباچه کتاب از منشآت طبع وقاد و خاطر نقاد ادیب اریب
قدوة البلغا و ابلغ النظرا مقرب الخاقان محمود خان ملک الشعرا
که در دولت ابد مدت قاجاریه خلد الله ملکهم بمنصب ملک الشعرائی پدر بر پدر سرافرازند
و رباعی هم که در صدر دیباچه ثبت است از افکار خاطر مشار الیه است و الحق معنی بدیع بکار برده اند

دست خرد افکنده بدین نغز کتاب — صد گنج درخوشاب و صد کان زرناب
در آب ولی نه آنکه زاید از سنگ — در سنگ ولی نه آنکه خیزد از آب

این معانی دقیق و نکته های نازک که یادگار کمال فضل و نسخه صفای خاطر و نمودار
حصافت عقل است حکمای هند بتالیف آن ابتدا کرده اند و ابلاغ موعظت و اخلاص
نصیحت را در وضع رموز آن بانتها رسانیده چون بنای او را بر اساس عقل

و قاعده تجربت نهاده اند و لابد هر معقول مسموع است و هر مجرب متبوع از وقت
تالیف ان تا کنون چنان در دلها آویخته است و با جانها آمیخته که با عادت روزگار
در محو هر خبر و عفو هر اثر همچنان در محاذاه چشمه ها منصوبست و بر الواح سینه ها مکتوب
نه حوادث ایام را دراو تصرفی و نه طوارق لیالی را دراو تطرقی و دانایان کامل و حکمای
بالغ آنرا بهر زبان ترجمت ها کرده اند و بزیورهای گوناگون محلی ساخته و از انجمله
ابو المعالی نصر الله منشی است که این کتاب را بنام بهرام شاه غزنوی از عربی بفارسی
آورده است و چون اهل خبرت و بصیرت در سلامت این الفاظ و سیاقت
این عبارات که چون آبست در صفا و چون شهد در شفا تاملی بسزا روا دارند
و با دیگر کتب که در این معنی املا شده از قبیل انوار سهیلی که از تالیفات ملا حسین کاشفیست
قیاس کنند فضیلت این کتاب محقق و مزیت معلوم گردد و دانند که هیچ عروسی را
بزیوری چنین نیاراسته اند و هیچ زیبا را دیبائی چنین در بر نکرده و چون در بعض
ازمنه از تبلد قرایح خاطر کتاب را با مثال این نوع ترسلات تعلقی نبود چند
این نسخه گرامی و تالیف شریف کالمشموم عند المزکوم والخاتم عند الاجذم متروک
و مهجور بود و او را بچیزی نمی انگاشتند و بهای این گوهر گرانمایه نمیدانستند تا در این
عهد خجسته و زمان مبارک که تخت سلطنت ایران بقعود مسعود شاهنشاه کامکار و شهریار
دولتیار وارث تاج و نگین و ناصر دولت و دین السلطان بن السلطان بن السلطان
والخاقان بن الخاقان بن الخاقان السلطان ناصر الدین شاه قاجار لازالت ایام ملکه
و سلطنته مشرف و مزین است و کارها را نظامی شایان روی داده و ملک را رواجی تمامی
زاید الوصف حاصل شده و باطل از حق جدا گردیده و منکر از معروف امتیاز یافته آیت جهالت
مطموس و مدروس و رایت ضلالت معکوس و منکوس این کتاب که معدود در حساب
مردگان بود نیز حیات تازه یافت بعد از تنقیح و تصحیح آن جهة شمول فایدت و عموم منفعت
نسخ متعدده از ان بطبع رسید که همگان از مطالعه آن بهره مند شوند و از تامل در معانی

بسم اللّه الرّحمن الرّحیم

سپاس و ستایش مر خدای را جلّ جلاله که آثار قدرت او بر چهرهٔ روز روشن تابان است
و انوار حکمت او در شب تاری درخشان و تابنده که تار عنکبوت را سدّ عصمت
دوستان کرد و جبّاری که نیش پشه را تیغ قهر دشمنان گردانید در فطرت کاینات
بوزیر و مشیر و معونت و مظاهرت محتاج نگشت و بدایع ابداع را در عالم کون و فساد
پیدا کرد و آدمیان را بفضیلت نطق و مزیّت عقل از دیگر حیوانات ممیّز گردانید و برای
ارشاد و هدایت ایشان رسولان فرستاد تا خلق را از ظلمت جهل و ضلالت نقیض
برهانیدند و صحن گیتی را بنور علم و معرفت آذین بستند و آخر ایشان در نبوت
و اوّل در رتبت آسمان حق و آفتاب صدق سیّد المرسلین و امام المتّقین و خاتم
النبیّین و قائد الغرّ المحجّلین ابو القاسم محمّد بن عبد اللّه بن عبد المطّلب بن هاشم
بن عبد مناف العربی را صلّی اللّه علیه و علی عترته الطّاهرین برای غرّ نبوّت و
خاتمت رسالت برگزید و بمعجزات ظاهر و دلایل واضح مخصوص گردانید
و از جهة الزام حجّت و اقامت بیّنت برحق و مدار دعوت فرمود و باظهار آیات
مثال داد تا معاندت فجّار و تمرّد کفّار ظاهر گشت و خردمندان و دانایان را

معلوم

معلوم شد که بدلالات عقلی و معجزات حسی التفات نمایند آنگاه آیات جهاد بیامد و فرضیت مجاهدت هم از روی شرع و هم از طریق خرد ثابت گشت و ثبات عزم صاحب شرع بدان پیوست و انصار حق را سعادت هدایت راه راست نمود و بمدد توفیق جمال حال ایشان را بیار است تا روی بقمع کفار آوردند و پشت زمین را از خبث شرک ایشان پاک گردانیدند و ملت حق را باقطار و اکناف جهان برسانیدند و حق را در مرکز خویش قرار دادند شعر

فحمداً ثم حمداً ثم حمداً	لمن يعطي اذا شكر المزايا
وتبليغاً تحيات الى من	يعترب في العشايا والغدايا
سلام مشوق هيد لبه	من المدح الكرايم والصفايا

درود و سلام و تحیات و صلوات ایزدی بر ذات معظم و روح مصطفی و اهل بیت و اصحاب و اتباع و یاران و اشیاع او باد درودی که امداد آن بر امتداد روزگار متصل باشد و نسیم آن گرد از کلبهٔ عطار بر آرد إِنَّ اللّٰهَ وَمَلٰئِكَتَهُ يُصَلُّونَ عَلَى النَّبِيِّ يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا صَلُّوا عَلَيْهِ وَسَلِّمُوا تَسْلِيمًا و چون میبایست که این ملت مخلد ماند و ملک این امت بهمه آفاق دنیا برسد و صدق این خبر که یکی از معجزات باقیست جهانیان را معلوم شود قال النبي صلى الله عليه زويت لي الارض فاريت مشارقها ومغاربها سيبلغ ملك امتي ما زوي لي منها خلفاء مصطفی را علیه السلام و رضی عنهم در امر و نهی و حل و عقد دستی بر گشاد و فرمان مطلق ارزانی داشت و مطاوعت ایشان را بطاعت خویش و رسول خود ملحق گردانید حیث قال عز من قائل يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا أَطِيعُوا اللّٰهَ وَأَطِيعُوا الرَّسُولَ وَأُولِي الْأَمْرِ مِنْكُمْ چه تنفیذ شرایع دین و اظهار طرائق و شعائر حق بی سیاست پادشاه دین دار صورت نبندد و اشارت حضرت نبوت بدین معنی وارد است که الدين والملك توأمان و بحقیقه بباید شناخت که پادشاهان اسلام سایهٔ آفریدگار

عز اسمه اند که روی زمین بنور عدل ایشان جمال گیرد و بهیبت و شوکت
ایشان آبادانی جهان و تالف اهوا متعلق باشد که بهیچ تاویل حلاوت عبادت را
آن اثر نتواند بود که مهابت شمشیر را و اگر این مصلحت بر این سیاقت رعایت
نیافتی نظام کارها گسسته گشتی و اختلاف کلمت میان امت پیدا آمدی و چنانکه در
طبایع مرکبست هر کسی برای خویش در مهمات اسلام مداخلت کردی و اصول
شرعی و قوانین دینی مختل و مهمل آمدی و عثمان بن عفان میگوید ما یَزَعُ الله بالسلطان
اکثر مما یَزَعُ بالقرآن واقتباس این معنی از قرآن عظیم است لَأَنتُمْ أَشَدُّ رَهْبَةً
فِی صُدُورِهِم مِّنَ اللَّهِ ذَٰلِكَ بِأَنَّهُمْ قَوْمٌ لَّا یَفْقَهُونَ زیرا که نادان
جز بعذاب عاجل از معاصی باز نیاید و کمال عظمت باری جل جلاله نشناسد

نزد آن کش خرد نه همخوابست		شیر بیشه چو شیر گرمابست	

و آنکه در سایه رایت علم آرام گیرد تا با فتاب کشف نزدیک افتد بمجرد معرفت
آن چندان شکوه در ضمیر او پیدا آید که اوهام نهایت آنرا در نتواند یافت
و خاطر بکنه آن نتواند رسید قوله تعالی إِنَّمَا یَخْشَى اللَّهَ مِنْ عِبَادِهِ الْعُلَمَاءُ بحکم این
مقدمات روشن میگردد که ملک بی دین باطل است و دین بی ملک ضایع
و خدای تعالی تقدست اسماؤه و عمت نعماؤه میفرماید لَقَدْ أَرْسَلْنَا رُسُلَنَا بِالْبَیِّنَاتِ
وَأَنزَلْنَا مَعَهُمُ الْكِتَابَ وَالْمِیزَانَ لِیَقُومَ النَّاسُ بِالْقِسْطِ وَأَنزَلْنَا الْحَدِیدَ
فِیهِ بَأْسٌ شَدِیدٌ وَمَنَافِعُ لِلنَّاسِ نظم این آیات پیش از استنباط و رویت
چون متباعدی مینماید که کتاب و ترازو و آهن بیکدیگر تناسبی ندارد اما بعد از
تاویل غبار شبهت و حجاب ریبت برخیزد و معلوم گردد که این الفاظ هر چه بیکدیگر
مناسب تر است و هر کلمتی را اعجازی هر چه ظاهرتر چه بیان شرایع بکتاب
تواند بود و تقدیم ابواب عدل و انصاف بترازو و حساب و تنفیذ این معانی
بشمشیر و چون متقرر گشت که مصالح دین بی شکوه پادشاهان دین دار نامرعیست

ونشاندن آتش فتنه بی مهابت شمشیر آبدار متعذر و فرضیت طاعت ملوک
و فواید دین و دنیا که بدان بازبسته است هم شناخته شود و روشن گردد که
هر که دین او پاکتر و عقیدهٔ او صافی‌تر در بزرگ داشت جانب ملوک و تعظیم
فرمان ایشان مبالغت زیادت واجب بیند و هوا و طاعت و اخلاص و مناصحت
ایشانرا از لوازم دین شمرد و ظاهر و باطن در خدمت ایشان برابر دارد بی
تردّدی بباید دانست که اگر کسی امام اعظم را خلافی اندیشد و اندک و بسیار
خیانتی روا دارد که خلل آن باطراف و نواحی مملکت باز گردد در دنیا بدان
مذموم باشد و بآخرت مأخوذ چه مضرّت آن هم باحکام شریعت پیوندد و هم خواص
و عوام امت در این رنج و مشقّت کلی افتند این قدر از فضایل ملک بتالی و تابع دیانت
تقریر افتاد اکنون شمتی از محاسن عدل که پادشاهانرا ثمین‌ترین حلیتی و نفیس‌ترین
موهبتی است یاد کرده شود و هم در آنجانب ایجاز و اختصار را بغایت رسانیده آید
بعون الله و تیسیره قال الله تعالی یَا دَاوُدُ إِنَّا جَعَلْنَاكَ خَلِيفَةً فِي الْأَرْضِ فَاحْكُمْ
بَيْنَ النَّاسِ بِالْحَقِّ داود علیه السلام را با منصب نبوت بدین ارشاد و هدایت
مخصوص گردانیدند از بهر آنکه در سیرت انبیا علیهم السلام جز نکوکاری و کم آزاری
صورت نبندد امّا طراوت خلافت بجمال انصاف و کمال معدلت بازبسته است
و بدان متعلق و در قصص آمده است که یکی از منکران نبوت این آیت بشنود که
إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُ بِالْعَدْلِ وَالْإِحْسَانِ وَإِيتَاءِ ذِي الْقُرْبَى وَيَنْهَى عَنِ الْفَحْشَاءِ وَ
الْمُنْكَرِ وَالْبَغْيِ يَعِظُكُمْ لَعَلَّكُمْ تَذَكَّرُونَ متحیر گشت و گفت تمامی آنچه در دنیا برای آبادانی
عالم بکار آید و اوساط مردمانرا در سیاست ذات و خانه و تبع خویش بدان احتیاج
افتد مثلاً کارهای دهقانی هم بی آن ممکن نگردد در این آیت بیامده است و
کدام اعجاز فراتر از این تواند بود چه اگر مخلوقی خواستی که این معانی را در عبارت
آرد بسی کاغذ مستغرق گشتی و حق سخن بدین جمله گذارده نشدی در حال ایمان آورد

و در دین منزلتی شریف یافت و واضح آیت و فرمان بر ملازمت سه خصلت پسندیده
و مقصور است و نهی بر مجانبت از سه فعل نکوهیده مشتمل پوشیده نماند و تقریر و
ایضاح آن حاجت نیفتد و ترجمه سخنان اردشیر بابک آورده اند که لا ملک الا بالرجال
معنی چنین باشد که ملک بی مرد مضبوط نشود و مرد بی مال قایم نگردد و مال بی عمارت
بدست نیاید و عمارت بی عدل و سیاست ممکن نگردد و بر حسب این سخن میتوان
شناخت که آلت جهانگیری مال است و کیمیا و مال عدل و سیاستست و فایده
در تخصیص عدل و سیاست و ترجیح آن بر دیگر اخلاق ملوک آنست که تمامی ابواب
مکارم و انواع عواطف را بی شک نهایتی است و رسیدن آن بخواص و عوام
تعذری ظاهر دارد ولیکن منافع این دو خصلت کافه مردمانرا شامل گردد و دور
و نزدیک جهانیانرا ازین فضیلت باشد چه عمارت نواحی و مزید ارتفاعات و توافر
دخلها و احیاء اموات و ترفیه درویشان و تمهید اسباب معیشت و کسب ارباب
حرفت و امثال و اخوات این معانی بعدل متعلق است و امن راهها و قمع مفسدان
و ضبط مسالک و حفظ ممالک و زجر متعدیان و آرامش اطراف و نظایر و قراین
این بسیاست منوط است و هیچ چیز بقاء عالم را ازین دو باب قوی تر نیست و
نیز کدام نیکوکاری را این منزلت تواند بود که بسبب او مصلحان آسوده باشند
و مفسدان مالیده و هرگاه که این دو طرف بواجبی رعایت یافت کمال کامکاری
حاصل آید و دلهای خاص و عام و رعیت و لشکری بر قاعده هوا و ولا قرار گیرد
و دوست و دشمن در ربقه خدمت و طاعت ملوک جمع شوند نه در ضمیر ضعیفان
آزاری صورت بندد و نه گردن کشانرا مجال تمرد باقی ماند و ذکر آن در
آفاق سایر شود و کسوت پادشاهی بدان مطرز گردد و زمینه دوام ملک
در ضمن آن بدست آید این کلمتی چند موجز از خصایص ملک و دولت و محاسن
عدل و سیاست تقریر افتاد اکنون روی بذکر اغراض باقی آورده شود

الا بالرجال ولا رجال الا بالمال ولا مال الا بالعمارة ولا عمارة الا بالعدل والسیاسة

والله الموفق لاتمامه القاب ملک سپاس وحمد وثنا وشکر مر آفریدگار را عزّ اسمه
که خطهٔ اسلام و واسطهٔ عقد عالم را بجمال عدل و رأفت و کمال هیبت و سیاست
خداوند عالم سلطان عادل اعظم مالک رقاب الامم ملک الاسلام ظهیر الانام
مجیر الایام یمین الدوله و امین المله شرف الامه مالک بلاد الله حافظ عباد الله مدیل
اولیاء الله مذیل اعداء الله الصادع بامر الله القائم بحجة الله مولی ملوک العرب
والعجم سید سلاطین العالم علاء الدنیا والدین معزّ الاسلام والمسلمین قامع الکفرة
والمتمردین کهف الثقلین ظل الله فی الخافقین المؤید علی الاعداء المنصور من السماء
شهاب سماء الخلافه نصاب العدل والرأفه باسط الامن فی الارضین ناشر
الاحسان فی العالمین سلطان الخلق برهان الحق محرز ممالک الدنیا مظهر کلمة
الله العلیا ولی النعم ابو المظفر بهرامشاه بن السلطان الکریم علاء الدوله سناء الملة
ضیاء الامه ابی سعید مسعود ابن السلطان الرضی ظهیر الدوله نصیر المله مجیر الامه
ابی المظفر ابراهیم بن السلطان الشهید ناصر دین الله و معین خلیفة الله ابو سعید
مسعود بن السلطان الماضی یمین الدوله و امین المله نظام الدین کهف الاسلام
والمسلمین ابو القاسم محمود بن الامیر العادل ناصر الدین والدوله ابی منصور
سبکتکین عضد خلیفة الله امیر المؤمنین عزّ الله انصاره وضاعف اقتداره آراسته
گردانیده است و جناح انعام و احسان او بر همه عالم و عالمیان گسترده است
و نوبت جهانداری بحکم استحقاق هم از وجه ارث و هم از طریق اکتساب بدو رسیده
و خلایق اقالیم عالم را در کنف رعایت و حمایت آورده و ضعفاء ملت و دولت را
در سایهٔ عدل و مایهٔ رأفت او آرام داده و عنان کامرانی و زمام جهانداری بایالت
و سیاست او تفویض داده و عزایم شاهانه را بامداد فتح مبین و تواتر نصر عزیز مؤید
گردانیده تا بهر طرف که نشاط حرکت فرماید ظفر و نصرت رایت او را تلقی و استقبال
واجب بیند و بسبب مآثر ملکانه که در عنفوان شباب و مطلع عمر از همه جهت کسب ممالک

موروثش بجای آورده است که امروز قدوه ملوک جهان و دستور پادشاهان گیتی گشته است شعر

فاد الجد بالخمس عشرة حجة ‌‌ ولداته اذ ذاك في الاشغال
قعدت بهم هماتهم وسمت به ‌‌ همم الملوك وسورة الابطال

ای بیک حمله گرفته ملک عالم در کنار ‌‌ آفتاب خسروانی سایه پروردگار

و بر اثر آن اگر چه فتنه در سر ال بو حلیم جای گرفت تا پای از حد بندگی بیرون نهادی در تدارک کار ایشان رسوم لشکرکشی و آداب سپاه داری از نوعی تقدیم فرمود که روزنامه سعادت باسم وصیت او مورخ گشت کارنامه دولت بذکر محاسن او جمال گرفت

وما هي الا العصيان صارمه ‌‌ وانما العار عن جار الزمان محي

و بدین دو فتح با نام که بفضل ایزد تبارک وتعالی و فر دولت قاهره لازالت ثابتة الاوتاد و راسیة الاطوار تیسیر پذیرفت نظام کارهای حضرت و ناحیت بقرار معهود و رسم مألوف باز رفت و براین قاعده درست و سنن استقامت استمرار و اطراد یافت و تمامی مفسدان اطراف دم در کشیدند و سر بخط انقیاد آوردند و دلهای خواص و عوام و لشکری و رعیت بر طاعت و عبودیت بیارامید و نفاذ امر پادشاهانه از همه وجوه حاصل آمد و حشمت ملک و هیبت پادشاهی در ضمایر دوستان و دشمنان قرار گرفت و ذکر آن در آفاق و اقطار عالم سایر و مبسوط گشت و اگر در تقریر محاسن نوبت آن پادشاه دین دار و شهریار کامکار که در ملک مخلد باد و بر دشمن مظفر خوضی و شروعی رود در فضایل ذات بزرگ و مناقب خاندان مبارک شهنشاهی را شرحی و بسطی داده شود غرض از ترجمه این کتاب فایت گردد و من بنده و بنده را خود محل آن بود که ثنا دولت قاهره را دام الله جلالها گویم

اگر مملکت را زبان باشدی ثناگوی شاه جهان باشدی
ملک بو المظفر که خواهد فلک که مانند او کامران باشدی
اگر شکل خلقش پدید آیدی شکفته یکی بوستان باشدی
وگر آتش خشم سوزانش را چو سوزنده آتش دخان باشدی
یکی دوزخی باشدی سهمناک که دوزخ از آسیب آن باشدی
شها شهریارا حقیقت شمر که گر مملکت را روان باشدی
به پیش تو چون بندگان دگر همیشه کمر بر میان باشدی
جهان شهریارا اگر پیش تو چو بنده دو صد مدح خوان باشدی
رهی تو اگر صد دهان داردی که در هر دهان صد زبان باشدی
بدان هر زبان صد لغت گویدی که در هر لغت صد بیان باشدی
بنان کردی موبها بر تنش که صد کلک در هر بنان باشدی
پس آن کلکها و زبانها همه بمدحت دوان و روان باشدی
نبشته چو با گفته جمع آمدی وگر چند بس بیکران باشدی
ز صد داستان کان ثنای تو است همانا که یک داستان باشدی
یقین دان که افزون از آن باشدی که در مجلست شاه‌خوان باشدی

و واجب شمردن اقتدا و تقبل این پادشاه بنده پرور که همیشه پادشاه و بنده پرور باد در جهانداری بمکارم خاندان مبارک بوده است و معالی خصال ملوک اسلاف انار الله براهینهم قبله عزایم میمون داشته است

القی اباه بذاک الکسب یکتسبا فزاد لما اقتفی آثاره شرفا

آنچنان آثار مرضیه و مساعی حمیده که در تقدیم ابواب عدل و سیاست سلطان ماضی یمین الدوله نظام الدین کهف الثقلین ابو القاسم محمود راست انار الله برهانه و ثقل بالحسنات میزانه و بران جمله که در احیاء سوابق معدلت امیر عادل ناصر الدین

نور الله حفرته و بنص عنصره سعی نمود تا آنرا بلواحق خویش بیاراست و رسوم ستوده
او را تازه و زنده گردانیدند و بدعتهای بد که در خراسان آل سیمجور و سایر متهوران
نهاده بودند بیکبارگی محو گردانید تا خلایق روی زمین آسوده و مرفه پشت بدیوار
امن و فراغ آوردند و دوست و دشمن بعلو همت و کمال سیاست آن خسرو دین دار
رداه الله رداء غفرانه واسکنه اعلی جنانه اعتراف آوردند و مثالهای او در ممالک
دنیا بر اطلاق نفاذ یافت و جباران کامکار در حریم روزگار او امان طلبیدند
و شرف سعادت خویش در طاعت و متابعت او شناختند و تمامی ممالک غزنین
و زابلستان و نیمروز و خراسان و خوارزم و چغانیان و گرگان و طبرستان و قومس
و دامغان و ری و سپاهان و بلاد هند و سندستان و ملتان در ضبط فرمان آن شاه
محتشم تغمده الله برحمته آمد چنانچه گاه گاه بر لفظ مبارک راندی که یک حد ملک ما سیاه بست
و دیگر ترمد و سیم خوارزم و چهارم کنار آب گنگ و هر که کتاب مسالک و ممالک
خوانده است و طول و عرض این دیار بشناخته بروی پوشیده نماند که بسطت ملک او
تا چه حد بوده است و انگاه همت ملکانه را بر اعلی همت کلمة الحق مقصور گردانید
و ذات بیهمال خویش را بر نصرت دین اسلام و مراعات مصالح خلق وقف کرد
و از در کابل تا کناره قنوج و حدود کالنجر و بانوسی سومنات و از جانب مولتان
تا نهرواله و منصوره و سرندیب و سواحل دریای محیط و حوالی مصر و از جانب قصدار
تا تمامی بمبئی و دستوره و سیوستان و تسکه و غشمر و برذیه و اطراف کرمان و سواحل
دریای تیز و مکران در تکشیر دو هزار فرسنگ در خطه اسلام افزود و آفتاب ملت
احمدی بران دیار از عکس ماه رایت محمودی بتافت و شعاع سپهر اسلام در سایه
چتر آل ناصر الدین بران نواحی گسترده شد و بجای بتکدها مساجد بنا افتاد و در آن
مواضع که بروزگار دیگر پادشاهان ملک ملوک را جلت قدرته و علت کلمته ناسزا
می گفتند امروز همواره عبادت میکنند و قرآن مجید میخوانند و زیادت

چغانیان بالفتح ثم الالفین نون مکسورة و هی صقع کبیر بما وراء النهر من بلاد الهیاطلة مراصد

[illegible]

سیومنا کورة من السند عظیمة کبیرة علی نهر السند مراصد

هزار منبر نهاده شده است که در جمعات و اعیاد در آن ثنا باری عز اسمه میگویند
و فرض ایزدی میگذارند و در مدت صد و هفتاد سال که ایام دولت این خاندان
مبارک گشت ایزد تعالی آنرا بهزار و هفتصد سال برساند در سالی پنجاه هزار کم و بیش از
برده کافر و کافر زاده از دیار کفر ببلاد اسلام می آرند و ایشان ایمان قبول میکنند
و تا دامن قیامت از توالد و تناسل ایشان مؤمن و مؤمنه میزاید و همه بوحدانیت
خالق و رازق خویش معترف میباشند و برکات و مثوبات آن شهنشاه غازی
محمود و دیگر ملوک این خاندان از مدخر میشود و دیگر سلاطین دولت میمون را که خداوند
عالم پادشاه عصر خسرو گیتی دار غازی بهرام شاه که وارث عمر و ملک ایشانست
فضایل و مناقب بسیار است که هر یکی از ایشان در ایالت و سیاست و عدل
و رأفت علی حده امتی بودند

ان الجیاد من القبائل واحد   و بنو حنیفة کلهم اخیار

اما شرح و تفصیل آن ممکن نیست که بی اشباع سخن در تقریر آن معیوب نماید و اگر بسطی
داده شود غرض از ترجمه کتاب محجوب گردد لاجرم بمیامن این نیتهای نیکو و
عقیدتهای صافی شعار پادشاهی و جلال جهانداری در این خاندان بزرگ دائم و مؤبد
و جاوید و مخلد گشته است و سیرت پادشاهان این دولت ثبتها الله طراز محاسن
عالم و جمال مفاخر بنی آدم شده و زمانه عز و شرف آنرا انقیاد آورده است و ذکر
آن بقلم عطارد بر پیکر خورشید نبشته و بحمد الله تعالی که مخایل مزید مقدرت و دلایل
مزیت بسطت هر چه ظاهرتر است و امیدهای بندگان مخلص در آنچه دیگر اقالیم
عالم که در خطه ملک میمون خواهد افزود و موروث و مکتسب اندر آن بهم پیوست
هر چه محکمتر و این بنده و بنده زاده را در مدح مجلس اعلی قاهری ضاعف الله
اشرافه قصیده است که بر زبان مبارک شهنشاهی رانده شده است دو بیت
از آن که لایق این سیاقتست اثبات افتاد

أفا الغنيّ ز بالأسياف مصلتةً ممالك الروم والأتراك والعرب
حتى يكون لنا الدنيا بأجمعها محميّةً بين موروثٍ ومكتسب

ایزد تعالی و تقدس همیشه روی زمین را بجمال عدل و رأفت و کمال حلم و رحمت خداوند عالم شهنشاه معظم ولی النعم آراسته داراد و در دین و دنیا بغایت همت و قصارای امنیت برساناد و منابر اسلام را شرقاً و غرباً بفر و بهاء القاب میمون و زینت نام مبارک شاهنشاهی مزین گرداناد و خاک بارگاه همیون را سجده گاه شاهان دنیا کناد بمنه و جوده یرحم الله عبداً قال آمیناً همی گوید بنده و بنده زاده نصر الله بن محمد بن عبد الحمید ابو المعالی تولاه الله الکریم بفضله چون بفر اصطناع و یمن اقبال شاهنشاهی ادام الله اشرافه خانه خواجه من بنده اطال الله بقاه و ادام ایاه و رزقه سعادة الدارین قبله احرار و افاضل و کعبه علما و اماثل این حضرت بزرگ لازالت محروسة الاطراف محمیة الارجاء و الاکناف بود و جملگی اکابر و فضلاء دولت و همگی ارباب هنر و بلاغت پناه و ملاذ جانب او شناختندی و او در ابواب تفقد و تعهد ایشان انواع تکلف و تنوق واجب داشتی و التماسات هر یک را بالجمله باهتزاز و استبشار تلقی کردی که مانند آن بر خاطر اهل روزگار نتواند گذشت و ذکر این معنی از آن شایع تر است که در آن بزیادت اطنابی حاجت افتد

چون خرد طبع او هنرپرور چون فلک خوی او جهان آرای

بعزّ فتىً قد ألقى عصاه وصيته يعطّر ما بين العراق إلى المصر

لاجرم همه را بجانب او سکون اقبالی و استقامت پدید آمده بود و در عرصه هوا و ولاء او قدم صدق میگزاردند

الناس أكيس من أن يحمدوا رجلاً حتى يروا عنده آثار إحسان

و طایفه از مشاهیر ایشان که هر یک علمی وافر و ذکری سایر داشتند بمنزلت ساکنان خانه و بطانه مجلس بودند چون قاضی محمد بن عبد الحمید اسحق و برهان الدین عبد الرشید نصر و آقا امان علی الخیاط و صاحد مهینی و عبد الرحمن بستی و محمد سمنغی

و محمد نیشابوری و عبد الرحیم اسکافی و عبد الحمید زاهدی و اسمعیل باطنی و فاخر ناصر و محمود عسکری و سعید خوزی و در بعضی وفات محمد خبازی و محمود نیشابوری و محمد بن عثمان بستی و مشهر رضوی ادیب رحم الله الماضین منهم و اطال بقاء الغابرین و من بنده را بر مجالست و دیدار و مذاکرت و گفتار ایشان الفی تازه و شیفته بود و بمطالعت کتب و مواظبت بر کسب هنر ایشان چنان میل افتاده بود که از مناهی اشغال و ملابست اعمال اعراض کلی میبود و غایت نهمت بران مقصور داشتمی که یکی را از ایشان دریافتمی و ساعتی بمفاوضت او و مؤانست جستمی و از سرمایهٔ سعادت و اقبال و دولت شناختمی و ممکن است که این سخن در لباس تصلف بر خاطر گذرد و در معرض تشوف پیش ضمایر آید اما چون صورت انصاف نقاب حسد از جمال خویش بگشاید و در آیات براعت و معجزات صناعت که این کتاب بر اظهار بعضی ازان مشتمل است تاملی بسزا رود شناخته گردد که تا در تحصیل فضل و ادب همتی بلند و رغبتی صادق نباشد در رنج تعلم هرچه فراوان تر تحمل نیفتد در سخن که شرف آدمی بر دیگر جانوران بدانست این منزلت نتوان یافت

بقدر الكد تكتسب المعالي	و من طلب العلى سهر الليالي
تروم العز ثم تنام ليلاً	يغوص البحر من طلب اللآلي

و چون روزگار بر قضیت عادت خویش در باز خواستن مواهب آن جمع را پراگنده

گرد و نظام آنحال گسسته شد

فلما اضاء الصبح فرق بيننا	واي نعيم لا يكدره الدهر
ابداً انتردّ ما هب الدهر	فيا ليت جودها كان بخلا

خود را جز بمطالعهٔ کتب مهرباً ندانستم و بدان تنزهی و تفرجی میجستم چه گفته اند

و خير جليس في الزمان كتاب و در امثال آمده است نعم المحدث الدفتر و حکم آنکه در اوا

مردمست چه همه ساله جان مردم بخورد و هزل همه ساله آب مردم ببرد گاه گاه

تصلف تملق ق ۱۲

شوّقته تشويقاً مطالبة و فلاناً اگرچه ملکه آباه و عکسه فيه ق ۱۲

احماضی رقمی دتبواریخ واسمار اتفاقی بودی و در اثناء انحال فقیه عالم علی بن ابراهیم
(ابراهیم بن اسمعیل) ادام الله توفیقه که از احداث فقهاء حضرت جلت و از
علماء دولت بمزیت هنر و مزید خرد مستثنی است و در اینوقت بی سابقه حقی بحسن
عهد توفیق یافت و مزاج او بتقلب احوال تفاوت کم پذیرفت نسختی از کلیله و دمنه
تحفه آورد اگرچه از آن چند نسخه دیگر در میان کتب بود اما بدین تبرک نموده آمد و
حقوق هواخواهی و اخلاص دوست برعایت رسانیده شد و ذکر حریت و حق گزاری
او بدان مخلد گردانیده آمد جزاه الله عنی خیر الجزاء و لقاه مناه و اولاه فی اخراه
درجمله بدان نسخت الفی افتاد و تامل و تفکر محاسن این کتاب بهتر حاصل آمد و رغبت
در مطالعه آن زیادت گشت که پس از کتب شرعی در مدت عمر عالم از آن پرفایده تر
کتابی نکرده اند بناء ابواب آن بر حکمت و موعظت نهاده و آنگاه آنرا در صورت هزل
فرانموده تا چنانکه خواص مردمان برای شناختن تجارب بدان مایل باشند عوام
بسبب هزل هم بخوانند و بتدریج آن حکمتها در مزاج ایشان متمکن گردد و بحقیقه کان
خرد و حصافت و گنج تجربت و ممارست است هم سیاست پادشاهانرا در ضبط ممالک
بدان ملاذ تواند بود و هم اوساط مردمانرا در حفظ مال و ملک از خواندن فایده حاصل
آید و یکی از براهمه هند پرسیدند که میگویند که بجانب هندوستان کوههاست و در
وی داروها میروید که مرده بدان زنده میشود طریق بدست آمدن آن چه باشد
جواب داد که حفظت شیئاً و غابت عنک اشیاء این سخن از اشارات و رموز متقدمان است
و آن کوهها علما را خواسته اند و آن دارو سخن ایشانرا و مردگان جاهلانرا که بسماع
آن زنده شوند و بسمت علم حیات ابد یابند و این سخن را مجموعه ایست که آنرا کلیله
و دمنه خوانند و در خزاین ملوک هند باشد اگر بدست توانی آورد این غرض
بحصول پیوندد و محاسن این کتاب را نهایت نیست و کدام فضیلت ازین فراتر
که از امت با امت و ملت بملت رسید و مردود گشت و چون پادشاه با نوشیروان

رسید خفف الله عنه العذاب که صیت عدل و رافت او بر روی روزگار باقی است
و ذکر بأس و سیاست او در صدر تواریخ مثبت تا بدان حد که سلاطین روزگار را
در نیکوکاری بدان تشبیه کنند و کدام سعادت ازین بزرگتر که پیغامبر صلوات الله
علیه او را این شرف ارزانی داشت که ولدت فی زمن الملک العادل انوشروان
مثال داد تا آنرا بحیلتها از دیار هند بمملکت پارس آوردند و بزبان پهلوی ترجمه
کردند و کارهای ملک خویش بر مقتضای آن نهاد و اشارات و مواعظ آنرا که قدوهٔ
مصالح دین و دنیاست نمودار سیاست خواص و عوام ساخت و آنرا در خزائن خود موقعی
عزیز و ذخیرتی نفیس شمرد تا آخر ایام یزدجرد بن شهریار که آخر ملوک عجم بود
برین قرار بماند و چون بلاد عراق و پارس بدست لشکر اسلام فتح شد و صبح ملت
حق بران نواحی طلوع کرد ذکر این بر اسماع آن خلفا رضی الله عنهم اجمعین میرسید
و ایشان را بدان میلی و شغفی میبود تا در نوبت ابو جعفر منصور بن محمد بن علی بن عبدالله
بن العباس و منصور که دوم خلیفه بود از خاندان عم مصطفی صلی الله علیه
و آله و سلم ابن المقفع آنرا از زبان پهلوی بلغت تازی ترجمه کرد و آن پادشاه بدین
اقبال تمام نمود و دیگر اکابر بدان اقتدا کردند و حال علو همت و کمال بسطت ملک
او از آن شایعتر است که در شرح آن باشباع حاجت افتد و یکی از آثار باقی آن
پادشاه حضرت بغداد است که امروز مرکز خلافت و مستقر امامت و منبع ملک
و مدینة السلام بر اطلاق آنست و نه در بلاد اسلام چنان شهری نشان میدهند
و نه در دیار کفر و یکی از خصائص آن حضرت مد الله ظلالها و بسط جلالها آنست که
وفات خلفا آنجا کم اتفاق افتد ابو جعفر المنصور به بئر میمون یک منزل مکه
حرسها الله از ملک دنیا بملک آخرت پیوست ابو عبدالله محمد بن المنصور الملقب
بمهدی بماسبذان و ابو محمد موسی بن المهدی الملقب بالهادی بعیسی آباد
و ابو جعفر هارون بن مهدی الملقب بالرشید بطوس و ابو العباس عبدالله بن هرون

الرشید الملقب بمامون بطرسوس و محمد امین ببغداد کشته شد اما در آنحال
خلیفه نبود و اغلب امت بر خلع او اجماع کرده بودند و در این عهد نزدیک ابو منصور
الفضل الملقب بالمسترشد در حدود عراق شهید شد و الراشد بالله بدر اصفهان
و میان این مواضع و حضرت بغداد مسافتی دور نشان میدهند و محاسن آن
شهر بسیار است و هر کسی از اصحاب تواریخ دران خوضی نموده اند و شرح و تفصیل
آن مستوفی بیاورده اکنون مختصر چند از سخنان منصور ایراد کرده آید هر چند
جای آن نیست اما ممکن است که خواننده را ازان فایده باشد روزی
با هم نشینان خود نشسته بود و گفت که ما احوجنی ان یکون علی بابی اربعة

کما ارید قالوا و من هم یا امیر المؤمنین قال من لا یقوم امر ملکی الا بهم کما
ان السریر لا یقوم الا بقوائمه الاربع اما احدهم فقاض لا یاخذه فی الله لومة
لائم و اما الثانی فصاحب شرطة ینصف الضعفاء من الاقویاء و اما الثالث فصاحب
خراج یستقصی و لا یظلم الرعیة فانی غنی عن ظلمها ثم عض علی سبابته فقال آه آه فقیل
له من الرابع یا امیر المؤمنین قال صاحب برید ینهی الاخبار علی الصحة و لا یتجاوز الصدق

معنی چنین باشد که چگونه محتاجم بچهار کس که بر درگاه من قائم باشند حاضران گفتند
تفصیل اسامی ایشان باز گوی یا امیر المؤمنین گفت کسانی که کار ملک بی
ایشان راست نشاید بود چنانکه تخت بی چهار پایه بپای نایستد یکی از ایشان
قاضی که در امضای احکام شرع از طریق دیانت و قضیت امانت نگذرد و نکوهش
مردمان او را از راه حق باز ندارد و دامن نگیرد دوم خلیفتی که انصاف مظلومان
ضعیف از ظالمان قوی بستاند سیم کافی ناصح که خراج و جزیت و حقوق بیت
المال بر وجه استقصا بستاند و رعیت ظلمی روا ندارد که من از ظلم او بیزارم
و انگاه انگشت بخاید و گفت آه آه گفتند چهارم کیست یا امیر المؤمنین گفت صاحب
بریدی که اخبار درست و راست انها کند و از حد صدق نگذرد و بحرا از سالاران

خویش با مرد فرمود بخشکی و در اثناء سخن خویش میفرمود جنّبت الی عدوك الفرار ببذل الجهد
في طلبه اذا انهزم فان الكلب اذا احرج عقر واعلم ان من في عسكرك عين عليك
معنی چنین باشد که گریختن را در دل دشمن خود دوست دار بدانکه چون بگریزد
در طلب او نروی و جد ننمائی چون که سگ را در تنگی بگیرند بگزد و بدانکه هر که
در لشکر تو اند جاسوسند و عالی بحضرت استدعا کرد عذری نهاد و گرد تخلف
و تقاعد برآمد و مثال او بر این جمله توقیع کرد که ان ثقل علیه المصیر الینا بجملته فانا
نقنع منه ببعضه و نخفف عنه المؤنة فلیحمل رأسه الی الباب بغیر جسده معنی چنین باشد که اگر
گران میاید بروی آمدن سوی حضرت ما با تمامی جثه با بعضی از وی برای تخفیف
مؤنت قناعت کردیم باید سر او بی تن بدرگاه آید در اثنای وصایت پسر خویش
مهدی نبشت یا بنی لا توسعن علی جندك فیستغنوا عنك ولا تضیقن علیهم
فیضجروا منك اعطهم عطاء قصدا وامنعهم منعا جمیلا ووسع علیهم في الرجاء ولا
توسع علیهم في العطاء معنی چنین باشد که ای پسر نعمت بر لشکر فراخ مکن که از تو
بی نیاز شوند و کار نیز تنگ مگیر که بر مند عطا برسم در حد اعتدال و اندازه اقتصاد
میده و منع نیکو بی تشنگی میفرمای عرصه امید بر ایشان فراخ میدار و عنان
عطا می گیر و همیشه کفی بالخوف امر الاستقامة لاحد الا بر او ذو دین یخاف العقاب او
ذو کرم یخاف العار او ذو عقل یخاف التبعة معنی چنین باشد که ترس و بیم کاریست که هیچ
کس را استقامت بی آن ممکن نگردد یا دینداری بود که از عذاب بترسد یا کریمی
که از عار اندیشد یا عاقلی که از عواقب غفلت پرهیز کند روزی پسر را گفت ان
الناس یبخلونني والله ما انا ببخیل ولکن رأیتهم عبید الدرهم والدینار فمنعتهم
ایاهما لیخدموني من اجلها ولقد صدق من قال اجع کلبك یتبعك
معنی چنین باشد که می بینم مردمان را که مرا ببخل نسبت میکنند و بخدا که من بخیل نیستم
لیکن همگنان را بنده درم و دینار می بینم ایشان را از آن باز میدارم تا بدان آیند

مرا خدمت کنند و راست گفته است آن حکیم که سگ را گرسنه دار تا بر
اثر تو پوید روزی او را گفتند فلان مقدم را فرمان حق رسید و فرزندان
بحد استقلال نرسیده اند و از وی ضیاع بسیار مانده است اگر مثال باشد
تا عمال بعضی را در قبض و تصرف خود گیرند و دیوانرا توفیری باشد جواب داد
که من لم یشبعه خلافة الله فی ارضه لم یشبعه ضیاع الیتامی والمساکین
گفت هر که را خلافت خدای تعالی در روی زمین سیر نکند از قبض ضیاع یتیمان
و درویشان هم سیر نشود و مناقب این پادشاه بی نهایتست و تواریخ متقدمان
بذکر آن ناطق و علی الخصوص غرر سیر الملوک که ابو منصور ثعالبی جمع کرده است
بتفصیل آن مشتمل است و آنچه از جهة وی در تأسیس قواعد خلافت و تاکید مبانی
ملک و دولت تقدیم افتاد در ارکان و حدود آن از اثبات عزم و نفاذ حزم
چنان مستحکم و استوار گردانید که چهار صد و اند سال بگذشت و گردش چرخ
و حوادث دهر قواعد آنرا واهی نتوانست کرد و خللی باوساط و اذناب و اطراف
و حواشی آن راه نتوانست داد و هرجا که بر قاعده عدل و احسان قرار گیرد و
اطراف و حواشی آن بتصرف دین حق و رعایت مناظم خلق مؤکد شود اگر از
تقلب احوال در وی اثری ظاهر نگردد و دست زمانه از ساحت سعادت آن قاصر ماند
بدیع نماید این قدر از فضایل این پادشاه تقریر افتاد اکنون روی بغرض
آورده شود و در جمله مراد از مساق این سخن آن بود که چنین پادشاه بدین کتاب
رغبت نمود و چون ملک خراسان بامیر سدید ابو الحسن نصر بن احمد السامانی
رسید رودکی شاعر را مثال داد تا او را بنظم آورد که طبع از سخن منظوم میل
بیش باشد و آن پادشاه رحمه الله از ملوک آل سامان بمزید بسطت مخصوص
بود و در نوبت او کرمان و گرگان و طبرستان و ری تا حد و سپاهان
در خطه ملک سامانیان افزود و سی سال مدت یافت و انواع تمتع و

و برخورداری بدان پیوست و شمهٔ اگر از حالات او درج کرده شود دراز گردد غرض
آنکه او این کتاب را عزیز شمردی و بر مطالعت آن مواظبت نمودی و دابشلیم رای
هند که این جمع بنام او کرده اندست پادشاهی داشت و بیدبای برهمن که مصنف اصل است
از جملهٔ اولیا و وزرای او بوده است و بدین کتاب کمال خرد و حصافت او
میتوان شناخت و این سحرها که بیدبای برهمن کرده است در فراهم آوردن این مجموعات
و تلفیقات نغز و وضعهای نادر و غریب که او را اتفاق افتاده است از آن ظاهرتر است
که در آن باب بتحسین و تزکیت حاجت افتد و با هیچ تکلف را در تزکیت آن مجال وصفی
تواند بود چه هر که از خرد بهره دارد فضیلت او بر وی پوشیده نماند و آنکه از
جمال عقل محجوب است خود نشناسد و اهل بصیرت معذور باشد بیت

نور موسی چگونه بیند کور	نطق عیسی چگونه داند کر

اگر در تقریر محاسن این کتاب مجلدات پرداخته شود هنوز حق آن بواجبی گذارده
نیاید لکن ابرام از همه حدود درگذشت و از آن موضع که بذکر انوشروان رسیده
آمده است تا اینجا سراسر حشو است و با سیاقت کتاب البته مناسبتی ندارد
اما غرض آن بود که شناخته شود که حکمت همیشه عزیز بوده است خاصه نزدیک
ملوک و اعیان و آنچه اگر در آن سعی پیوسته آید و مؤنتی تحمل کرده آید ضایع و بی ثمرت نماند
زیرا که معرفت قوانین سیادت و سیاست در جهانداری اصلی معتبر است
و بر بقاء ذکر بر امتداد روزگار ذخیرهٔ نفیس و بهر بها که خریده شود رایگان نماید و
این کتاب را از پس ترجمهٔ پسر مقفع و نظم رودکی ترجمه‌ها کرده اند و هر کس
در میدان بیان براندازه مجال خویش قدمی گزارده لکن مینماید که مراد ایشان
تقریر سمر و تحریر حکایت بوده است نه تفهیم حکمت و اباحت موعظت چه سخن بسته
و مبتسر رانده اند و بر ایراد قصه اقتصار نموده و در جمله چون رغبت مردمان از
مطالعهٔ کتب تازی قاصر گشته است و آن حکم و مواعظ مهجور مانده بود و مندرس

خود

خود تمام مدروس شد بر خاطر من گذشت که آنرا ترجمه کرده آید و در بسط سخن
و کشف اشارات آن اشباعی رود و آنرا بآیات و اخبار و روایات و اشعار
مؤکد گردانیده شود تا آن کتابرا که مرده چند هزار سال است احیای باشد
و مردم از فواید آن محروم نمانند و هم برین نمط افتتاح کرده شود و شرایط
سخن آرائی در تضمین امثال و تلفیق آیات و شرح رموز و اشارات تقدیم نموده
آید و ترجمه و تشبیب آن کرده و بیکباب که بر ذکر حال برزویه طبیب مقصور است
و ببزرجمهر منسوب هرچه موجزتر پرداخته شود چه بنای آن بر حکایتست و هر معنی
که از پیرایه سیاست کلی و حلیه حکمت اصلی عاطل باشد اگر کسی خواهد که بلباس عاریتی آنرا
بیاراید بهیچ تکلف جمال نگیرد و هرگاه که بر ناقدان حکیم و استادان متبرز گذرد
بزیور مزوّر او التفات ننمایند و هرآینه در معرض فضیحت افتد و آن اطناب و مبالغت
مقرون بلطایف مواردات از داستان شیر و گاو اتفاق افتاده است که اصل
آنست و در بستان علم و حکمت برخوانند کان این کتاب از آنجا گشاده شود و چون
بعضی از ان پرداخته گشت ذکر آن بسمع اعلی قاهری شاهنشاهی رسید و جزوی چند
بعزت تامل عالی مشرف شد از آنجا که کمال سخن شناسی و تمیز پادشاهانه بود آنرا
پسندیده داشت و شرف احماد ارتضی ارزانی فرمود و مثال داد مبنی بر ابواب
تهنیت و کرامت و مقصور بر انواع بنده پروری و عاطفت که هم برین سیاقت
بباید پرداخت و دیباچه آنرا بالقاب مجلس عالی مطرز گردانید و این بنده را بدان
قوت دل و استظهار و سروری و افتخار حاصل آمد و با دهشتی هرچه تمامتر درین
خدمت خوضی نموده شد که بنده کان را از امتثال فرمان چاره نباشد و الا
جهانیانرا مقرر است که بدیهه رای و ادراک فکرت شاهنشاه دنیا اعلی الله شانه
و خلد الله ملکه و سلطانه نمودار عقل کل و راهبر روح قدس است نه از تامل آیات
و تجارب این کتاب خاطر انور قاهر را تشحیذی صورت بندد و نه از مطالعه عبارت الفاظ

دُر افشان شهنشاهی را مدد‌ی تواند بود چه خاموش در اینحضرت عاقلست و سحبان باقل

تحفه چگونه آرم نزدیک تو سخن	آب حیات تحفه که آرد بسوی جان
گل را چه گرد خیزد از ده کلابدان	مه را چه ورغ بندد از صد چراغدان

اما بدین مثال بنده و بنده زاده را تشریفی هرچه بزرگتر و ترتیبی هرچه تمامتر بود و مباهاتی
و مفاخرتی هرچه وافرتر فزود و ثواب آن روزگار همایون اعلی را ذخر گردانیده گشت و نیز اگر
ملوک گذشته که نام ایشان در مقدمهٔ این فصل یاد کرده شده است ازین نوع توفیقی یافتند و سخن
حکما را عزیز داشتند تا ذکر ایشان از آن روی بر روی روزگار باقی ماند امروز که زمانه در متابعت
و فلک در متابعت رای و رایت خداوند عالم سلطان اعظم شاهنشاه بنی آدم سید سلاطین العرب
والعجم مالک رقاب الامم اعلی الله رایه و رایته و نصر جنده و ولایته آمده است و عنان
کامکاری و زمام جهانداری بعدل و رحمت و باس و سیاست ملکانه سپرده و مزیت و رجحان
این پادشاه دیندار در مکارم خاندان مبارک و فضایل ذات بی نظیر بر پادشاهان عصر و ملوک
دهر ماضی و باقی از آن ظاهرتر است که بندگان را در آن باطنابی و اسهابی حاجت افتد

تاریخ چو سوار بمیدان روزگار — در صد هزار قرن سپهر پیاده رو

همین مثال داد و اسم و صیت نوبت میمون و نام و آوازهٔ عهد همایون که روزبازار فضل و
براعت است بر امتداد ایام مؤبد و مخلد گرداناد ایزد تعالی نهایت همت ملوک عالم را مطلع دولت
و تشبیب اقبال و سعادت این پادشاه بنده پرور گرداناد و انواع تمتع و برخورداری از مواسم
جوانی و ثمرات ملک ارزانی داراد بمنه

مفتتح کتاب بر آن ترتیب که ابن المقفع آورده است

بسم الله الرحمن الرحیم

چنین گوید ابوالحسن عبدالله بن المقفع پس از حمد باری عز اسمه و درود بر سید کاینات علیه
السلام ایزد تبارک و تعالی بکمال قدرت و حکمت عالم را بیافرید و آدمیان را بفضل و منت خویش
بمزیت عقل و رجحان خرد از دیگر جانوران ممیز گردانید زیرا که عقل بر اطلاق کلید خیرات و پای

بند سعادت است و مصالح معاش و معاد و دوستکامی دنیا و رستگاری اخری بدو باز بسته است
و این دو نوع است یکی غریزی که ایزد جل و علا بی کسبی ارزانی دارد و دوم مکتسب که از روی تجارب
حاصل آید و غریزی در مردم بمنزلت آتش است در چوب چنانکه ظهور آن بی ادوات آتش زدن
ممکن نگردد و اثر این بی تجربت و ممارست هم ظاهر نشود و حکما گفته اند اَلتَّجَارِبُ لِقَاحُ الْعُقُوْلِ و هر که
از فیض آسمانی و عقل غریزی بهره مند شد و بر کسب هنر مواظبت نمود و در تجارب متقدمان تامل
عاقلانه واجب دید آرزوهای دنیا بیابد و در آخرت نیکبخت گردد وَاللّٰهُ الْهَادِیْ اِلٰی مَا هُوَ
اَلْاَوْضَحُ سَبِیْلًا وَالْاَرْشَدُ دَلِیْلًا و بباید دانست که ایزد تعالی هر کاری را سببی نهاده است
و هر سببی را علتی و هر علتی را موضعی و مدتی که حکم بدان متعلق باشد و ایام عمر و روزگار دولت
یکی از مقبلان بدان آراسته گردد و سبب و علت ترجمه این کتاب و نقل آن از هندوستان بپارس
آن بود که باریتعالی آن پادشاه عادل بختیار و شهریار عالم کامکار انوشروان کسری بن قباد را
از شعاع عقل و نور عدل حظی وافر ارزانی داشت و در معرفت کارها و شناخت مناظم آن رای
ثاقب و فکرت صایب داشت و افعال و اقوال او را بتایید آسمانی بیاراست تا بتحصیل علم و
تتبع اصول و فروع آن مصروف گردانید و در انواع علوم بمنزلتی رسید که هیچ پادشاه پیش از وی
آن مقام را در نتوانست یافت و آن درجت شریف و رتبت عالی و منیف را سزاوار و موشح نتوانست
گشت و نخوت پادشاهی و همت جهانگیری بدان مقرون شد تا اغلب ممالک عالم در ضبط
خویش آورد و جباران روزگار در ربقه طاعت و خدمت کشیده و آنچه مطلوب جهانیانست
از عز دنیا بیافت و در اثنای آن بسمع او رسانیدند که در خزاین ملوک هند کتابیست که از زبان
مرغان و بهایم و وحوش و سباع و حشرات جمع کرده اند و پادشاهان را در سیاست رعیت و بسط
عدل و رافت و قمع خصمان و قهر دشمنان بدان حاجت افتد و آنرا عمده هر نیکی و سرمایه هر علم
و راهبر هر منفعت و مفتاح هر حکمت می شناسند و چنانکه ملوک را از آن فواید تواند بود اوساط
مردمانرا هم منافع حاصل تواند بود و آن کتاب را کلیله و دمنه خوانند آن خسرو عادل همت بر آن
مقصور گردانید که آنرا ببیند فرمود که مردی هنرمند باید طلبید که زبان پارسی و هندوی بداند

واجتهاد او در علم شایع باشد تا او بدین مهم نامزد شود مدّتی دراز بجستند آخر برزویه نام جوانی
یافتند که این معانی در وی جمع بود و در صناعت علم طبّ شهرتی داشت او را پیش خواند و
فرمود که پس از تامل بسیار و استخارت و تدبّر و مشاورت ترا بمهمّی بزرگ اختیار کرده آمد چه
حال خرد و کفایت و کیاست تو معلوم است و حرص تو در طلب علم و کسب هنر مقرّر و میگویند
که در هندوستان چنین کتابیست میخواهیم که بدین دیار نقل افتد و دیگر کتب هندوان بدان مضموم
کرده ساخته بباید شد تا بدین کار بروی و بدقایق حیله گرد آن استخراج برای و مالی خطیر در صحبت
تو حمل فرموده می آید تا هر نفقه و موّنت که بدان حاجت افتد تکفّل کنی و اگر مدّت مقام دراز
شود و بزیادتی حاجت افتد باز نمای تا دیگر فرستاده آید که تمامی خزاین ما در آن مبذول خواهد بود
باک نباید و آنگاه مثال داد تا روزی مسعود و طالعی میمون برای حرکت او تعیین کردند و او بر آن
اختیار روان شد و در صحبت او پنجاه صرّه و در هر صرّه ده هزار دینار حمل فرمود و بمشایعت او جمله
لشکر و بزرگان برفتند و برزویه با نشاط تمام روی بدین مهمّ نهاد چون بمقصود پیوست گرد
درگاه پادشاه هند بر آمد و مجلسهای علما و اشراف و محفلهای سوقه و اوساط مردمان و موضعها می
گشت و از حال بزرگان رای و مشاهیر شهر و فلاسفه میپرسید و هر جای اختلاطی میساخت و برفق
و مدارا بر همه جوانب زندگانی میکرد و فرا مینمود که برای طلب علم هجرت کرده ام و بر سبیل شاگردی
بهر جا میرفت و اگرچه از علم بهره داشت نادان وار در آن خوضی می پیوست و از هر جنس فرصت
بجست و دوستان و رفیقان همیگرفت و هر یکرا بانواع آزمایش امتحان میکرد تا اختیار او بر یکی
افتاد که از ایشان بهنر و خرد مستثنی بود و دوستی و برادری با او بغایت لطف و ۷ یگانگی رسانید ۷ نهایت ۹
تا بمدّتی اندک اندازهٔ رای و رویت و دوستی و شفقت او معلوم گردانید و بتحقیق بشناخت
که اگر این کلید راز بدست وی دهد و قفل این سرّ پیش او بگشاید در آنجانب کرم و مروّت و حق صحبت
و مصالحت را بغایت رساند و دوستی با وی بسر برد چون یکچندی بر این بگذشت و قواعد صداقت
میان ایشان مستحکم تر شد و اهلیّت این امانت و محرمیّت او این اسرار را محقّق گشت در اکرام او
بیفزود و مبرّتهای فراوان واجب داشت پس یکروز او را گفت ای برادر غرض خویش تا این غایت

بر تو پوشیده داشتم و عاقلرا اشارتی بس باشد هندو جواب داد که همچنین است و اگر تو مراد خویش
مستور میداشتی من آثار آن میدیدم لیکن هوای تو باظهار آن رخصت نمیداد اکنون که تو این
مثابت پیوستی اگر باز گویم از عیب دور باشد و چون آفتاب روشنست که تو آمده تا نفایس
و ذخایر از ولایت ما ببری و پادشاه شهر خویش را بگنجهای حکمت مستظهر گردانی و بنای آن بر مکر
و خدیعت نهاده امّا در صبر و مواظبت تو خیره مانده بودم و انتظار میکردم تا مگر در اثنای محاورت
از تو کلمه زاید که باظهار مقصود ماند البته اتّفاق نیفتاد و بدین تحفّظ و تیقّظ اعتقاد من در موالات
و مواخات تو صافی تر شد که هیچ آفریده را چندین حزم و خرد و تمالک و تماسک نتواند بود
خاصه در غربت و میان قومی که نه ایشان او را شناسند و نه او ایشانرا و نه او بر عادت و اخلاق
ایشان وقوف دارد و بدین صفت باشد و چنین خویشتن نگاه تواند داشت و عقل مرد را بهشت
خصلت بتوان شناخت اوّل بوفور رفق و حلم دوّم خویشتن شناسی و صیانت ذات
سیّم طاعت پادشاهان عادل و طلب رضای خاطر و تحرّی فراغ ایشان چهارم موضع
شناختن راز و وقوف بر محرمیّت دوستان پنجم مبالغت در کتمان راز خویش و از آن
دیگران ششم بر درگاه پادشاه چاپلوسی و چرب زبانی کردن و اصحاب السخن نیکو بدست آوردن
هفتم بر زبان خویش قادر بودن و سخن بر قدر خویش راندن هشتم در محافل خاموشی را شعار
ساختن و از اعلام چیزی که نپرسند و اظهار آنچه بندامت کشد احتراز واجب و لازم شمردن و هر که
بدین خصال متحلّی گشت شاید که بر حاجت خویش پیروز آید و در اتمام آنچه بر دوستان اقتراح کند
ظفر یابد و بدان اهتزاز نماید و این معانی در تو جمع است و مقرر شد که دوستی تو با من از برای این
اغراض بود لیکن هر که بدین فضایل متحلّی باشد اگر در همه ابواب رضای او جسته آید و در آنچه بفراغ دل
او پیوندد مبادرت نموده شود از طریق کرم و خرد دور نیفتد هر چند این التماس هراس بر من
مستولی گردانید که خطری بزرگ و کاری شگرف است چون برزویه بدید که هندو بر مکر و خدیعت
او واقف گشت این سخن را بروی رد نکرد و جوابی نرم و لطیف باز راند و گفت من برای این سرّ
فضولی مشبع پرداخته بودم و آنرا اصول و فروع و زوایا نهاده میمنه و میسره و قلب و جناح آنرا بتحقیق

صحبت و مصالحت و سوابق اتحاد و مخالصت بیاراسته و مقدمات عهود و سوالف مواثیق را طلیعه
آن کرده و حرمت هجرت و وسیلهٔ غربت را مایه و ساقهٔ آن گردانیده و سنجیدهٔ آن شده که
بر این تعبیه در صحرای مباسطت آیم و حجاب مخافت از پیکر مراد بر دارم و بهمین ناصیت و برکه
معونت تو مظفر و منصور باز گردم لیکن تو بیک اشارت بر کلیات و جزویات فکرت واقف
گشتی و از اشباع و اطناب مستغنی گردانیدی و بقضای حاجت و اجابت التماس زبان دادی از کرم
و مروت تو همین سزد و امید من در صحبت دوستی تو همین بود و اگر خردمندی بقلعه پناه گیرد و ثقت
افزاید که بنیاد آن هرچه مؤکدتر باشد و اساس آن هرچه محکمتر و یا بکوهی که از گردانیدن آب
و ربودن باد اندران ایمن تواند زیست البته بعیبی منسوب نگردد هند و گفت هیچ چیز نزدیک
اهل خرد در منزلت دوستی نرسد و هر کجا که عقیدتها بمودت آراسته گشت اگر در مال و جان با یکدیگر
مواسات رود و در آن انواع تکلف و تنوق تقدیم افتد هنوز از وجوب قاصر باشد اما مفتاح همه
اغراض کتمان اسرار است و هر راز که ثالثی در آن محرم نشود هر آینه از اشاعت مصون ماند و باز آنکه
بگوش سیمی رسید بی شبهت در افواه افتد و بیش امکان کتمان آن صورت نبندد قال امیر

المؤمنین علی علیه السلام

كُلُّ عِلْمٍ لَيْسَ فِي الْقِرْطَاسِ ضَاعَ كُلُّ سِرٍّ جَاوَزَ الْاِثْنَيْنِ شَاعَ

و مثال آن چون ابر بهاریست که در میان آسمان پراکند و در هر طرف قطعه نماید اگر کسی از آن اعلام
دهد بضرورت او را بر آن بتصدیق باید داشت چه انکار آن در وهم خردمند هم نگنجد و مرا از دوستی
تو چندان مسرت و ابتهاج حاصل است که هیچ چیز در موازنهٔ آن نیاید اما کسی را بر آن اطلاع افتد
برادری ما چنان باطل گردد که تلافی آن بمال و متاع در امکان نیاید که ملک ما درشت خوست و
خردانگار و بر گناه اندک عقوبت بسیار فرماید جائی که گناه بزرگ بود پوشیده نماند که چه رود برزه
گفت قویتر رکنی بنای مودت را کتمان اسرار دوستانست و من درین کار محرمی دیگر ندارم و اعتماد
بر کرم عهد و حصافت رای تو مقصور داشته ام و میتوانم دانست که خطری بزرگست اما مروت و
حریت آن لایق تر که مرا بدین آرزوها برسانی و اگر از آن جهت رنجی تحمل باید کرد سهل شمری و آنرا

از مؤنت فتوت و مکرمت شمری و تورا مقرراست که فاش کردانیدن این حدیث از جهت من نا
ممکن است لکن تو از نزدیکان و پیوستگان و یاران می اندیشی که اگر وقوف یابند ترا در خشم ملک
افکنند و غالب ظن آنست که خبری بیرون نیاید و دل مشغولی تورا اند هند و احتراز نمود و کتابها
بدو داد و برزویه بهراسی تمام روی بکار آورد و روزگاری دراز به نبشتن مشغول شد و مال بسیار
در آن حق نفقه کرد و این کتاب و کتب دیگر نسخت گرفت و معتمدی بنزدیک انوشیروان فرستاد و از
صورت حال باکاهانید نوشیروان را شادی هرچه تمامتر حاصل شد و فرمود که هرچه زودتر بحضرت
رسد تا حوادث ایام آن شادی را منغص نکرداند و بر فور نامه فرمود و مثال داد که در آمدن مسارعت
باید نمود و قوی دل و فسیح امل روی باز نهاد و آن کتب را عزیز داشت که خاطر بوصول آن نگرانست
و تدبیر بسپردن آوردن آن بر قضیت عقل باید کرد که خدای تعالی بندگان عاقل را دوست
دارد و عقل تجارب و حزم و صبر جمال گیرد و نامه را مهر کردند و بقاصد سپردند و تاکیدی
رفت که از راههای شارع احتراز واجب بیند تا آن کاغذ بدست دشمن نیفتد چندانکه
نامه بنزدیک برزویه رسید بر سبیل تعجیل بازگشت چون بحضرت پیوست کسری را خبر
کردند در حال برزویه را پیش خواند برزویه شرط خدمت و زمین بوس بجای آورد و از ملک
پرسش و تقرب تمام یافت و کسری را بمشاهدت اثر رنج که در بشره برزویه هرچند پیداتر
بود رقتی عظیم آمد و گفت قوی دل باش ای بنده نیک و بدانکه خدمت تو محل مرضی یافت
و ثمره مجمدت آن متوجه شده باز باید گشت و یک هفته آسایش داد و آنگاه بدرگاه
حاضر آمد تا آنچه واجب بود مثال دهیم چون روز هفتم بود مثال داد و علماء و اشراف حضرت را
حاضر آوردند برزویه را پیش خواند و اشارت کرد که مضمون این کتاب برابر اسماع حاضران
باید گذرانید چون بخواند همگنان خیره ماندند برزویه را ثناها خواندند و خدای را عز و جل بر
بر تیسیر این غرض شکرها گزاردند کسری بفرمود تا درهای خزاین بگشادند و برزویه را مثال
داد مؤکد بسوگند که بی احتراز در باید رفت و چندانکه مراد باشد از نقود و جواهر برداشت
برزویه برخسار خاک بوسید و گفت حسن رای و صدق رعایت پادشاه مرا از مال

صورت آمدن برزویه بخدمت انوشروان باکتاب



مستغنی کرده است و کدام مال خود در این محل تواند بود که از کمال بنده نوازی شاهنشاه
گیتی مرا حاصل آمده است امّا چون سوگند در میانست از جامه خانهٔ خاص برای تشریف و مباهات
بیک تخت جامه از طراز خوزستان که بابت کسوهٔ ملوک باشد برگیرم و آنگاه بر زبان راند که
اگر من درین خدمت مشقّتی تحمل کردم و در بیم و هراس روزگار گذاشتم بامید طلب رضا و
فراغ ملک بر من سهل و آسان میگذشت و بدست بندگان جز سعی و جهدی باخلاص نباشد
والّا نفاذ و ادراک مطلوب جز بسعادت ذات و مساعدت بخت ملک نتواند بود و کدام
خدمت در موازنهٔ آن کرامت آید که در غیبت من بنده اهل بیت را ارزانی فرموده است
و یک حاجت باقیست که در جنب عواطف ملکانه خطری ندارد و اگر بقضا مقرون گردد عزّ دنیا و
آخرت مرا بهم پیوندد و ثنا و ثواب ایّام میمون ملک را مدّخر شود انوشروان گفت اگر مثلاً در ملک
مشارکت توقع کنی مبذول است حاجت خویش بیحابا بباید خواست برزویه گفت اگر رای
ملک صواب بیند بزرجمهر را فرمان دهد تا بابی مفرد در این کتاب بنام من بنده مشتمل بر صفت
حال من بپردازد و در آن کیفیّت صنعت و نسب و مذهب من مشبع و مقرّر گرداند آنگاه آنرا
موضعی بفرمان ملک تعیین افتد تا این شرف من بنده را بر روی روزگار باقی و مخلّد ماند و
صیت نیک بندگی من ملک را جاوید و مؤبّد گردد کسری و حاضران شگفتی نمودند عظیم در همّت
بلند و عقل کامل برزویه واثق گشتند و اتفاق کردند که او را استحقاق و اهلیّت این منزلت
هست بزرجمهر را بفرمان کسری حاضر آوردند و او را مثال داد که صدق مناصحت و فرط اخلاص
برزویه دانسته و خطری بزرگ که بفرمان ما ارتکاب کرد شناخته و میخواستیم که ثمرهٔ آن از
حطام دنیوی هرچه تمامتر بیابد و از خزاین ما او را نصیبی باشد البتّه هیچ نپذیرفت و التماس
او برین مقصور گشته است که بنام او در این کتاب بابی وضع کرده آید مفرد چنانکه تمامی احوال
او را از روز ولادت تا اینساعت که عزّ مشافههٔ ما یافته است در آن بیاید و ما او را درین اجابت
فرمودیم و مثال میدهیم که در اصل کتاب مرتّب کرده شود و چون پرداخته گشت اعلام باید داد
تا مجمعی سازند و آنرا بر ملا بخوانند و اجتهاد تو در کارها و رای آنچه در امکان آید علما و اشراف

مملکترا نیز معلوم گردد چون کسری انیمثال بدین اشباع فرمود برزویه بسجدهٔ شکرگزار دود عاها
خوب گفت و بزرجمهر این باب بر آن ترتیب که مثال یافته بود بپرداخت و آنرا بانواع تکلف
بیاراست و ملک خبر کرد و آنروز بارعام بود و بزرجمهر بحضور برزویه و تمامی اهل مملکت این
باب بخواند و ملک و جملگی حاضران آنرا پسندیده داشتند و در تحسین سخن بزرجمهر مبالغت
نمودند و ملک او را صلتی گرانمایه فرمود از نقود و جواهر و کسوتهای خاص بزرجمهر جز جامهٔ هیچ
چیزی قبول نکرد و برزویه بدست و پای انوشروان بوسه داد و گفت ایزد تعالی همیشه ملک را
دوستکام داراد و عزّ دنیا با عزّ آخرت مقرون کرداناد و اثر اصطناع پادشاه برین کرامت
هرچه شایعتر شد و من بنده بدان مسرور و سرخروی گشتم و خوانندگان این کتاب را از آن فواید
باشد که سبب نقل آن بشناسند و بدانند که طاعت ملوک و خدمت پادشاهان فاضلتر اعمال است
و شریف آنکس تواند بود که خسروان روزگار وی را مشرّف گردانند و در دولت و نوبت خویش
منزلت او پیدا آرند و این کتاب کلیله و دمنه شانزده باب است و از آن اصل که هندوان کرده‌اند
ده باب است و آنچه از جهت پارسیان بدان الحاق افتاده است شش باب است که یاد کرده آید
والله الموفّق والمعین والهادی الی الرّشاد باب الاسد والثور باب التفحّص عن امر دمنة
باب الحمامة المطوّقة باب البوم والغربان باب القرد والسّلحفاة باب الناسک و
ابن عرس باب السنّور والجرذ باب ابن الملک والطّیر باب الاسد وابن آوی باب
الاسد واللّبوة آنچه از جهت پارسیان الحاق افتاده است شش باب است
باب ابتدای کلیله و دمنه باب برزویه طبیب باب الناسک والضیف باب البلار و
البراهمة باب السایح والصایغ باب ابن الملک واصحابه ولله الحمد اوّلاً و آخراً والصلوة
علی نبیّه محمّد و آله الطیّبین الطاهرین ابتدای کلیله و دمنه وهو من کلام بزرجمهر
البختکان این کتاب کلیله و دمنه فراهم آوردهٔ علما و براهمهٔ هند است در انواع مواعظ
و ابواب حکم و امثال و همیشه حکمای هر صنف از اهل علم میکوشیدند و بدقایق حیله گرد آن میگشتند
که مجموعی سازند مشتمل بر مناظم حال و مآل و مصالح معاد و معاش تا آنگاه که ایشانرا این اتفاق

ابتدای کلیله و دمنه

خوب روی نمود و براین جمله وضعی دست داد که سخن بلیغ با معانی بسیار از زبان مرغان و بهایم
و وحوش جمع کرده اند و چند فائده ایشانرا اندران حاصل آمد آنکه در سخن مجال تصرف یافتند تا اولیٰ
هر باب که افتتاح کردند بتمامت باشباع برسانیدند و دیگر آنکه پند و حکمت و لهو و هزل بهم پیوستند
تا حکما آنرا برای استفادت مطالعه کنند و نادانان برای افسانه خوانند و احداث متعلمان بطریق
تحصیل علم و موعظت نگرند و ضبط آن برایشان سبک خیزد و چون در حد کهولت و موسم عقل و
تجربت رسند و درآن محفوظ تأملی کنند صحیفهٔ دل را پر فواید بینند و ناگاه بر ذخایر نفیس و
گنجهای شایگان مظفر شوند و مثال این همچنانست که مردی در حد بلوغ بر سر گنجی افتد که پدر
از جهت او نهاده باشد فرحی بدو راه یابد و در باقی عمر از کسب فارغ آید و خوانندهٔ این کتاب باید
که وضع و غرض که در تألیف آن بوده است بشناسد چه اگر این معنی بروی پوشیده بماند انتفاع او جمع
از آن صورت بندد و فواید و ثمرات آن او را مهنا نشود و اول شرطی طالبان این کتاب را حسن
قرائتست که اگر در خواندن فرو ماند در تفهیم معنی کی توان رسید زیرا که خط کالبد معنی است
و هرگاه که درآن اشتباهی افتاد ادراک معانی ممکن نگردد و چون بر خواندن قادر بود باید که درآن
تأمل واجب دارد و همت در آن نبندد که زودتر باخر رسد بلکه فواید آنرا به آهستگی در طبع جای
میدهد و اگر براین جمله نرود همچنان بود که آن مرد گنج یافت در بیابان حکایت مرد نادان و گنج
گویند مردی در بیابان گنجی یافت با خود گفت اگر نقل این بذات خویش تکفل کنم عمری دراز درآن
بشود و اندک چیزی تحویل افتد بصواب آن نزدیکتر که مزدوران حاضر آرم و ستور بسیار کرایه گیرم
و جمله بخانه برم هم براین سیاقت برفت و بارها پیش از خود گسیل کرد و مکاریان آن بارها بسوی
خانه خود بردن اولی تر دیدند و بمصلحت نزدیکتر نمود چون آن دوراندیش بخانه رسید در دست خویش
از آن گنج جز حسرت و ندامت ندید و بحقیقت بباید دانست که فایده در فهم است نه در حفظ
و هر که بیوقوف در کاری شروع نماید همچنان باشد که گویند مردی میخواست که تازی
آموزد دوستی فاضل از آن وی تختهٔ زر در دست داشت او را گفت از جهت من از لغت تازی
چیزی بر آن بنویس چون پرداخته گشت بخانه برد و گاه گاه در آن مینگریست و گمان برد که کال فضل و

فصاحت بحاصل شد روزی در محفل تازی خطا میگفت یکی از حاضران تنبیهی واجب دید و بخندید
و او در خشم شد و گفت بر زبان من خطا کجا رود که تختهٔ زرین بخانه منست و بر مردمان واجبست
که در کسب علم کوشند و فهم در آن معتبر دارند که طلب علم و ساختن توشهٔ آخرت از مهماتست
و زنده را از دانش و کردار نیک چاره نیست و نیز نور ادب دل را زنده کند و داروی تجربت مردم را
از هلاک جهل برهاند چنانکه جمال خورشید روی زمین را منور گرداند و آب زندگانی عمر جاوید دهد
و علم بکردار نیک جمال گیرد که میوهٔ درخت دانش نیکوکاری و کم آزاریست و هر که علم بداند و بدان
کار نکند بمنزلت کسی باشد که مخافت راهی را می شناسد امّا ارتکاب کند تا بقطع و غارت مبتلا
گردد یا بیماری که مضرت خوردنیها میداند و همچنان بر آن اقدام مینماید تا بمعرض تلف افتد و هر آینه
آنکس که زشتی کار بشناسد اگر خویشتن در آن افکند نشانهٔ تیر ملامت شود چنانکه دو مرد در چاهی
افتند یکی بینا یکی نابینا اگرچه هلاک میان هردو مشترکست امّا عذر نابینا نزدیک اهل خرد و بصر
مقبول تر باشد و او را معذور دارند و فایده در تعلّم حرمت ذات و عزّت نفس است پس تعلیم دیگران
که اگر بافادت دیگران مشغول شود و در نصیب خویش غفلت ورزد همچون چشمه باشد که از آب او
همگنان را منفعت حاصل آید و او از آن بیخبر و از دو چیز نخست خود را مستظهر باید گردانید پس دیگرانرا
ایثار کرد علم و مال یعنی چون وجوه تجارب معلوم گشت اوّل در تهذیب اخلاق خویش باید کوشید
آنگه دیگرانرا بر آن باعث باید بود و اگر نادانی این اشارت را که باز نموده شده است بر هزل حمل کند
مانند کوری بود که گری را سرزنش کند و عاقل باید که در فاتحت کارها نهایت اغراض خویش پیش احولی
چشم دارد و پیش از آنکه قدم در راه نهد مقصود معین گرداند والّا واسطهٔ آن بحیرت کشد و خاتمت
بهلاکت و ندامت انجامد و بحال خردمند آن لایقتر که همیشه طلب آخرت را بر دنیا مقدم دارد چه
هر که همّت او از دنیا قاصر باشد حسرت او بوقت مفارقت اندک بود و نیز آنکه سعی برای آخرت کند
مرادهای دنیا به تبعیّت بیابد و حیات ابد او را بدست آید و آنکه سعی برای مصالح دنیا مصروف دارد
زندگانی بروی وبال باشد و از ثواب آخرت باز ماند و کوشش اهل عالم در ادراک سه مراد ستوده است
ساختن توشهٔ آخرت و تمهید اسباب معیشت و راست داشتن میان خود و مردمان بکم آزاری

دراز

و ترک اذیت و پسندیده تر افعال و اخلاق مردمان تقویست و کسب مال از وجه حلال هرچند در هیچ
حال از رحمت آفریدگار عز اسمه و مساعدت روزگار نومید نشاید بود و نیز بر آن اعتماد کلی کردن
و کوشش فروگذاشتن از خرد و رای راست دور افتد که امداد خیرات و اقسام سعادات بدان کس نزدیکتر
که در کارها ثابت قدم باشد و در مکاسب جد و جهد لازم شمرد و اگر چنانکه از بازی گونگی روزگار
کاهلی بدرجتی رسد یا غافلی رتبتی یابد بدان التفات ننماید و اقتدای خویش بدو درست نشناسد
که نیکبختی و دولتیار آن تواند بود که تقبل و اقتدا بخردمندان و مقبلان واجب بیند تا بهیچ وقت از مقام
توکل دور نماند و از فضیلت مجاهدت بی بهره نگردد و نیکوتر آنکه سیرتهای گذشتگان از ایام سالف
و تجارب متقدمان را نمودار عادت خویش گرداند که اگر در هر باب ممارست خویش معتبر دارد همه
عمر در محنت گذرد با آنچه گویند که در زیانی زیرکی است لیکن از وجه قیاس آن نیکوتر که زیان دیگران را
دیده باشد و سود تجارب ایشان بر داشته چه اگر ازین طریق عدول افتد هر روز مکروهی یابد و
چون در تجارب اشتاقی حاصل آید وقت رحلت باشد و هر جانوری که در اینکارها اهمال نماید از
استقامت معیشت محروم آید و آن اینست که یاد کرده می آید ضایع گردانیدن فرصت و کاهلی
در موضع حاجت و تصدیق اخبار که متحمل صدق و کذب باشد و قیاس آن بر سخنان نامعقول و
پذیرفتن آن باستبداد رای و التفات نمودن بچرب گفتار نمام و رنجانیدن اهل و تبع بقول مضرب
فتان و رد کردار نیک بر عاقلان و تضییع منفعتی از آن جهت و رفتن بر اثر هوا که عاقل را هیچ ضرر
و سهو چون تبع هوا نیست و گردانیدن پای از عرصهٔ یقین و فرو نهادن بار امل در مهب شکوک و منزل
ظنون زیرا که آدمیان بیشتر از راه هوا در هاویه شوند و بدین مقامات و مقدمات هرگاه که حوادث بعاقل
محیط شود باید که در پناه صواب رود و بر خطا اصرار ننماید و آنرا اثبات عزم و حسن عهد نام نکند چه
هر که بر عمیا در راه مجهول رود و از راه راست و شارع عام دور افتد هرچند بیشتر رود بگمراهی نزدیکتر
باشد اگر خار در چشم متهوری مستبد افتد در بیرون آوردن آن غفلت ورزد و آنرا خوار دارد و بر سر چشم
همی مالد بی شبهت کور شود و بر خردمند واجبست که بقضاهای آسمانی رضا دهد و بدان ایمان آرد
و جانب حزم را هم مهمل نگذارد و در عموم احوال از غفلت و کاهلی تجنب واجب شناسد و هر کار که مانند

نصیب یابد و رسد

چرب
نمام اول دروغ راست مانند
باشد که در حق کسی گوید و
سخنی را که نشنوده گفته اند که از زبان
دشمن بعنوان ظرافت
و مسخرگی و سعایت نقل
کنند تا فساد زیاده گردد
و معنی تهمت و افترا نیز
آمده بر آن

برزد
میز و رزد

آن بر

آن بر خویشتن نپسندد در حق دیگران روا ندارد که لاشک هر کردار یرا پاداشی است و چون مهلت
برسید و وقت فراز آمد هر اینه دیدنی باشد در آن تقدیم و تاخیر صورت نبندد و خوانندگان
این کتاب را باید که همّت بر تفهیم معانی مقصور کردانند و وجوه استعارات آنرا بشناسند تا از
دیگر کتب و تجارب بی نیاز شوند و همچون کسی نباشند که مشت در تاریکی و سنگ از پس دیوار می
اندازند و آنگاه بنای کارهای خویش بر تدبیر معاش و معاد بر قضیّت آن نهند تا جمال منافع آن
هرچه تابنده تر روی نماید و دوام فواید آن هرچه پاینده تر دست دهد و الله ولیّ الموفّق لما یرضیه
بواسع فضله و کرمه وابن مقفّع گوید که ما چون اهل فارس را دیدیم که کتاب را از زبان هندوی
بپهلوی ترجمه کردند خواستیم که اهل عراق و شام و حجاز را از آن نصیب باشد و بلغت تازی که زبان ایشانست
ترجمه کرده آید و چون عزیمت درین کار پیوست آنچه ممکن شد برای تفهیم متعلّم و تلقین مستفید در
شرح و بسط آن تقدیم افتاد تا بر خوانندگان استفادت و اقتباس آسانتر باشد انشاء الله تعالی

باب برزویه طبیب

چنین گوید برزویه طبیب مقدّم اطبای پارس که پدر من از لشکریان بود و مادر از خاندان علمای
دین زردشت و اول نعمتی که خدایتعالی بر من تازه کردانید دوستی پدر و مادر بود و شفقت ایشان
بر حال من چنانکه از فرزندان دیگر مستثنی بودم و بمزیّت تربیت و ترشیح مخصوص شدم و چون بسال
عمر بهفت رسید مرا بر خواندن علم طب تحریص نمودند چندانکه اندک مایه وقوف افتاد و فضیلت آنرا
بشناختم برغبتی صادق و حرصی غالب در تعلّم آن میکوشیدم تا بدان صنعت شهرتی تمام یافتم و در
معالجه بیماران متهدّی شدم و در معرض اطبّاء شدم آنگاه نفس خویش را میان چهار کار که تکاپوی
اهل دنیا از آن نتواند گذشت مخیّر کردانیدم وفور مال و لذّات حال و ذکر سایر و ثواب باقی
و پوشیده نماند که علم طب نزدیک همه خردمندان و در همهٔ دینها ستوده است و در کتب طب
آورده اند که فاضلترین اطبّاء آنست که بر علاج از جهت ثواب آخرت مواظبت نماید که بملازمت
آن سیرت نصیب دنیا هرچه کاملتر بیابد و رستگاری عقبی مدّخر کردد چنانکه غرض کشاورز در
پراکندن تخم دانه باشد که قوت اوست امّا کاه که علف ستور است خود به تبع حاصل آید در جمله برای

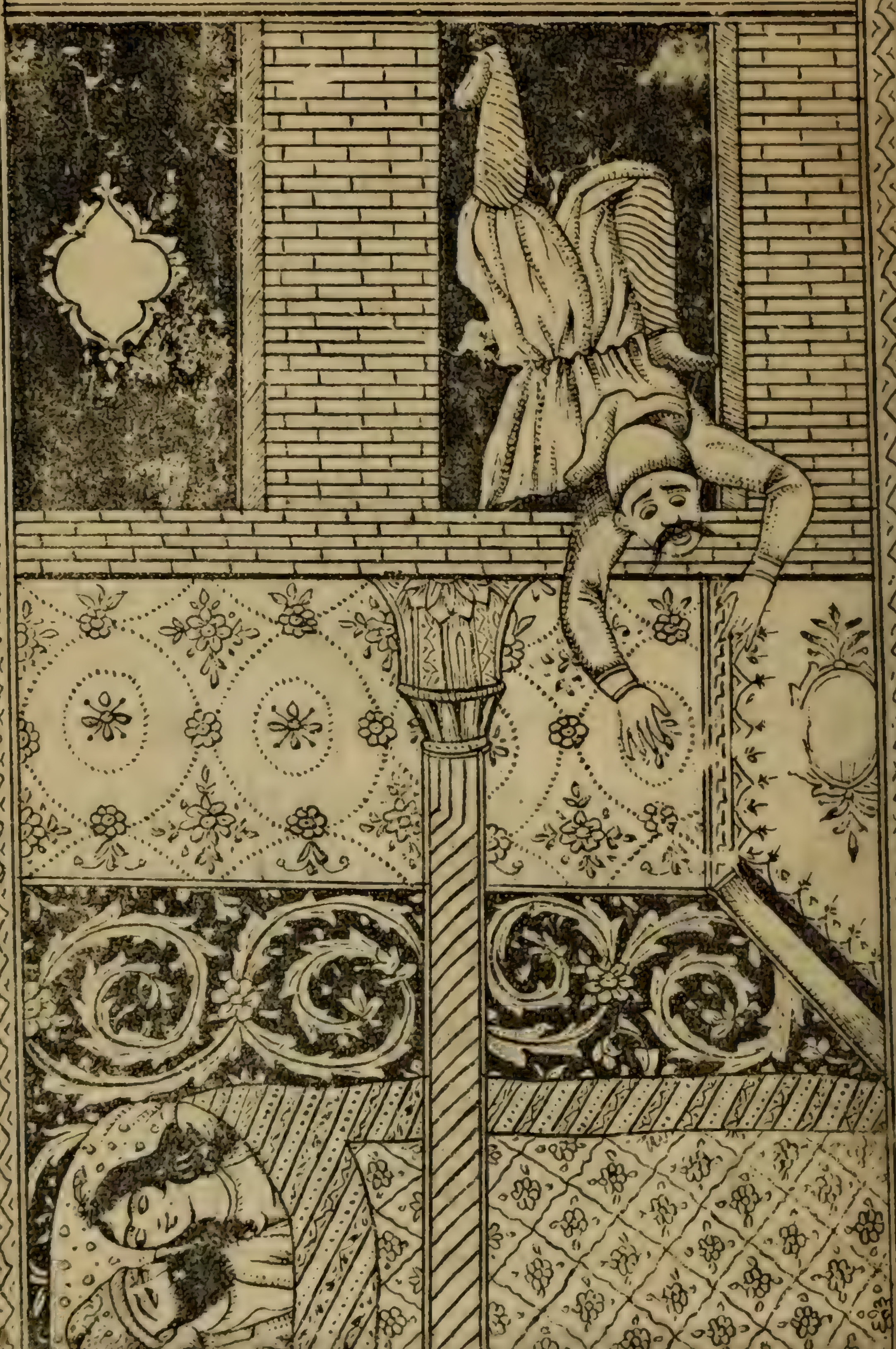
کار اقبال تمام کردم و هر کجا بیماری نشان یافتم که در وی امید صحت بود معالجهٔ او بر وجه حسبت
کردم و چون یکچندی بگذشت و طایفهٔ از امثال خود را در مال و جاه بر خویشتن سابق دیدم نفس
بدان مایل گشت و تمنی مراتب اینجهانی بر خاطر گذشتن گرفت و نزدیک آمد که پای از جای برود با خود
گفتم ای نفس میان منافع و مضار خویش فرق نمیتوانی کرد و خردمند چگونه آرزوی چیزی کند که رنج
و تعب آن بسیار باشد و انتفاع و استمتاع از آن اندک و اگر در عاقبت کارها و هجرت سوی گور
فکرتی شافی واجب داری حرص و شره این عالم فانی بر تو بسر آید و قوی تر سببی در کارهای دنیا مشارکت
مشتی دون عاجز است که بدان مغرور گشته اند ازین اندیشهٔ ناصواب در گذر و همت بر اکتساب
ثواب آخرت مقصور گردان که راه مخوف است و رفیقان ناموافق و رحلت نزدیک و هنگام حرکت
نامعلوم زینهار تا در ساختن توشهٔ آخرت تاخیر جایز نشمری که بنیت آدمی چون آوندی ضعیف است
پر اخلاط فاسد چهار نوع متضاد و زندگانی آنرا بمنزلت عمادی چنانکه بتی رویین که بیک میخ ترکیب
پذیرفته باشد و اعضای او بهم پیوسته هرگاه که بیرون کشند در حال از هم باز شود و چندانکه شایانی
قبول حیات ازین جثه زایل گشت بر فور متلاشی گردد و بصحبت دوستان و برادران هم مناز
و بر وصل ایشان حریص مباش که سور آن از شیون قاصر است و اندوه آن بر شادی راجح و با اینهمه
درد فراق بر اثر و سوز هجران منتظر و نیز شاید بود که کسی را برای فراغ اهل و فرزندان و تمهید اسباب
معیشت ایشان بجمع مال حاجت افتد و ذات خویش را فدای آن داشته آید و راست آنرا ماند
که عطر بر آتش نهند و فواید نسیم آن بدیگران برسد و جرم آن سوخته شود بصواب آن لایق تر که بر
معالجت مواظبت کنی و بدان التفات ننمائی که مردمان قدر طبیب ندانند لکن در آن نگر که اگر توفیق باشد
یکنفس را از چنگال مشقت خلاص طلبیده آید آمرزش بر اطلاق مستحکم شود آنجا که جهانی از تمتع
آب و نان و معاشرت و جفت و فرزند محروم مانده باشد و بعلتهای مزمن و دردهای مهلک گرفتار
گشته اگر در معالجت ایشان برای حسبت سعی پیوسته آید و صحت و خفت ایشان تحری افتد اندازه
خیرات و مثوبات آن که تواند شناخت و اگر دون همتی چنین سعی بسبب حطام دنیا باطل گرداند
همچنان باشد که مردی یکخانه عود داشت اندیشید که اگر کشیده بفروشم و در تعیین قیمت احتیاط کنم

روزگار دراز شود و بر وجه گزاف به ثمن بها بفروخت چون برین سیاقت در مخاصمت نفس
مبالغت نمودم براه راست باز آمد و برغبتی صادق و حسبتی بی ریا روی بعلاج بیماران آوردم
و روزگار دراز در آن مستغرق گردانید تا بیامن آن درهای روزی بر من گشاده گشت و صلات
و مواهب پادشاهان بر من متواتر شد و پیش از سفر هندوستان و پس از آن انواع دوستکامی و
نعمت دیدم و بجاه و مال از امثال و اقران بگذشتم و آنگاه در آثار و نتایج علم طب تأملی کردم و
ثمرات و فواید آنرا بصحیفهٔ دل بنگاشتم هیچ علاجی در وهم نیامد که موجب صحت اصلی تواند بود و بدان
از یک علت مثلا ایمنی کلی حاصل تواند آمد چنانکه طریق مراجعت آن بسته ماند و چون مزاج این باشد
بچه تاویل خردمند بدان واثق تواند شد و چگونه آنرا سبب شفا شمرد و باز اعمال خیر و ساختن
توشهٔ آخرت از علت گناه از آنگونه شفا میدهد که معاودت صورت نبندد و بحکم این مقدمات از
علم طب تبرّا نمودم و همّت و نهمت بر طلب علم دین گردانیدم والحق راه آنرا دراز و بیابان
یافتم و سراسر مخاوف و مضایق و آنگاه نه راهبری معین و نه شاهراهی پیدا و در کتب طب هم
اشارتی دیده نیامد که بدان استدلالی دست دادی و بقوت آن از دست حیرت خلاصی ممکن
گشتی و خلاف میان اصحاب ملّتها هرچه ظاهرتر بعضی بطریق ارث دست در شاخ ضعیف زده
و طایفهٔ از جهت متابعت پادشاهان و بیم جان پای بر رکنی لرزان نهاده و جماعتی از بهر حطام
دنیا و رفعت منزلت میان مردمان دل در ستون پوسیده بسته و تکیه بر استخوان پوده کرده
و اختلاف میان ایشان در معرفت خالق و ابتدای خلق و انتهای کار بنهایت هرچه ظاهرتر
بود و رای هریک بر این مقرّر که من مصیبم و خصم من مبطل و مُخطی با این فکرت در بیابان تردّد و
حیرت یکچندی بگشتم در فراز و نشیب آن لختی پوئیدم البتّه نه راه سُوی مقصد پی بیرون توانستم
برد و نه بر سمت راه حق دلیلی نشان یافتم بضرورت عزیمت مصمم گشت بر آنکه علماء هر صنف را ببینم
و از اصول و فروع معتقد ایشان استکشافی کنم و بکوشم تا بیقینی صادق دل پذیر بدست آید
این اجتهاد بجای آوردم و شرایط بحث اندر آن بغایت رسانیدم و هر طایفه که دیدم در ترجیح دین
و تفضیل مذهب خویش سخنی میگفتند و در تقبیح ملّت و نفی حجّت مخالفان می کوشیدند هیچ

تا ویل بر پی ایشان نتوانستم رفتن و درد خویش را درمان نیافتم و روشن شد که بنای سخن ایشان
بر هوا بود و هیچ چیز نگشاد که ضمیر اهل خرد آنرا قبول کردی اندیشیدم که اگر از پس چندین
اختلاف رای متابعت اینطایفه گیرم و قول صاحبغرض باور دارم همچنان نادان باشم
که آن دزد **حکایت دُزد** گویند دزدی بشبی بخانه توانگری با یاران خود بدزدی رفت
خداوند خانه بحرکت ایشان بیدار گشت دانست که در بام دزدانند زن را آهسته بیدار
کرد و معلوم گردانید که حال چیست و فرمود که من خود را خفته سازم تو چنانکه آواز تو را بشنوند
با من در سخن آی و پس از من بالحاح تمام که این چندین مال از کجا بدست آوردی و هرچند دفع
بیشتر کنم تو مبالغت بیشتر کن زن فرمانبرداری نمود و بر این سیاقت و ترتیب پرسیدن
گرفت مرد گفت ازین سؤال اندر گذر اگر راستی حال با تو بگویم کسی بشنود مردمان را بد آید
زن مراجعت الحاح در میان آورد مرد گفت تو را ازین سؤال چه مقصود است و زنانرا با غوامض
اسرار مردان چکار گفت میخواهم تا بدانم گفت اینمال از دزدی جمع شده است که در آن کار
استاد بودم و افسونی دانستم که شبهای مُقمر پیش دیوارهای توانگران بیستادمی و هفت بار
بگفتمی شَوْلَمْ شَوْلَمْ و دست در روشنائی مهتاب زدمی و بیک حرکت ببام رسیدمی و بر سر روزن
بیستادمی و هفت بار بگفتمی شَوْلَمْ شَوْلَمْ و از روزن فرود آمدمی بی رنجی و در میان خانه بیستادمی و هفت
بار دیگر بگفتمی و همه نقود خانه پیش چشم من ظاهر آمدی بقدر طاقت برداشتمی و هفت بار دیگر
بگفتمی و بر مهتاب از روزن بر آمدمی ببرکت این افسون نه کس مرا بتوانستی دید و نه از من بدگمانی
صورت بستی بتدریج اینهمه مال که می بینی بدست آمد امّا زینهار تا این لفظ را بکسی نیاموزی
که از آن خللها زاید و دزدان بشنودن آن ماجرا و بآموختن افسون شاد شدند و ساعتی
توقف نمودند چون ظن افتاد که اهل خانه را خواب ربود مقدم دزدان هفت بار بگفت
شولم شولم و پای در روزن کردن همان بود و بر گردن افتادن همان خداوند خانه برجست
و چوبدستی برداشت و شانهاش بکوفت و میگفت عمر عزیز بزبان آوردم و مال بدست
آوردم تا تو کافر دل پشتواره بندی و ببری آخر نگوئی که تو کیستی دزد جواب داد که من

پشتواره مقداری از هر چیز که آنرا برپشت توان برداشت برهان

صورت دزد که فریب بازرگان خورد و بزمین افتاد



آن غافل نادانم که دم گرم تو مرا بر باد سر دنشاند تا هوس سجّاده بر روی آب افکندن پیش
خاطر آورده دم و چون نسیم سوخته داشت آتش اندر من افتاد اکنون مشتی خاک بر سر من انداز تا
گرانی ببرم در جمله بدین استکشاف صورت یقین جمال نمود با خود گفتم اگر بر دین اسلاف بی ایقان
و تیقّن ثبات کنم همچون آن جادو باشم که بر آن نابکاری مواظبت مینماید و به تبع سلف
رستگاری طمع میدارد و اگر دیگر بار در طلب ایستم عمر وفا نمیکند که اجل نزدیکست و اگر در حیرت
روزگار گذارم فرصت فایت گردد و ناساخته رحلت باید کرد صوّب من آنست که بر مواظبت
و ملازمت اعمال خیر که زبدهٔ همهٔ ادیانست اقتصار نمایم و بر آنچه ستودهٔ عقل و پسندیدهٔ طبع است
اقبال کنم پس از رنجانیدن جانوران و کشتن مردمان و کبر و خیانت و دزدی احتراز نمودم و فرج از ناشایست
باز داشتم و از هوای زنان اعراض کلی کردم و زبان را از دروغ و فحش و بهتان و غیبت بسته گردانیدم
و از ایذای مردمان و دوستی دنیا و جادوئی و دیگر منکرات پرهیز واجب دیدم و تمنی رنج غیر از دل دور
انداختم و در معنی بعث و قیامت و ثواب و عقاب بر سبیل افترا هیچ چیز نگفتم و از بدان ببریدم و با نیکان
پیوستم و رفیق خویش صلاح و عفاف را ساختم که هیچ یار و قرین چون صلاح نیست و کسب از جائی که
همت آسمانی آراسته باشد آسان دست دهد و هیچ انفاق کم نیاید و اگر در استعمال بود کهن نشود
بلکه هر روز زیادت نظام و طراوت گیرد و از پادشاهان ترسیدن همی صورت نبندد و آب و آتش
و دد و سباع و دیگر موذیات را در آن اثری ممکن نگردد و اگر کسی از آن اعراض نماید و حلاوت عاجل او را
از آن کسب خیرات و ادخار حسنات باز دارد و مال و عمر خویش در مرادهای اینجهانی نفقه کند همچنان
باشد که آن بازرگان **حکایت** گویند بازرگانی بود و جواهر بسیار داشت مردی را بصد دینار
مزدور گرفت از برای سفته کردن آن مزدور چندانکه در خانه بازرگان بنشست چنگی دید بهتر سوی آن
بنگریست بازرگان پرسید که دانی زدن گفت دانم و در آن مهارتی داشت بازرگان فرمود که بزن
پس آن مزدور چنگی برداشت و سماع خوش آغاز نهاد بازرگان در آن نشاط مشغول شد و سفط جواهر گشاده
بگذاشت چون روز باخر رسید مزدور اجرت خواست بازرگان گفت جواهر بر قرار است کار ناکرده را
مزد نباید فی الجمله چندانکه بگفت مفید نیامد مزدور در لجاج آمد گفت مزدور تو بودم آنچه فرمودی کردم تا

و چون نسیم سوخته آتش در من افتاد

السفط محرّکة کالجوالق او کالقفة وجمع اسفاط ق

آخر روز بازرگان بضرورت از عهدهٔ مقرر بیرون آمد و متحیر بماند روزگار ضایع و مال هدر و جواهر
پریشان و مؤنت باقی چون محاسن صلاح بر اینجمله در ضمیر متمکن شد خواستم تا بعبادت متحلی گردم
تا شعار و دثار من متناسب باشد و ظاهر و باطن من بعلم و عمل آراسته گردد چه تعبد و تعفف در دنیا همچون
شجر خوشی عظیم است و در جذب خیر کمندی دراز و اگر خستگی در راه افتد و یا بالا تند پیش آید بدان
توان نمود و یکی از ثمرات نیکوئی آنست که از حیرت فنا و زوال دنیا فارغ توان زیست و هرگاه که متقی
در کار اینجهان گذرنده تاملی کند هراینه مقابح آنرا بنظر بصیرت ببیند و همت بر کم آزاری و به پیراستن راه
آخرت مقصور شود و از سر شهوت برخیزد و بقضا رضا دهد تا غم کم خورد و دنیا را طلاق دهد تا از تبعات
آن برهد و پاکیزگی ذات حاصل آید و ترک حسد بگوید تا در دلها محبوب گردد و سخاوت را با خود آشنا
گرداند تا از حسرت مفارقت متاع غرور مسلم ماند و کارها بر قضیت عقل پردازد تا از پشیمانی فارغ
آید و با یاد آخرت الفت گیرد تا قانع و متواضع گردد و عواقب عزیمت پیش چشم دارد تا پای در
سنگ نیاید و مردمانرا ترساند تا ایمن زید هرچند که در ثمرات عفت تامل بیش کردم رغبت من
در اکتساب آن زیادت گشت اما می ترسیدم که از سر شهوت برخاستن و لذت نقد را پشت پای
زدن کاری دشوار است و شروع کردن در آن خطری بزرگ اگر حجابی در راه افتد مصالح معاش و
معاد خلل پذیرد همچنانکه سگی بر لب جوی استخوانی در دهن داشت عکس آن در آب بدید پنداشت
که استخوان دیگر است از شره دهان باز کرد تا آنرا بگیرد آنچه در دهن داشت بباد داد در جمله نزدیک
آمد که این هراس فکرت و ضجرت بر من مستولی گرداند و بیک پس پای در موج ضلالت اندازد
چنانکه هر دو جهان از دست بشود باز در عواقب کارهای عالم تفکری کردم و مؤنات آنرا پیش چشم آوردم
تا روشن گشت که نعمتهای اینجهانی چون روشنائی برقست بی دوام و ثبات و با اینهمه مانند آب
شور هرچند بیش خورده شود تشنگی غالب تر گردد و چون خمرهٔ شهد مسموم است که چشیدن آن کام خوش
کند لکن بعاقبت هلاک کند و چون خوابی نیکو که دیده آید بیشک دل بگشاید اما پس از بیداری بجز تحیر و
تاسف نباشد و آدمی در کسب آن چون کرم پیله است هرچند بیش تند بند سخت تر گردد و خلاص
متعذرتر با خود گفتم که چنین هم راست نیاید که از دنیا با آخرت همی گریزم و از آخرت بدنیا و عقل من چون قاضی مزور

که حکم او در یک حادثه بر وفق مراد هر دو خصم نفاذ یابد لاجرم خصومت منقطع نشود شعر

یکدوست پسنده کن که یکدل داری　　گر مذهب عاشقان عاقل داری

آخر رای من بر عبادت قرار گرفت چه مشقت طاعت در جنب نجات آخرت وزنی نیارد و چون
از لذات دنیا با چندان وخامت عاقبت آرام نمیباشد هر آینه تلخی　اندک که شیرینی بسیار ثمرت
دهد به از شیرینی اندک کز و تلخی بسیار زاید و اگر کسی را گویند صد سال دایم در عذاب روزگار باید
گذاشت چنانکه روزی ده بار اعضای تو جدا می کنند و بقرار اصل و ترکیب معهود باز میبرند تا نجات
ابد یابی باید آن رنج اختیار کند و این مدت بامید نعمت جاوید بروی کم از ساعت گذرد اگر روزی
چند صبر باید کرد در رنج عبادت و بند شریعت عاقل از آن چگونه سر باز زند و آنرا خطری بزرگ و
کاری دشوار شمرد و بباید شناخت که اطراف عالم پر بلا و عذابست و آدمی از آنروز که در رحم نطفه
گردد تا آخر عمر یکلحظه از آفت نرهد که در کتب طب چنین یافته میشود که این اصل آفرینش که فرزند از اثبات
نطفه ایست چون بر رحم پیوندد و بآب زن بیامیزد و تیره و غلیظ شود بادی پیدا آید و آنرا در حرکت
آرد تا همچون آب پنیر گردد پس مانند ماست شود آنگاه اعضا قسمت پذیرد و روی پسر سوی پشت مادر
باشد و روی دختر سوی شکم مادر و دستها بر پیشانی و زنخ بر زانو و اطراف چنان فراهم و منقبض
که گوئی در صره بستستی نفس بحیلت میزند زیر آن گرمی و گرانی شکم مادر و بر این انواع تاریکی و تنگی چنانکه
بشرح آن حاجت نباشد و چون مدت درنگ او سپری شود و هنگام وضع حمل و تولد فرزند باشد
بادی بر رحم مسلط شود و قوت حرکت در فرزند پیدا آید تا سر سوی مخرج گرداند و از تنگی مخرج آن
رنج بیند که در هیچ شکنجه آن صورت نتوان کرد و چون بزمین آمد اگر دستی نرم بروی نهند یا نسیمی
خنک بروی وزد درد آن با پوست باز کردن برابر باشد در حق بزرگان و آنگاه بانواع بلا مبتلا گردد
بیان آن ممکن نگردد و کشاکش و نهادن و برداشتن و بستن و گشادن و تنگی گهواره را خود نهایت
نیست و چون ایام رضاع بآخر رسید در مشقت تعلم و تادب و محنت دارو و پرهیز و مضرت درد و
بیماری افتد پس از بلوغ غم مال و فرزند و اندوه و خطر و شره کسب در میان آید و با اینهمه چهار دشمن
متضاد از طبایع با وی همراه بلکه همخوابه و حوادث و آفات عارضی چون مار و کژدم و سباع و گرما

و سرما و باد و باران و هدم و فتک و صواعق در کمین و عجز پیری و ضعف آن اگر بدان منزلت تواند
رسید خود با همه راحج و با اینهمه رنج قصد خصمان و بدسگالی دشمنان بر اثر آنگاه خود گیر که اینمعانی
هیچ نیستی و با او شرایط و عهود مستحکم بودی که بسلامت بخواهد زیست فکرت آنساعت که میعاد
اجل فراز آمد و او را فرزندان و اهل و نزدیکان بدرود باید کرد و شربتهای تلخ که آنروز تجرّع
افتد واجب کند که محبت دنیا را بر دلها سرد کند و هیچ خردمند تضییع عمر در طلب آن جایز نشمرد
چه بزرگ غبنی و عظیم عیبی باشد باقی را بفانی و دایم را بزایل فروختن و جان پاک را فدای تن نجس
داشتن خاصه در این روزگار تیره که خیرات بر اطلاق روی بتراجع نهاده است و همت مردمان از
تقدیم حسابت قاصر گشته با آنچه ملک عادل انوشروان کسری بن قباد را سعادت ذات و یمن نقیبت و
رجاحت عقل و ثبات رای و علو همت و کمال مقدرت و صدق لهجت و شمول عدل و رافت و افاضت
جود و سخاوت و اشاعت حلم و محبت علم و علما، و اختیار حکمت و اصطناع حکما، و مالیدن جباران
و تربیت خدمتکاران و قمع ظالمان و تقویت مظلومان حاصل است می بینم که کارهای زمانه
میل با دبار دارد و چنانستی که خیرات مردمانرا وداع کردستی و افعال ستوده و اقوال پسندیده
مدروس گشته و راه راست بسته و طریق ضلالت گشاده و عدل ناپیدا و جور ظاهر و علم متروک و جهل
مطلوب و لؤم و دنائت مستولی و کرم و مروّت متواری و دوستیها ضعیف و عداوتها قوی و
نیکمردان رنجور و مستذل و شریران فارغ و محترم و مکر و خدیعت بیدار و وفا و حرّیت در خواب
و دروغ موثر و مثمر و راستی مهجور و مردود و حق منهزم و باطل مظفر و متابعت هوا سنّتی متبوع و
ضایع گردانیدن احکام خرد طریقی مشروع و مظلوم محقّ ذلیل و ظالم مبطل عزیز و حرص غالب و
قناعت مغلوب و عالم غدّار و زاهد مکّار بدین معانی شادمان و بحصول این ابواب تازه روی و
خندان و چون فکرت من بدینگونه در کارهای دنیا محیط گشت و بشناختم که آدمی شریفتر خلایق و
عزیزتر موجودات است و قدر ایّام عمر خویش بواجبی نمیداند و در نجات نفس نمیکوشد از مشاهدت
اینحال در شگفتی عظیم افتادم و چون بنگریستم مانع این سعادت راحتی اندک و نهمتی حقیر است که
مردمان بدان مبتلا شده اند و آن لذّات حواسّ است خوردن و پوشیدن و بوییدن و دیدن و

وشنودن وبسودن وآنگاه خود این معانی بر قضیت حاجت و اندازهٔ امنیت هرگز متغیر
نپذیرد و نیز از زوال و فنا و انتقال اندر آن ایمن صورت نبندد حاصل آن اگر میسر گردد خسران
دنیا و آخرت باشد و هرکه همت در آن بست و سعادت آخرت را مهمل گذاشت همچون آن مرد باشد
که از پیش شتر مست بگریخت و بضرورت خویشتن در چاهی آویخت و دست در دو شاخ زد

صورت شخصی که خود را از اضطرار بچاه انداخته



که بر بالای چاه رسته بودند و پایهایش بر جائی قرار گرفت درین میان بهتر بنگریست هر دو پای
خود را بر سر چهار مار دید که سر از سوراخ بیرون گذاشته بودند و نظر در قعر چاه افکند اژدهای سهمناک
دید دهان گشاده و افتادن او را انتظار میکرد بسر چاه التفات نمود موشان سیه و سپید دید
که بیخ آن شاخها را دایم بی فتور میبریدند و او در میان اینحال و در اثنای این محنت تدبیری می اندیشید
و خلاص خود را چاره میجست پیش خویش زنبورخانه دید و قدری شهد یافت چیزی از آن بلب برد
چنان در حلاوت آن مشغول شد که از کارهای خود غافل گشت و نی اندیشید که پای او بر سر چهار
مار است و نتوان دانست که کدام وقت در حرکت آیند و موشان در بریدن شاخها جد بلیغ
مینمایند و البته فتوری بدیشان راه نمی یابد و چندانکه شاخها بگسست در کام اژدها قرار خواهد
گرفت و آن لذت حقیر چنین غفلتی عظیم بدو راه داد و حجاب تاریک برابر نور عقل او بداشت تا موشان
از بریدن شاخها بپرداختند و بیچاره حریص در دهان اژدها افتاد پس من دنیا را بدانچاه پر
آفت و مخافت مانند کردم و موشان سپید و سیاه و مداومت ایشان بر بریدن شاخها بشب
و روز که تعاقب هر دو بر فانی کردن جانوران و تقریب آجال مصروف است و آن چهار مار را
بطبایع که عماد خلقت آدمی است و هرگاه که یکی از آن در حرکت آید زهری قاتل و مرگی حاضر باشد
و چشیدن شهد و شیرینی را بلذات اینجهانی که فایده آن اندکست و رنج و تعب بسیار و آدمی را
بیهوده از کار آخرت باز میدارد و راه نجات بروی بسته میگرداند و اژدها را بمرجعی مانند کردم که
بهیچ تاویل از آن چاره نتوان کرد و چندانکه شربت مرگ تجرع افتد و ضربت بویحیی را صلوات الله
علیه پذیرفته شود هر آینه بدو باید پیوست و هول و خطر و خوف و فزع او مشاهدت کرد آنگاه ندامت
سود ندارد و انابت مفید نباشد نه راه بازگشتن مهیا و نه عذر تقصیرات خواستن مسموع و نه طریق
توبت آسان و بیان مناجات ایشان در قرآن مجید بر این نسق وارد یا ویلنا من بعثنا من
مرقدنا هذا ما وعد الرحمن وصدق المرسلون در جمله کار من بدان درجه رسید که
بقضای آسمانی رضا دادم و آنقدر که در امکان گنجید از کارهای آخرت راست کردم و بدین امید
عمری میگذاشتم که مگر روزی بروزگاری رسم که بدان دلیلی یابم و یاری و معینی بدست آرم تا سفر

یحیی [illegible] بن [illegible]
[illegible] علیه السلام [illegible]

هندوستان پیش آمد برفتم و در آن دیار هم شرایط بحث و استقصا هرچه تمامتر بجای آوردم و تقدیم نمودم و بوقت بازگشتن کتب آوردم و یکی از آن کلیله و دمنه است چنانکه شرح کرده می‌شود

باب الاسد و الثور

در اینباب اشارت کرده است بحال دو عاقل زیرک که یکی را حب جاه از جادهٔ مستقیم بیراه افکنده و قوت شهوانی بر قوت عقل غالب گشته و نور بصیرت او را حجاب ظلمت پوشیده و بدین سبب خسر الدنیا و العقبی گردیده و دیگری بنور هدایت عقل بر سریر قناعت نشسته و بتاج کرامت متوج گشته و بقوت عقل بر مطالب و مآرب خویش رسیده و سرافراز دارین گشته پس عاقل کامل تامل درین حکایت کند و بداند که خواهش دنیوی و لذات فانی بجز پشیمانی ثمره ندارد و هرکه طاعت را شعار و دثار خویش کند از ثمرات دنیا و عقبی بهره ور گردد والله الهادی **رای هند** فرمود برهمن را که بیان کن از برای من مثل دو تن که بیکدیگر دوستی دارند و بتصرف نمام خاین بنای آن خلل پذیرد و بعداوت و مفارقت کشد **برهمن** گفت هرگاه که دو دوست بمداخلت شریری مبتلا گردند هر اینه میان ایشان جدائی افتد و از نظایر و اخوات آن حکایت شیر است و گاو رای پرسید که چگونه بوده است آن برهمن گفت آورده اند **حکایت** بازرگانی بود بسیار مال و او را فرزندان در رسیدند و از کسب و حرفت اعراض نمودند و دست اسراف بمال پدر دراز کردند پدر موعظت و ملامت ایشان واجب دید در اثنای آن گفت ای فرزندان اهل دنیا جویان سه رتبت اند و بدان نرسند مگر بچهار خصلت اما آن سه که طالبند فراخی معیشت و رفعت منزلت و رسیدن بثواب آخرت و آن چهار که مطلوبست بدین اغراض بجز آن نتوانند رسید کسب مالست از وجهی پسندیده و حسن قیام در نگاهداشت آن و انفاق در آنچه بصلاح معیشت و رضای اهل و توشهٔ آخرت پیوندد و صیانت نفس از حوادث آفات آنقدر که در امکان آید و هرکه ازین چهار خصلت یکی را اهمال گذارد روزگار حجاب مناقشت پیش مرادهای روزگار او بدارد برای آنکه هرکه از کسب و حرفت اعراض نماید نه اسباب معیشت خویش تواند ساخت و نه دیگران را در تعهد تواند داشت و اگر مال بدست آرد و در تثمیر آن غفلت ورزد زود درویش شود شعر

مال را هر کسی بدست آرد || رنجش اندر نگاهداشتن است

چنانکه خرج سرمه اگرچه اندک اندک اتفاق افتد آخر فنا پذیرد شعر

چو برگیری از کوه و ننهی بجای || سرانجام کوه اندر آید ز پای

و اگر در حفظ و تثمیر جد نماید و خرج آن بی وجه کند پشیمانی آرد و زبان طعن در وی گشاده شود و اگر مواضع حقوق با مساک نامرعی دارد بمنزلت درویشی باشد از لذات دنیا محروم و با اینهمه مقادیر آسمانی و حوادث روزگار آنرا در معرض تفرقه آرد چون حوضی که پیوسته آب در وی می آید و آنرا بر اندازه مدخل مخرجی نباشد لاجرم از جوانب راه جوید و بتراود یا رخنه بزرگ افتد و تمامی آن ناچیز گردد پس آن نفر فرزندان پند پدر و موعظت او هرچه نیکوتر بشنودند و منافع آن بغایت بشناختند پس برادر مهتر ایشان روی بتجارت آورده سفری دوردست اختیار کرد و با وی دو گاو بود یکی را شَتْرَبَه نام و دیگری را بَنْدَبَه و در راه خلابی پیش آمد و شتربه در آن بماند بحیلت او را بیرون آوردند حالی طاقت حرکت نداشت بازرگان مزدوری گرفت و از برای تعهد او نصب کرد تا ویرا اندیشه دارد چون قوت گیرد بر اثر او ببرد مزدور یکدو روز بود ملول گشت شتربه را بگذاشت و برفت با بازرگان گفت سقط شد و شتربه را بمدتی اندک انتعاشی حاصل آمد و در طلب چراخواری میپوئید تا بمرغزاری رسید آراسته بانواع نباتات و اصناف ریاحین از رشک او رضوان انگشت غیرت گزیده بود و در نظاره او آسمان چشم حیرت گشاده تنزهی هرچه دلکشتر و نظاره گاهی هرچه خوشتر شعر

بهر سو یکی آبدان چون گلاب || شناور شده ماغ در روی آب

چو زنگی که بستر ز جوشن کند || چو هندو که آیینه روشن کند

وَأَشْجَارُ سَرْوٍ بَيْنَهُنَّ كَأَنَّ مَشْ || يِ زَيْنَبَ فِي نِسْوَةٍ خَفِرَاتِ

شتربه آنرا پسندیده و لازم گرفت چه گفته اند وَإِذَا انْتَهَيْتَ إِلَى السَّلَامَةِ فِي مَدَاكَ فَلَا تُجَاوِزْ و در امثال آمده است فَإِذَا أَعْشَبْتَ فَانْزِلْ چون یکچندی آنجا گاه بود و در خصب و نعمت روزگار گذاشت و فربه و آبادان گشت بطر آسایش و مستی نعمت بدو راه یافت و بنشاط هرچه تمامتر بانگی بلند بکرد و در آن حوالی شیری بود و با او سباع و وحوش بسیار همه در متابعت

ذبان او داو چون رعنای مستبدی درمیان ایشان و هرگز گاو ندیده بود و آواز او نشنوده
چون بانگ شتربه بگوش او رسید هراسی و هیبتی بد و راه یافت و نخواست که سباع و وحوش
دریابند که او می بهراسد برجای ساکن میبود و بهیچ جانب حرکت و نشاط نیکرد و میان اتباع او
دو شکال بودند یکی را کلیله نام و دیگریرا دمنه و هردو ذکای تام داشتند ولیکن دمنه حریص تر
و بزرگ منش تر کلیله را گفت چه می بینی در کار ملک که برجای قرار گرفته است و حرکت نشاط
شکار فرو گذاشته کلیله جواب داد که ترا بدین سوال چکار و اینسخن چه بابت است و ما بردرگاه
این ملک آسایشی داریم وطعمه می یابیم و از آن طبقه نیستیم که بمفاوضت ملوک مشرف توانیم
شد یا سخن ما بنزدیک پادشاهان محل استماع تواند یافت ازین حدیث درگذر که هرکه بتکلف
کاری کند که سزای آن نباشد بدو آن رسد که بدان بوزینه رسید دمنه پرسید که چگونه بود آن
حکایت بوزینه و درودگر کلیله گفت آورده اند که بوزینه درودگریرا دید که برچوبی نشسته
بود و آنرا میبرید و دو میخ پیش او بود و هرگاه که یکی از آن بکوفتی دیگری که پیش کوفته بودی برآوردی
درین میان بحاجتی برخاست بوزینه برچوب نشست و بریدن گرفت از آن جانب که بریده
بود انثیین او در شکاف چوب آویخته شد و آن میخ که در کار بود پیش از آنکه دیگری بکوفتی برآورد
و هردو شق چوب بهم پیوست و انثیین او محکم درمیان چوب بماند از درد رنجور گشت و از حال
بشد درودگر باز رسید و او را دستبردی نمود سره تا هلاک شد و از اینجا گفته اند که درودگری کار
بوزینه نیست دمنه گفت بدانستم لکن هرکه بملوک نزدیکی جوید برای طعمه وقوت نباشد که شکم
هرجا و بهرچیز سیر شود مصراع وَهَل بَطْنُ عَمْرٍو غَيْرُ شِبْرٍ لِمَطْعَمٍ فایده تقرب
بملوک رفعت منزلت است و اصطناع دوستان و قهر دشمنان و قناعت از دنائت همت و قلت مروت باشد

از دنائت شمر قناعت را همتت را که نام کرده است آز

و هرکه همت او برای طعمه است در زمره بهایم معدود گردد چون سگی گرسنه که باستخوانی شاد شود و بنان پاره خشنود
و شیر اگر درمیان شکار خرگوش خرگوری ببیند دست از خرگوش بدارد و روی سوی خرگور آرد شعر

إِذَا مَا كُنْتَ فِي أَمْرٍ مَرُومًا فَلَا تَقْنَعْ بِمَا دُونَ النُّجُومِ

دهای

صورت بوزینه که در روی چوب بجای نجار نشسته



تَرَى الْجُبَنَاءُ اَنَّ الْعَجْزَ حَزْمٌ ‏ ‏ وَتِلْكَ خَدِيعَةُ الطَّبْعِ اللَّئِيمِ
فَطَعْمُ الْمَوْتِ فِي اَمْرٍ صَغِيرٍ ‏ ‏ كَطَعْمِ الْمَوْتِ فِي اَمْرٍ عَظِيمٍ
با همت باز باش و با کبر پلنگ ‏ ‏ زیبا بگه شکار و پیروز بجنگ
کم کن بر عندلیب و طاوس درنگ ‏ ‏ کانجا همه بانگ آمد و اینجا همه رنگ

و هر که بمحل رفیع رسید اگر چه چون گل کوته زندگانی بود عقلا آنرا عمری دراز شمرند بحسن آثار و طیب ذکر و آنکه بخمول راضی گردد اگر چه چون برگ انار دیر پاید نزدیک اهل مروت وزنی نیارد کلیله گفت شنیدم آنچه بیان کردی لکن بعقل خود رجوع کن و بدانکه هر طایفه را منزلتی هست و ما از آن طبقه نیستیم که این درجات را مترشح توانیم بود و در طلب آن قدم توانیم گزارد و ما را سلامت بهتر

فَاقْنَعْ كَمَا اَقْنَعَى اَبُوكَ عَلَى اسْتِهِ ‏ ‏ رَاى اَنَّ رَبَّمَا فَوْقَهُ لَا يُعَادِلُهُ
تو سایه نشوی هرگز آفتاب فروز ‏ ‏ تو گه گلی نشوی هرگز آفتاب اندای

دمنه گفت مراتب میان اصحاب مروت و ارباب همت مشترک و متنازع است هر که نفسی شریف و گوهری بلند دارد خویشتن را از محل وضیع بمنزلتی رفیع میرساند و هر که رای ضعیف و عقل سخیف دارد از درجتی عالی برتبتی خامل میگراید و رفتن بر درجات شرف بسیار مونت است و فرود آمدن از مراتب عز اندک عوارض که سنگی گرانرا بتحمل مشقت فراوان از زمین بر کتف توان نهاد و بی تجشم زیادت بر زمین توان انداخت و هر که در کسب بزرگی مرد بلند همت را موافقت نماید معذور است اِذَا عَظُمَ الْمَطْلُوبُ قَلَّ الْمُسَاعِدُ و ما سزاواریم بدانچه منزلتی عالی جوییم و بدین خمول و انحطاط راضی نباشیم کلیله گفت چیست این رای که اندیشیده گفت من میخواهم که درین فرصت خویشتن را بر شیر عرض کنم که تحیر و تردد بدو راه یافته است و ممکن است که او را بنصیحت من فرجی حاصل آید و بدان وسیلت قربتی و جاهی یابم کلیله گفت تو چه دانی که شیر در مقام حیرتست گفت بحدس و فراست خویش آثار و دلایل آن می بینم که خردمند بمشاهدت ظاهر هیئت باطن را بشناسد کلیله گفت چگونه قربت و مکانت جویی بنزدیک شیر که تو خدمت ملوک نکرده و رسوم آن ندانی دمنه گفت چون مرد توانا و دانا باشد مباشرت کار بزرگ و حمل بار گران او را

حقیر

بمنزلتی

رنجور نگرداند و صاحب همت را و شیر را کسب معالی کم نیاید و عاقل را تنهائی و غربت زیان ندارد

وَإِنْ حَلَّ أَرْضاً عَاشَ فِيهِ بِفَضْلِهِ	وَمَا عَاقِلٌ فِي بَلْدَةٍ بِغَرِيبِ
چو مرد بر هنر خویش ایمنی دارد	شود ز دایره بیرون بجستن بیکار

کلیله گفت پادشاه اهل فضل و مروت را باطلاق بکرامات مخصوص نگرداند لکن اقبال بر نزدیکان خود فرماید که خدمت او را منازل موروث دارند و بوسایل مقبول محترم باشند چون شاخ رز که بر درخت نیکوتر و بارورتر بود و بر آنچه نزدیکتر باشد. درآویزد دمنه گفت اصحاب سلطان و اسلاف ایشان همیشه این مراتب را منظور نداشته اند بلکه بتدریج و ترتیب و جد و جهد آن درجات یافته اند و من همان میجویم و از جهت آن میپویم

وَلَسْتُ أُبَالِي بَعْدَ إِدْرَاكِيَ الْعُلَى	أَكَانَ تُرَاثاً مَا تَنَاوَلْتُ أَمْ كَسْبَا
نسبت از خویشتن کنم چو گهر	نه چو خاکسترم کز آتش زاد

و هر که درگاه ملوک را لازم گیرد و از تحمل رنجهای صعب و تجرع شربتهای تلخ تجنب ننماید و تیزی آتش خشم بآب علم بنشاند و شیطان هوا را بافسون خرد در شیشه کند و حرص فریبنده را بر عقل رهنمای استیلا ندهد و بنای کارها بر کوتاه دستی و راستی نهد و حوادث را برفق و مدارا تلقی نماید هرآینه مراد خویش در لباس هرچه نیکوتر او را استقبال واجب بیند کلیله گفت انگار که بملک نزدیک شدی بچه وسیلت منظور گردی و بکدام دلالت بمنزلتی رسی گفت اگر قربتی یابم و اخلاق او را بشناسم خدمت او را باخلاص و مناصحت پیش گیرم و همت بر متابعت رای و هوای او مقصور گردانم و از تقبیح احوال و افعال وی بپرهیزم و چون کاری آغاز کند که بصواب نزدیک و بصلاح ملک او مقرون باشد آن را در چشم و دل او آراسته گردانم و در تقریر فواید و منافع آن مبالغت نمایم تا شادی او بمتانت رای و رزانت عقل خویش بیفزاید و اگر در کاری خوض کند که عاقبتی وخیم و خاتمتی مکروه دارد و شر و مضرت و فساد و معرت آن بملک او بازگردد پس از تأمل و تدبر برفقی هرچه تمامتر و عبارتی هرچه نرمتر و تواضعی هرچه شاملتر غور و غائله آن با او بگویم و از وخامت آن او را بیاگاهانم چنانکه از دیگر خدمتکاران امثال آن نبیند چه خردمند چرب زبان اگر خواهد حقی را در لباس باطل بیرون آرد و باطل را در معرض حق فرانماید

باطلی گر حق کنم عالم مرا گردد مقر　　ور حقی باطل کنم منکر نگردد کس مرا

و نقاش چابکدست از قلم صورتها انگیزد و بپردازد چنانکه بنظر انگیخته نماید و مسطّح باشد و دیگری مسطّح نماید و انگیخته باشد

نقاش چیره دستست آن نا خدای ترس
عنقا ندیده صورت عنقا همی کند

و هرگاه که ملک هنرهای من بدید بر نواخت من حریص تر از آن باشد که من بر خدمت او
کلیله گفت اگر رای تو بر این مقرر است و عزیمت در امضای آن مصمّم باری نیک بر حذر
باید بود که بزرگ خطریست و حکما گویند بر سه کار اقدام ننمایند الا نادانی صحبت سلطان و چشیدن
زهر بگمان و سرّ گفتن با زنان و علما پادشاه را با کوه مانند کنند که بلند و تند باشد و در وی انواع
ثمار و اصناف معادن باشد و مسکن شیر و مار و دیگر موذیات بود که رفتن بروی دشوار است و مقام
در میان این طایفه مخوف دمنه گفت چنین است لیکن هر که از خطر بگریزد خطیر نشود شعر

لَوْلَا الْمَشَقَّةُ سَادَ النَّاسُ كُلُّهُمُ
فَالْجُودُ يُفْقِرُ وَالْإِقْدَامُ قَتَّالُ

از خطر خیزد خطر زیرا که سود ده چهل
بر نبندد گر بترسد از خطر بازارگان

در سه کار اقدام نتوان کرد مگر برفعت همت و قوت طبع عمل سلطان و بازرگانی دریا و مغالبت دشمن و علما گویند
مقام صاحب مروّت بدو موضع ستوده است در خدمت پادشاه کامران و مکرّم یا در میان زهاد قانع و محترم

إِذَا مَا لَمْ تَكُنْ مَلِكًا مُطَاعًا
فَكُنْ عَبْدًا لِخَالِقِهِ مُطِيعًا

إِذَا لَمْ تَمْلِكِ الدُّنْيَا جَمِيعًا
مِنَ اللَّذَاتِ فَاتْرُكْهَا جَمِيعًا

کلیله گفت هر چند ارادت من متضمّن این رای نیست ایزد تعالی خیرات و صلاح و سلامت
بر این عزیمت همایون مقرون کرداناد دمنه برفت و بر شیر سلام کرد شیر از نزدیکان خود پرسید
که کیست گفتند فلان پسر فلان شیر گفت آری پدرش را بشناختم پس او را بخواند گفت کجا میباشی
گفت بر درگاه ملک مقیم شده ام و آنرا قبله حاجات و مقصد امید ساخته و منتظر میباشم که اگر مهمی باشد من آنرا بجرد و رای
خویش کفایت کنم که بر درگاه ملوک مهمّا حادث شود که بزیردستان در کفایت آن حاجت افتد

کاندرین ملک چو طاوس بکار است مگس

و هیچ خدمتکار اگرچه فرومایه باشد از دفع مضرّتی
و جذب منفعتی خالی نماند و آن چوب خشک براه افکنده آخر بکار آید و از آن خلالی کنند
یا گوش خارند حیوانی که در و نفع و ضرّ و خیر و شر باشد چگونه بی انتفاع شاید گذاشت شعر

صورت شیر و شتربه و دمنه



گر دسته گل نیاید از ما   هم هیمهٔ دیگ را بشاییم

چون شیر سخن دمنه بشنود پنداشت که نصیحت خواهد کردن متعجب گشت و روی بنزدیکان خویش آورد و گفت مرد هنرمند و با مروت اگرچه خامل منزلت و بسیار خصم باشد بعقل و مروت خویش پیدا آید و در میان خلق ظاهر شود چنانکه فروغ آتش اگرچه فروزنده خواهد که پست شود بارتفاع گراید دمنه بدین سخن شاد شد و دانست که افسون او در گوش شیر مؤثر آمد گفت واجب است بر کافهٔ خدم و حشم ملک که آنچه ایشانرا فراهم آید از نصیحت باز نمایند و مقدار دانش و فهم خویش معلوم رای پادشاه گردانند که ملک تا اتباع خویش را نیکو نشناسد و بر اندازهٔ رای و رویت و اخلاص و مناصحت هر یک واقف نباشد از خدمت ایشان انتفاع نتواند گرفت و در اصطناع ایشان مثال نتواند داد چه دانه مادام که در پردهٔ خاک نهانست هیچکس در پروردن وی سعی ننماید چون نقاب خاک از چهره بگشاد و روی زمین را بزیور زمردین بست معلوم گردد که چیست لاشک آنرا بپرورند و از ثمرات آن منفعت گیرند و هر که هست باندازهٔ تربیت ملک از وی فایده بر تواند داشت و عمده در همه ابواب اصطناع ملوک است

من همچو خاک خوارم و تو آفتاب و ابر   کلها و لالها دهم ار تربیت کنی

و از حقوق رعیت بر پادشاه آنست که هر یکی را بر مقدار خرد و مروت و یکدلی و نصیحت بدرجه رسانند و بهوا در مراتب تقدیم و تأخیر نفرماید و کسانی را که در کارها عاطل و از هنرها غافل باشند بر کافیان هنرمند و داهیان خردمند ترجیح و تفضیل روا ندارد که دو کار از عزایم پادشاهان بدیع و غریب نماید حلیت سر بر پای بستن و پیرایهٔ پای بر سر آویختن و مروارید و یاقوت در سرب و ارزیز نشاندن در آن تحقیر جواهر نباشد لکن عقل فرماینده بنزدیک اهل خرد مطعون گردد و انبوهی یاران که دوربین و کاردان نباشند عین مضرتست و نفاذ کارها باهل بصر و فهم تواند بود نه بانبوهی انصار و اعوان و هر که یاقوت بخویشتن دارد گرانبار نگردد و بدان هر غرض حاصل آید و آنکه سنگ در کیسه کند از تحمل آن رنجور گردد و روز حاجت بدو خیری نیابد و مرد دانا صاحب مروت را حقیر نشمرد اگرچه خامل ذکر و نازل منزلت باشد چه پی از میان خاک برگیرند و بدو زینها پردازند و مرکب ملوک شود و کمانها راست کنند و بصحبت دست پادشاهان و اشراف عزیز گردد و نشاید پادشاهانرا که هنرمندانرا

پادشاه بر قدر منفعت ع

بخمول اسلاف فرو گذارند و بهنرانرا بوسایل موروث بهنر مکتسب اصطناع فرمایند بلکه تربیت
باید که در صلاح ملک از هر یک چه آید و کدام مهم را شاید که اگر بهنران خدمت اسلاف را وسیلت
سعادت سازند خلل بکارها راه یابد و اهل هنر ضایع مانند و هیچکس بمردم از ذات او نزدیکتر نیست
چون بعضی از آن معلول شود بداروها علاج پذیرد که از راه دور و شهرهای بیگانه آرند و موش مردم را
همسایه و همخانه است چون موذی باشد او را از خانه بیرون فرستند و در هلاک وی سعی واجب بینند
و باز اگرچه وحشی و غریبست چون از و منفعت میتواند بود باکرامی هرچه تمامتر او را بدست آرند و از دست
ملوک برای او مرکب سازند چون دمنه ازین سخن فارغ شد اعجاب شیر بدو زیادت گشت و جوابهای
نیکو و ثناهای بسیار فرمود و با او الفی تمام گرفت و دمنه بفرصت خلوتی طلبید و گفت ملک را
مدتیست که بر جای قرار گرفته است و حرکت و نشاط شکار فرو گذاشته موجب چیست شیر خواست
که بر دمنه حال هراس خویش پوشیده گرداند در آن میان شتربه بانگی بلند بکرد و آواز او چنان شیر را
از جای ببرد که عنان تمالک و تماسک از دست او بشد و راز خویش بر دمنه بگشاد و گفت سبب
آن آواز است که می‌شنوی نمیدانم که از کدام جانبست لکن گمان میبرم که قوت و ترکیب صاحب آن
فراخور آواز باشد اگر چنین است مرا اینجا مقام صواب نباشد دمنه گفت جز این آواز ملک را هیچ
ریبتی بوده است شیر گفت نه دمنه گفت نشاید که ملک بدین سبب مکان خویش خالی گذارد
و از وطن مألوف هجرت کند که گفته اند آفت عقل تصلف است و آفت مروت چربک و آفت دل
ضعیف آواز قوی و در امثال آمده است که بهر آواز بلند و جثه قوی التفات نباید نمود چون قصه طبل و
روباه شیر گفت چگونه است آن **حکایت** گفت آورده اند که روباهی در بیشه رفت آنجا
طبلی دید در پهلوی درختی افگنده و هرگاه باد بجستی شاخ درخت بر طبل رسیدی آوازی سهمناک بگوش
روباه آمدی چون روباه ضخامت جثه بدید و مهابت آوازش بشنید طمع دربست که گوشت و پوست
او فراخور آواز باشد میکوشید تا آنرا بدرید الحق جز پوستی بیشتر نیافت مرکب ندامت را در جولان
کشید و گفت ندانستم که هر کجا جثه ضخم تر و آواز هایل تر منفعت آن کمتر و این مثل بدان آوردم تا رای
ملک را روشن شود که بدین آواز منقسم خاطر نمیباید شد و اگر مرا مثال دهد نزدیک او شوم و بیان

حال و حقیقت کار او ملک را معلوم گردانم شیر را این سخن موافق افتاد دمنه بر حسب وجه
اشارت برفت چون از چشم شیر غایب گشت شیر تاملی کرد و از فرستادن دمنه پشیمان شد و با خود
گفت در امضای این کار و انفاذ این رای مصیب نبودم چه هر که بر درگاه پادشاهان بی جریمه
جفا دیده باشد و مدت رنج و امتحان او دراز گشته یا مبتلا بوده بدوام مضرت و تنگی معیشت یا آنچه
داشته باشد از مال و حرمت بباد داده یا از عمل که مقلد آن بوده است معزول گشته یا شریری
معروف که بحرص و شره فتنه جوید و باعمال خیر کم گراید یا صاحب جرمی که یاران او لذت عفو دیده
باشند و او تلخی عقوبت چشیده یا در گوشمال با ایشان شریک بوده و در حق او مبالغت زیادت
رفته یا در میان اکفا خدمتی پسندیده کرده و یاران در احسان و ثمرات بروی ترجیح یافته یا دشمنی در
منزلت بروی سبقت جسته و بدان رسیده یا از روی دین و مروت اهلیت اعتماد و امانت نداشته
یا در آنچه بمضرت پادشاه پیوندد خود را منفعتی صورت کرده یا دشمن سلطان التجا کرده و در آن قبول
دیده بحکم این موجبات پیش از امتحان و اختبار پادشاه را تعجیل نشاید فرمود در فرستادن او بجانب
خصم و محرم داشتن در راز رسالت و این دمنه داهی و دور اندیش است و مدتی دراز بر درگاه من
رنجور و مهجور بوده است و اگر در دل او آزاری باقیست ناگاه خیانتی اندیشد و فتنه انگیزد و ممکن است
که خصم را در قوت ذات و بسط حال از من بیشتر یابد در صحبت و خدمت او رغبت نماید و بدانچه که
واقف است از سر من او را بیاگاهاند شیر درین فکرت بود مضطرب گشته میخاست و می نشست
چشم براه داشته ناگاه دمنه از دور پدید آمد اندکی بیارامید و بجای خویش قرار گرفت چون
بدو پیوست پرسید که چه کردی گفت گاوی دیدم که آواز او بگوش ملک میرسید گفت مقدار قوت
او چیست گفت ندیدم او را نخوتی و شکوهی که بدان بر قوت او دلیل گرفتمی چندانکه بدو رسیدم
با وی سخن بطریق اکفا می گفتم و نمود در طبع وی زیادت طمع تواضعی و تعظیمی و در ضمیر خویش او را هیچ
مهابتی نیافتم که احترامی بیشتر نمودمی شیر گفت آن را بر ضعف حمل نتوان کرد و بدان فریفته
نشاید گشت که باد سخت گیاه ضعیف را نیفکند و درختان قوی را براندازد و بناهای محکم و کوشکهای بلند را
بگرداند و مهتران و بزرگان قصد زیردستان و اذناب در مذهب سیادت محظور شناسند

وتا خصم بزرگوار وکریم قدر نباشد اظهار قوت وشوکت روا ندارند وبر هر یکی مفاوضت فراخور

حال او فرمایند ودر همه معانی کفات نزدیک اهل مروت معتبر است شعر

نکند باز رای صید ملخ　　نکند شیر عزم زخم شکال

دمنه کفت ملک را درکار او چندین وزن نباید نهاد اکر خواهد وفرماید اورا بیارم تا ملک را بنده مطیع باشد شیر ازین سخن شاد کشت وبآوردن او اشارت کرد دمنه نزدیک شتربه رفت وبادل قوی بی تردد وتحرز با وی سخن کفت وکفت مرا شیر فرستاده است وفرمود که ترا نزدیک او برم ومثال داده است که اکر مسارعت نمایی امانی دهم بر تقصیری که تا این غایت روا داشته واز خدمت ودیدار او تقاعد نموده واکر توقفی کنی بر فور باز کردم وآنچه رفته باشد باز نمایم شتربه کفت کیست این شیر کفت ملک سباع وپادشاه ددان شتربه بترسید که ذکر شیر وسباع بشنود دمنه را کفت اکر مرا قوی دل کردانی واز باس او ایمن کنی با تو بیایم دمنه با او وثیقتی کرد وشرایط تاکید واحکام اندران بجای آورد وهر دو روی بجانب شیر آوردند چون نزدیک او رسیدند شیر کاو را اکرام کرم پرسید وکفت بدین نواحی کی آمده وموجب آمدن چه بود کاو قصه خود باز کفت شیر فرمود که اینجا مقام کن تا از شفقت واکرام ومبرت وانعام ما نصیب تمام یابی کاو دعا وثنا کرد وکمر خدمت بطوع ورغبت ببست شیر او را بخویشتن نزدیک کردانید ودر اعزاز وملاطفت او اطناب ومبالغت نمود وروی بتفحص حال واستکشاف کار او آورد واندازه رای وخرد وتجربت وامتحان او بشناخت وپس از تامل ومشاورت وتدبر واستخارت اورا مکان اعتماد داد ومحرم اسرار خویش کردانید وچندانکه اخلاق وعادات او بیشتر آزمود ثقت او بوفور دانش وکیاست وشمول فهم وحذاقت او زیادت کشت وهر روز منزلت وی در قبول اقبال او شریفتر ودرجت وی در احسان وانعام منیفتر میشد تا از جملکی لشکر وکافه نزدیکان وی درکذشت چون دمنه بدید که شیر در تقرب کاو تا چه حد ترحیب مینماید وهر ساعت در اصطفا واجتبا وی می افزاید دست حسد سرمه بیدادی در چشم وی کشید وفروغ خشم آتش غیرت در مغز وی برافکند تا خواب وقرار از وی بشد وبشکایت بنزدیک کلیله رفت وکفت ای برادر ضعف رای

و عجز من بنگر همت بر فراغ شیر مقصور گردانیدم و در نصیب خویش غافل بودم و این کاو را بخدمت او آوردم تا قربت و مکانت یافت و من از محل و درجت خویش بیفتادم کلیله جواب داد که ترا همان پیش آمد که آن پارسا مرد را پرسید که چگونه است آن حکایت مرد پارسا کلیله گفت آورده اند که زاهدی را پادشاه روزگار کسوتی فاخر و خلعتی گرانمایه داد دزدی آنرا برو بدید طمع کرد و بوجه ارادت بنزدیک او رفت و گفت میخواهم تا در صحبت تو باشم و آداب طریقت آموزم تا بدین طریق محرم شد و بروی زندگانی برفق میکرد تا فرصتی یافت و جامه ببرد چون زاهد جامه ندید دانست که او برده است در طلب او روی بشهر نهاد و در راه دو نخجیر دید که جنگ میکردند و بسر و یکدیگر را مجروح گردانیده روباهی بیامده بود و خون ایشان میخورد ناگاه نخجیران سر وی انداختند و روباه کشته شد زاهد شبانگاه بشهر رسید جائی طلبید که پای افزار کشاید حالی خانه زن بدکاره مهمان شد و آن زن کنیزکان داشت نگاره و یکی از آن کنیزکان که در جمال رشک عروسان خلد بود مهتاب از بناگوش او رنگ بردی و آفتاب پیش رخش سجده کردی دل آویزی جگر خواری مجلس افروزی جهان سوزی چنانکه گفته اند شعر

گر حسن تو بر فلک زند خرگاهی	از هر برجی جدا بتابد ماهی
ور زیر زمین لطف تو یابد راهی	صد یوسف سر برآرد از هر چاهی

برنائی نوخط آشوب زنان و فتنه مردان بلند بالا باریک میان نیکو سخن موزون نکته نغز بذله قوی ترکیب شعر

چشمی که ترا دیده بود ای دلبر ... خود چون نگرد بروی دلخواه دگر

زن از قصور دخل میخروشید و بر کنیزک بس نمی آمد که حجاب حیا از میان برداشته بود و جان بر کف دست نهاده بضرورت زن در حیله ایستاد تا برنا را هلاک کند و این شب که زاهد بخانه وی نزول کرد تدبیر آن ساخته بود و فرصت کارنگاه داشته شرابهای گران در ایشان پیمود تا هر دو مست شدند و در کشیدند چون هر دو را خواب در ربود زن قدری زهر در ماسوره نهاد یکجانب در اسافل برنا نهاد و دیگر سر در دهان گرفت تا زهر در وی دمد پیش از آنکه زن در دمید بادی از خفته جدا شد و زهر تمام در حلق زن پراکند حالی برجای خود سرد شد و از گزاف نگفته اند جزاء مقبل

الاُسْتاذُ الضّرّاطُ زاهد اینحال را مشاهده میکرد چون صبح صادق عرصهٔ گیتی را بنور جمال
خویش منوّر گردانید زاهد خود را از ظلمت فسق و فساد آن طایفه برهانید و منزلی دیگر طلبید
کفشگری بدو تبرک نمود و او را بخانه خویش برد و قوم را در معنی تیمار داشت او وصایت
فرمود و خود بضیافت بعضی از دوستان برفت و قوم او دوستی داشت و سفیر میان
ایشان زن حجّامی بود در حال بزن حجّام بدو پیغام داد که شوی من مهمان رفته است ع
برخیز بیا چنانکه من دانم و تو مرد شبانگاه حاضر شده بود کفشگر باز رسید و او را بر
در خانه دید و پیش از آن بدگمانی داشته بود بخشم درخانه شد زن را بکوفت و محکم در ستون بست
و خود بخفت چندانکه خلق بیارامید زن حجّام بیامد و گفت دوست چندین منتظر چرا میداری
اگر خواهی آمدن زودتر بیرون رو و گرنه بگو تا برود زن کفشگر گفت ای خواهر اگر شفقتی میبری مرا
بگشای و دستوری ده تا تو را بر ستون بندم و دوست را عذری خواهم و در حال باز گردم
موقع منّت هرچه از آن مشکورتر باشد زن حجّام بگشادن او و بستن خود رضا داد
و او را بیرون فرستاد در این میان کفشگر بیدار شد زن را بانگ کرد زن حجّام از
بیم جواب نداد که آواز بشناسد بکرّات بخواند دم نیارست زد خشم کفشگر زیادت
شد نشگرده برداشت و پیش سُتون آمد و بینی زن حجّام ببرید و بر دست او نهاد
که نزدیک معشوق تحفه فرست چون زن کفشگر باز رسید خواهر خوانده را بینی بریده یافت
تنگدل شد و عذرها خواست و او را بگشاد و خود را بر ستون بست زن حجّام بینی
بریده بخانه رفت و این همه را زاهد میدید و می شنود زن کفشگر ساعتی بیارامید
پس دست بدعا برداشت و در مناجات آمد و گفت ملکا اگر میدانی که شوی بر من ظلم کرد
و مرا تهمت نهاد تو بفضل خویش ببخشای و بینی من باز ده کفشگر گفت ای نابکار جادو این
چه سخن است زن گفت ای ظالم متهوّر برخیز و بنگر تا فضل ایزد عزّ اسمه بینی در مقابلهٔ
جور و تهوّر خویش که چون برائت ساحت من ظاهر شد ایزد تعالی بینی من باز داد و مرا
میان خلق مثله و فضیحت نگردانید مرد برخاست و چراغ برافروخت و پیش ستون آمد زن را

صورت زن حجام و کفشگر



بسلامت دید بینی برقرار اصل درحال بعد زمشغول شد و بگناه خویش اعتراف آورد و بلطفی پرحد
تمام تر حلالی خواست و توبه کرد که پیش از وضوح بیّنتی و ظهور حجّتی بر امثال اینکار اقدام نماید
و بگفتار نمام و دیو مردم و چربک شریرفتّان زن پارسا و عیال نهفته خود را نیازارد و بخلاف

این مستوره که دعای او را اجابتی هست کار نموده و زن حجام بینی بریده در دست گرفته بخانه
رفت در کار خویش حیران و وجه حیلت بروی بسته که نزدیک همسایگان و دوستان و شوی
این باب را چه عذر آورد درین میان حجام از خواب درآمد آواز داد و دست افزار خواست که
بخانه محتشمی خواست رفتن دیری توقف کرده استره تنها بدو داد حجام تیره شد استره در تاریکی شب بینداخت
زن خود را بیفکند و فریاد برآورد که بینی بینی حجام متحیر گشت همسایگان درآمدند و او را ملامت کردند

حَتّٰى تَجَلَّى الصُّبْحُ فِي جَنَبَاتِهَا ‏ كَالْمَاءِ يَلْمَعُ مِنْ خِلَالِ الطُّحْلُبِ

چون صبح جهان افروز مشاطه وار کلّه ظلمانی از پیش برداشت و جمال روز روشن را بر اهل عالم
جلوه کرد اقربای زن جمله جمع شدند و حجام را بقاضی بردند قاضی پرسید که بیگناهی ظاهر و
حجتی معلوم مثله کردانیدن این عورت چرا روا داشتی حجام متحیر مانده در تقریر حجت عاجز شد
قاضی بقصاص و عقوبت او حکم کرد زاهد برخاست و گفت قاضی را درین تأمل باید کرد و تثبت
واجب دید که دزد جامه نبرد و روباه را نخچیران نکشتند و زن بدکاره را زهر هلاک نکرد و حجام بینی
زن نبرید بلکه اینهمه بلا را بخود کشیدیم قاضی دست از حجام بداشت و روی بزاهد آورد تا
تفصیل نکته بشنود زاهد گفت اگر مرا آرزوی مرید بسیار و تبع انبوه نبودی و بترهات دزد فریفته نگشتمی
و او را بخانه خود راه ندادمی آن فرصت نیافتی و جامه مرا نبردی و اگر روباه در حرص و
شره مبالغت ننمودی و خونخوارگی بگذاشتی آسیب نخچیران بدو نرسیدی و اگر زن بدکار
بزهر قصد جانور نکردی جان شیرین بباد ندادی و اگر زن کفشگر پارسا بودی چوب نخوردی
و اگر زن حجام بر فساد و ناشایست تحریض و معونت روا نداشتی مثله نشدی شعر

إِذَا الْمَرْءُ لَمْ يَرْضَ مَا أَمْكَنَهُ	وَلَمْ يَأْتِ مِنْ أَمْرِهِ أَزْيَنَهُ
فَدَعْهُ فَقَدْ سَاءَ تَدْبِيرُهُ	سَيَضْحَكُ يَوْمًا وَيَبْكِي سَنَهْ

کلیله گفت اینمثل بدان آوردم تا بدانی که این محنت تو بخود کشیده و از نتایج عاقبت
آن غافل بودی دمنه گفت چنین است و اینکار من کردم لیکن تدبیر خلاص من چگونه
می‌بینی کلیله گفت تو چگونه اندیشیده گفت من می‌اندیشم که بلطایف حیل و بدایع تمویهات

گرد اینغرض درآیم و بهر وجه که ممکن باشد بکوشم تا او را دور کنم که اهمال و تقصیر را در مذهب حمیت
رخصت نمی بینم و اگر غفلتی ورزم نزدیک اصحاب خرد معذور نباشم و نیز منزلتی نمیجویم و در طلب
زیادتی قدم نمیگزارم که بحرص و کرم شکمی منسوب شوم و چند غرض است که عاقل روا دارد و در
تحصیل آن انواع فکرت و دقایق حیلت بجای آرد جدّ نمودن در طلب نفع سابق و از مضرّت
آزموده بپرهیزیدن و نگاهداشتن منفعت حال و بیرون آوردن نفس از آفت و تیمار داشت
مستقبل در جذب خیر و دفع شر و من چون امید وارم که بمنزلت خود باز رسم و جمال حال من
تازه شود طریق آنست که بحیلت در پی کار او ایستم تا پشت زمین را وداع کند و در دل زمین منزل
گیرد که فراغ دل من و صلاح شیر در آنست که شیر در ایثار او افراط کرده است و بزلت سیئت
رای منسوب گشته کلیله گفت در اصطناع گاو و در افراشتن منزلت او شیر را عاری نمی بینم دمنه
گفت نیکوئی در تقریب او مبالغتی رفت و بدیگر ناصحان استخفاف روا داشت تا همه مستزید
گشتند و منافع خدمت ایشان از و و فواید قربت ایشان از و منقطع گشت و گویند آفت ملک
شش چیز است حرمان و فتنه و هوا و خلاف روزگار و تنگخوئی و نادانی حرمان آنست که نیکخواهان
از خود محروم گرداند و اهل رای و تجربت را خوار فرو گذارد و فتنه جنگهای نا بوسیده و کارهای
نا اندیشیده حادث گردد و شمشیرهای مخالف از میان کشیده شود و هوا مولع بودن بزنان و شکار
و شراب و امثال آن و خلاف روزگار وبا و قحط و غرق و حرق و آنچه بدین ماند و تنگخوئی
افراط خشم و کراهیت و غلو در عقوبت و سیاست و نادانی تقدیم نمودن ملاطفت در موضع مخاصمت
و بکار داشتن مناقشت بجای مجاملت کلیله گفت اینهمه دانستم لیکن چگونه در هلاک گاو سعی
کنی که او را قوّت از قوّت تو بیشتر است و یار و معین از تو بیش دارد دمنه گفت بدینمعانی
نشاید نگریست که بنای کارها بقوّت ذات و استیلا و اعوان نیست و نیز گفته اند اَلرَّأْیُ قَبْلَ
شُجَاعَةِ الشُّجْعَانِ هُوَ اَوَّلٌ وَهِیَ مَحَلُّ الثَّانِی و آنچه برای و حیلت توان کرد بزور و قوّت
دست ندهد و بتو نرسیده است که زاغی ماری را بحیلت تباه کرد کلیله گفت چگونه است حکایت
مار و زاغ گفت آورده اند که زاغی در کوهی بر بالای درختی خانه داشت و در حوالی آن سوراخ ماری

بود هرگاه بچه کردی مار بخوردی زاغ بوجه موعظت نزدیک مار آمد و گفت ای برادر در رموز
متقدمان و امثال حکیمان نخوانده که مَنْ سَلَّ سَیْفَ الْبَغْیِ قُتِلَ بِهٖ شعر

هر که تیغ ستم کشد بیرون فلکش هم بدان بریزد خون

البته موعظت او مفید نیامد چون از حد بگذشت و زاغ درماند و شکایت بر شگال بُرد که دوست
او بود و گفت می اندیشم که خود را از بلای این ظالم جان شکر برهانم شگال پرسید که بچه طریق
قدم در این مهم خواهی نهاد گفت می اندیشم که چون مار خفته باشد چشم جهان بین او را برکنم تا در
مستقبل نور دیده و میوهٔ دل من از قصد او ایمن شود شگال گفت این تدبیر با بت حزمندان
نیست چه حزمند قصد دشمن بوجهی کند که در او خطر جان نباشد زنهار تا چون ماهی خوار
نکنی که در هلاک خرچنگ ۷ سعی نمود و جان عزیز را بباد داد زاغ گفت چگونه بود حکایت ماهی خوار
حکایت گفت ماهی خواری برلب آبی وطن داشت و بقدر حاجت ماهی میگرفت و روزگار
در خصب و نعمت میگذاشت چون ضعف پیری بر او راه یافت و از شکار باز ماند با خود گفت
دریغا عمر عنان گشاده رفت و از وی جز تجربت و ممارست عوض نماند که وقت پیری پای مردی
یا دستگیری تواند بود امروز چون از قوت باز ماندم بنای کار خود بر حیلت باید نهاد پس چون
اندوهناکی بر کنارهٔ آب بنشست خرچنگ او را از دور بدید پیشتر آمد و گفت ترا چون غمناک
می بینم جواب داد که چون غمناک نباشم که مادت معیشت من آن بود که هر روز یکان و دوگان
ماهی میگرفتمی و بدان روزگار بسر میبردمی مرا سد رمق حاصل میبود و در ماهی نقصان نمیبود
امروز دو صیاد اینجا میگذشتند و با یکدیگر میگفتند در این آبگیر ماهی بسیار است تدبیر ایشان
بباید کرد یکی گفت فلانجا بیشتر است چون از ایشان بپردازیم روی بدینجا نهیم اگر حال چنین
باشد مرا دل از جان شیرین بر باید گرفت و برنج گرسنگی بلکه بر تلخی مرگ دل باید نهاد خرچنگ
برفت و ماهیانرا خبر کرد جمله نزد او آمدند و گفتند اَلْمُسْتَشَارُ مُؤْتَمَنٌ ما با تو مشورت میکنیم
و حزمند در مشورت اگرچه دشمن بود چیزی پرسد شرط نصیحت فرو نگذارد خاصه در کاری که نفع
آن بدو بازگردد و بقای ذات تو بدوام تناسل ما متعلق است در کار ما چه صواب می بینی

پنجپایک ۷

ماهی خوار گفت با صیاد مقاومت صورت نبندد و من در آن اشارت نتوانم کرد لکن در این نزدیکی آبگیری دانم که آبش بصفا زدوده تر از گریهٔ عاشق است و غمازتر از صبح صادق چنانکه دانهٔ ریگ در قعر آن بتوان شمرد و بیضهٔ ماهی از فراز بتوان دید شعر

إذا علتها الصبا أبدت لها حبكا مثل الجواشن مصقولا حواشيها
لا يبلغ السمك المحصور غايتها لبعد ما بين قاصيها ودانيها

اگر بدان تحویل توانید کرد در امن و راحت و خصب و فراغت افتید گفتند نیکو رائیست لکن بی معونت تو نقل ممکن نگردد گفت دریغ ندارم اما مدت گیرد و ساعت تا ساعت صیادان بیایند و فرصت فایت گردد و بسیار تضرع نمودند و منتها تحمل کردند تا بدان قرار داد که هر روز چند ماهی ببردی و بر بالائی که در آن نواحی بود بخوردی و دیگران در تحویل تعجیل و مسارعت مینمودند و با یکدیگر پیشدستی و مسابقت میکردند و او بچشم عبرت در سهو و غفلت ایشان مینگریست و بزبان عظت میگفت که هر که بلابهٔ دشمن فریفته شود و بر لئیم بدگوهر اعتماد روا دارد سزای او اینست چون روزها بدان بگذشت خرچنگ خواست که هم تحویل کند ماهی خوار او را بر پشت گرفت و روی بدان بالا نهاد که خوابگاه ماهیان بود خرچنگ چون از دور استخوان ماهیان بسیار دید دانست که حال چیست اندیشید که خردمند چون دشمن را در مقام خطیر بدید و قصد او در جان شیرین مشاهده کرد اگر کوشش فرو گذارد در خون خویش سعی کرده باشد چون بکوشید اگر پیروز آید نام گیرد و اگر بخلاف آن کاری افتد باری حمیت و مردانگی و شهامت او مطعون نگردد و با سعادت شهادت او را ثواب مجاهدت فراهم آید پس خویشتن بر گردن ماهی خوار افکند و حلق او محکم بفشرد چنانکه بیهوش گشت و یکسر بزیارت مالک رفت خرچنگ سر خویش گرفت و پای در راه نهاد تا بنزدیک بقیت ماهیان آمد و تعزیت یاران گذشته و تهنیت حیات باقی ایشان بگفت و از صورت حال اعلام کرد جمله شاد گشتند و وفات ماهی خوار را عمری تازه شمردند

وإن حیوة المرء بعد عدوه وإن كان یوما واحدا لكثیر
یکی شربت آب از پس بدسگال بود خوشتر از عمر هفتاد سال

ازهوا درآمد

واین مثل بدان آوردم تا بدانی که بسیار کس بجید و حیلت خود هلاک شدند لکن من تورا وجهی نمایم که اکر بر آن کار کنی سبب بقای تو و موجب هلاک مار باشد زاغ کفت از اشارت دوستان نتوان کذشت و رای خردمندانرا خلاف نتوان کرد شکال کفت صواب آنست که در اوج هوا پرواز کنی و بر بامها و صحراها چشم اندازی تا نظر بر پیرایهٔ کشاده افکنی که ربودن آن میسر شود فرود آیی وآنرا برداری و هموار میبری چنانکه از چشم مردمان غایب نکردی چون نزدیک مار رسی بر روی اندازی تا مردم که بطلب آمده باشند نخست تورا باز رهانند پس به پیرایه پردازند زاغ روی بآبادانی نهاد زنی را دید که پیرایه بر کوشهٔ بام نهاده بود و خود طهارت میکرد پیرایه در ربود و بدان ترتیب که شکال فرموده بود بر مار انداخت مردمان که در پی زاغ بودند در حال سر مار را بکوفتند و زاغ باز رست دمنه کفت اینمثل بدان آوردم تا بدانی آنچه بحیلت توان کرد بقوّت ممکن نباشد کلیله کفت اورا زور و قوّت و خرد و عقل جمع شده است بمکر با او چکونه دست توانی یافت دمنه کفت چنین است لکن بمن مغرور است و از من ایمن او در غفلت توانم افکند چه کمین غدر که از ما من کشایند جای کیرتر آید چنانکه خرکوش شیر را بحیلت هلاک کرد کلیله کفت چون بود آن حکایت خرکوش با شیر کفت آورده اند که در مرغزاری که نسیم آن بوی بهشت را معطّر کردی و عکس آن روی فلک را منوّر کردانیده از هر شاخی هزار ستارهٔ تابان و در هر ستاره هزار سپهر حیران

يُضَاحِكُ الشَّمْسَ مِنْهَا كَوْكَبٌ شَرِقٌ	مُؤَزَّرٌ بِعَمِيمِ النَّبْتِ مُكْتَهِلُ
سحاب کویی یاقوت ریخت بر مینا	نسیم کویی شنکرف بیخت بر زنکار
بخار چشم هوا و بخور روی زمین	ز چشم دایهٔ باغ و ز روی بچه خار

و وحوش بسیار بسبب چرا خور و آب در خصب نعمت بودند لیکن بمجاورت شیر آنهمه نعمت و آسایش منغّص بود روزی فراهم آمدند و نزدیک شیر رفتند و کفتند تو هر روز پس از رنج بسیار و مشقت فراوان از ما یکی شکار میتوانی شکست و ما پیوسته در مقاسات بلا و تو در تکاپوی طلب اکنون چیزی اندیشیده ایم که تورا از آن فراغت و ما را از آن امن و راحت باشد اکر تعرض خویش از ما زایل کنی هر روز موظّف یکی شکار بوقت چاشت بمطبخ ملک فرستیم شیر بر آن رضا داد و مدّتی برین

صورت شیر و خرگوش که عکس خود را در آب دیده اند



بگذشت یکروز قرعه بخرگوش آمد یارانرا گفت اگر در فرستادن من مسامحتی کنید شمارا از جور این جبّار خونخوار و جان ستان ستمکار برهانم گفتند مضایقتی نیست او ساعتی توقف کرد تا وقت چاشت شیر بگذشت به آهستگی سوی او رفت شیر را تنگدل دید و آتش گرسنگی اورا برباد تند نشانده و فروغ خشم در حرکات و سکنات او پیدا آمده چنانکه آب دهانش خشک شده بود و بقصد میکوشید و نقض عهد را در خاک میجست چون خرگوش را دید آواز داد که از کجا می آئی و حال وحوش چیست گفت در صحبت من خرگوشی فرستاده بودند در راه شیری بستد هرچه گفتم غذای ملک است التفات ننمود و جفاها راند و گفت این شکارگاه من است و صید آن بمن اولی تر که قوّت و شوکت من زیادتست من بشتافتم تا ملکرا خبر کنم شیر برخاست و گفت اورا بمن بنمای خرگوش پیش ایستاد و شیر را بسر چاهی برد که صفای آب آن چون

آینه بشبیک یقین صورتها نمودی و اوصاف چهرهٔ هریک برشمردی

جُمُومٌ قَدْ تَنِمُّ عَلَی الْقَذَاةِ ‖ وَیُظْهِرُ صَفْوُهَا سِرَّ الْحَصَاةِ

و گفت در این چاهست و من ازوی میترسم اگر ملک مرا در بر گیرد خصم را بدو نمایم شیر اورا برگرفت و در چاه نگریست مثال خویش و از آن خرگوش بدید اورا بگذاشت و خود را در چاه افکند و غوطه بخورد و جان شیرین بمالک سپرد خرگوش بسلامت باز رفت و وحوش از صورت و کیفیت حال پرسیدند گفت اورا در آب غوطه دادم که چون گنج قارون خاک خورد شد همه بر مرکب شادی سوار گشتند و در مرغزار امن و راحت جولان نمودند و این بیت رامی گفتند

وَاللّٰهِ لَمْ أَشْمَتْ بِهِ ‖ فَالْکُلُّ رَهْنٌ لِلْمَمَاتِ
لٰکِنَّ مِنْ طِیبِ الْحَیٰوةِ ‖ تَرَیٰ مَوْتَ الْعُدَاةِ

کلیله گفت اگر گاو را هلاک توانی کرد چنانکه رنج بشیر باز نگردد وجهی دارد و در احکام خرد تاویلی یافته شود و اگر بی آنچه مضرّتی بدو پیوندد دست ندهد زنهار تا آسیبی بدو نزنی که هیچ خردمند برای آسایش نفس خویش رنج مخدوم اختیار نکند سخن بدین کلمه بآخر رسید و دمنه از زیارت شیر تقاعد نمود تا روزی فرصت جست و در خلا پیش شیر رفت شیر گفت دیر زمانست

که ترا اندیده‌ام خیر است گفت خیر باشد و از جای بشد پرسید که چیزی حادث شده است
گفت آری گفت بازگوی گفت در حال خلا و فراغ راست آید گفت این ساعت وقت باز
باید نمود زودتر که مهمات تاخیر برنگیرد و خردمند مقبل کار امروز بفردا نیفگند دمنه گفت هر
سخن که از سر نصیحت و شفقت رود از استماع آن شنونده را کراهیت فزاید بر ادای آن دلیری
نتوان کرد مگر بعقل و تمییز شنونده ثقتی تمام باشد خاصه که منافع و فواید آن بدو بازگردد چه گوینده را
در آن کار ورای جز گزارد حقوق تربیت و تقدیم لوازم نصیحت فایدهٔ دیگر نتواند بود و اگر از
تبعت آن بسلامت بجهد کاری تمام بلکه فتحی با نام باشد و رخصت این اقدام بدان میتوان
یافت که ملک بفضیلت رای و رویت و مزیت خرد از دیگر ملوک مستثنی است و هر آینه در استماع
آن تمییز ملکانه در میان خواهد بود و نیز پوشیده نماند که سخن من از محض شفقت رود و از ریب منزه
باشد چه گفته‌اند الرّائِدُ لایَکْذِبُ اَهْلَهُ و بقای کافهٔ وحوش بدوام عمر ملک بسته است
و خردمند و حلال‌زاده را چاره نیست از گزارد حق و تقریر صدق چه هر که بر پادشاه نصیحت بپوشاند
و ناتوانی را از طبیب پنهان دارد و اظهار فاقه و درویشی بر دوستان جایز نبیند خود را خیانت
کرده باشد شیر گفت وفور امانت تو مقرر است و آثار آن بر حال تو ظاهر آنچه تازه شده است
باز نمای تا بر شفقت و نصیحت تو حمل افتد و بدگمانی و شبهت را در حوالی آن مجال داده نیاید دمنه
گفت شتربه بمقدمان لشکر خلوتها کرده است و هر یکی را بنوعی استمالت نموده و گفته که شیر را
آزمودم و اندازهٔ زور و قوت و رای و مکیدت او بدانستم در هر یکی خللی و ضعفی تمام دیدم و ملک
در اکرام آن کافر نعمت غدار افراط نمود و در حرمت و نفاذ امر که از خصایص ملک است او را نظیر
نفس خویش گردانید و دست او را در امر و نهی و حل و عقد گشاده و مطلق گردانید تا دیو فتنه در دل او بیضه
نهاد و هوای عصیان از سر او باد خانه ساخت و حکما گفته‌اند که چون پادشاه یکی را از خدمتکاران
در ترقی جاه و حرمت و تبع و مال در مقابله برابری و موازنهٔ خویش رساند و از دست بر باید داشت و الا
خود از پای در آید در جمله آنکه ملک تواند شناخت خاطر دیگران بدان نرسد و من آن دانم که بتعجیل
کار کرده آید پیش از آنکه از دست بشود و بجائی رسد که در تدارک آن قدم نتوان گزارد و گفته‌اند که

مردم دو گروهند حازم و عاجز و حازم هم دو نوع است اوّل آنکه پیش از حدوث خطر و معاینهٔ شر حیلهٔ
آنرا شناخته باشد و آنچه دیگران در خواتم کارها دانند او در فواتح آن باصابت رای دیده بود و تدبیر باشد
اواخر آن در اوایل فکرت پرداخته چنانکه گفته اند اَوَّلُ الفِکرِ آخِرُ العَمَلِ چون نقش واقعه و صورت
حادثه پدید آمده باشد عاقل دوربین و جاهل غافل یکسان باشد و زبان نبوّت ازین معنی عبارت میکند که
اَلاُمُورُ تَشابَهَتْ مُقبِلَةً فَاِذا اَدبَرَتْ عَرَفَها الجاهِلُ کَما یَعرِفُها العاقِلُ

تَبَیَّنُ اَعقابُ الاُمُورِ اِذا مَضَتْ — وَتُقبِلُ اَشباهًا عَلَیکَ صُدُورُها
رای تو بیک نظره در دیده ببیند — ظنی که کمین دارد در خاطر غدّار
ذهن تو بیک فکرت ناگاه بداند — وهمی که نهان باشد در پردهٔ اسرار

چون صاحب رای بر این نسق بمراقبت احوال خویش پرداخت در همهٔ اوقات گزاردن کارها در قبضهٔ
تصرّف خود تواند داشت پیش از آنکه در گرداب افتد خود را بپایاب تواند رسانید

اعجاز

فَتًی لَم یُضَیِّع وَجهَ حَزمٍ وَلَم یَبِتْ — یُلاحِظُ اَعقابَ الاُمُورِ تَعَقُّبا
در حال خصم خفته نباشی بهیچ حال — زیرا چراغ دزد بود خواب پاسبان

دوم آنکه چون بلا در رسد دل از جای نبرد و دهشت و حیرت بخود راه ندهد و وجه تدبیر و عین صواب پوشیده نماند

جائی که چو زن شود بسی مرد — آنجا مرد است ابوالفضایل
رَجُلٌ اِذا مَا النّائِباتُ غَشِینَهُ — اَکفی لِمُعضِلَةٍ وَاِن هِیَ جَلَّتِ

و عاجز و بیچاره و متردّد رای و پریشان فکرت در کارها حیران بود و وقت حادثه سراسیمه و نالان همّت
بر تمنّی مقصور و همّت از طلب سعادت قاصر و لایق بدین تقسیم حکایت آن سه ماهی است شیر پرسید
چگونه است حکایت ماهیان گفت آورده اند که در آبگیری از راه دور و از گذریان و تعرّض ایشان
مصون سه ماهی بودند دو حازم و یکی عاجز از قضا روزی دو صیّاد بر آن گذشتند با یکدیگر میعاد نهادند
که دام بیارند و هر سه را بگیرند ماهیان این سخن بشنیدند آنکه حزمی داشت و بارها دستبرد زمانهٔ جافی
و شوخ چشمی سپهر غدّار دیده بود و بر بساط خرد و تجربت ثابت قدم شده سبک روی بکار آورد
و از آنجانب که آب آمدی بر فور بیرون شد در اینمیان صیّادان برسیدند و هر دو جانب آبگیر محکم ببستند

نخوت مشاهدت کند در حال اطراف کار خود فراهم گیرد و دامن از ایشان در چیند و پیش از آنکه فرصت چاشت یابد برای او شامی ناگواران بسازد چه دشمن بمهلت قوّت گیرد و بمدّت عدّت یابد

مخالفان تو موران بُدند مار شدند
برآور از سر موران مار گشته دمار
مده زمانشان زین بیش و روزگار مبر
که اژدها شود ار روزگار یابد مار

و عاجزتر ملوک آنست که از عواقب کارها غافل باشد و مهمّات ملک را خوار دارد و هرگاه که حادثهٔ بزرگ افتد و کاری بزرگ پیش آید موضع حزم و احتیاط را بگذارد و چون فرصت فایت گردد و خصم استیلا یافت نزدیکان خود را متّهم گرداند و بهر یک جرمی حوالت گیرد شعر

وَلٰكِنْ اَخُو الْحَزْمِ الَّذِي لَيْسَ نَازِلًا
بِهِ الْخَطْبُ اِلَّا وَهُوَ لِلْقَصْدِ مُبْصِرُ
فَذَاكَ قَرِيعُ الدَّهْرِ مَا عَاشَ حُوَّلٌ
اِذَا سُدَّ مِنْهُ مَنْخِرٌ جَاشَ مَنْخِرُ

و از فرایض احکام جهانداری آنست که تلافی خللها پیش از تمکّن خصم و تغلّب دشمن مبادرت نموده شود و تدبیر کارها بر قضیّت سیاست فرموده آید و بخداع و نفاق دشمن التفات نیفتند و عزیمت را بقوّت رای پیر و تایید بخت جوان بامضا رسانیده آید

اَخُو عَزَمَاتٍ لَا يُرِيدُ عَلَى الَّذِي
يَهُمُّ بِهِ مِنْ مَقْطَعِ الْاَمْرِ صَاحِبًا
اِذَا هَمَّ اَلْقَى بَيْنَ عَيْنَيْهِ عَزْمَهُ
وَنَكَّبَ عَنْ ذِكْرِ الْعَوَاقِبِ جَانِبًا

چه مال بی تجارت و علم بی مذاکرت و ملک بی سیاست پایدار نباشد شعر

بنیاد ملک بی سر تیغ استوار نیست
او را که ملک باید بی تیغ کار نیست
تا تیغ بیقرار نگردد میان خلق
بر تخت ملک هیچ ملک پایدار نیست

لَا يَسْلَمُ الشَّرَفُ الرَّفِيعُ مِنَ الْاَذَى
حَتَّى يُرَاقَ عَلَى جَوَانِبِهِ الدَّمُ

دست زمانه پارهٔ شاهی نیفکند
در بازوی که آن نکشیده است رنج تیغ

شیر گفت سخن درشت و با قوّت راندی با خصم و قول ناصح بدرشتی مردود نگردد و بسمع قبول اصغا یابد و شتربه آنگاه که دشمن پیدا است که چه تواند کرد و از وی چه فساد تواند آمد که او طعمهٔ منست و مادهٔ حرکت او گیاه است و مدد قوّت من از گوشت و نیز او را امانی داده‌ام

کجا تواند دیدن گوزن طلعت شیر
چگونه یارد دیدن تذرو چهرهٔ باز

[illegible] ذوالشعور

ناگواران [illegible]
یعنی [illegible]

و دالّت صحبت در زمام معرفت بدان پیوسته است اِنَّ المَعارِفَ فی اَهلِ النُّهی ذِمَمٌ و در احکام
مروّت عذر بچه تاویل جایز توان داشت و بارها بر سر جمع و ملا با او ثناها گفته‌ام و ذکر خرد و دیانت
و امانت و اخلاص و مناصحت او بر زبان رانده اگر آنرا خلافی روا دارم بتناقض قول و رکاکت رای
منسوب گردم و عهد من در دلها بی قدر شود دمنه گفت ملک را فریفته نباید شد بدانچه گوید
که او طعمهٔ منست چه اگر بذات خویش مقاومت نتواند کرد یاران گیرد و بزرق و شعوذه دست بکار
کند و از آن ترسم که وحوش او را موافقت نمایند که همه را بر عداوت تو تحریض کرده است و خلاف
تو در دلها شیرین گردانیده و با اینهمه هرگز این کافر نعمت این کار بدیگران نفکند و بذات خویش تکفّل
کند لابد فراق او بر وصال باید گزید چون دمدمهٔ دمنه در شیر اثر کرد گفت در این کار چه بینی گفت
چون خوره در دندان جای گرفت از درد او شفا نباشد مگر بقلع و طعامی که معده از هضم او و قبول
آن امتناع نمود و بغثیان و تهوّع کشید خلاص از رنج آن صورت نبندد مگر بقذف و دشمن که بمدارا
و ملاطفت بدست نیامد و تمرّد آن بتودّد زیادت گردد از و نجات نتوان یافت مگر بهجر شیر گفت
من کاره شده‌ام مجاورت شتربه را و نزدیک او کس فرستم و اینحال با او بگویم و اجازت دهم تا
هر کجا که خواهد رود دمنه دانست که اگر این سخن بر شتربه ظاهر کند در حال برائت ساحت و
نزاهت جانب خویش معلوم گرداند و دروغ و مکر او روشن شود گفت این باب از حزم دور است
اختیار — و ما دام که سخن گفته نیامده است محل خیال باقی است پس از اظهار تدارک ممکن نگردد

سخن تا نگوئی توانیش گفت — و مرگفته را باز نتوان نهفت

و هر سخن که از زندان دهان بجست و هر تیر که از قبضهٔ کمان بپرید پوشانیدن آن سخن و باز آوردن
آن تیر پیش دست ندهد و مهابت خاموشی ملک را پیرایهٔ نفیس و زیور ثمین است شعر

فَظُنَّ بِسائِرِ الاِخوانِ شَرّاً	وَلا تَأمَن عَلی سِرٍّ فُؤادا
چنان این سخن دار با دلت راز	که دلت ار بجوید نیابدش باز

بمکابره درآید — و نیز شاید بود که صورت حال بشناخت و فضیحت خویش بدید بمکابره آغاز کند و ساخته و بسیجیده
جنگ آغازد یا مستعد و متشمّر روی تابد و اصحاب رای گناه ظاهر را عقوبت مستور و جرم مستور را

عقوبت ظاهر جایز نشمرند شیر گفت بمجرد گمان بی وضوح یقین نزدیکان خود را مهجور گردانیدن ایشان
و در ابطال سعی نمودن خود را در عذاب داشتن و تیشه را بر پای خود زدن بود و پادشاه را
در همه معانی خاصه در اقبال حدوث و امضای ابواب سیاست تأمل و تثبت واجبست

اقامت حدود

وَمِنْ كَرَمِ الْأَخْلَاقِ أَنْ يَصْبِرَ الْفَتَى ‌ ‌ عَلَى جَفْوَةِ الْإِخْوَانِ مِنْ بَعْدِ زَلَّةٍ

دمنه گفت فرمان ملک راست اما چون این مکار غدار بباید ساخته و آماده باید بود تا فرصتی نیابد
و اگر بهتر نگریسته شود خبث عقیدت او در طلعت گشت و صورت نازیباش مشاهدت افتد که تفاوت
میان ملاحظت دوستان و نظرت دشمنان ظاهر است و پوشیدن آن بر اهل تمیز متعذر

تُخْفِي الْعَدَاوَةَ وَهِيَ غَيْرُ خَفِيَّةٍ ‌ ‌ نَظَرُ الْعَدُوِّ بِمَا أَسَرَّ يَبُوحُ
از دو دیده زسرّ او پیداست ‌ ‌ آتشی کز سر عداوت ماست

و علامت کژی باطن او آنست که متلون و متغیر پیش آید و چپ و راست مینگرد و پیش و پس

سر و میکند جنگ را می بسیجد و مقاومت را میسازد ‌ ‌ بر بسته میان و در زده ناوک
بگشاده عنان و در چده دامن ‌ ‌ شیر گفت صواب همین است و اگر

ازین علامات چیزی مشاهدت افتد شبهت زایل گردد چون دمنه از اغرای شیر بپرداخت و
دانست که بدم او آتش فتنه بالا گرفت خواست که گاو را نیز بر باد سر دنشاند و بفرمان شیر رود
تا از بدگمانی دور باشد گفت شتربه را ببینم و از مضمون ضمیر او تجسسی کنم شیر اجازت داد دمنه
چون سر افکنده اندوهگین نزد شتربه رفت ترحیبی تمام نمود و گفت روزهاست که ترا ندیده ام
سلامت بوده دمنه گفت چگونه بسلامت تواند بود کسی که مالک نفس خود نتواند بود اسیر فرمان
دیگران و همیشه بر جان و دل خود لرزان یک نفس بی بیم و خطر نزید و یک سخن بی خوف و فزع
نگوید شتربه گفت موجب نومیدی چیست گفت آنچه در سابق تقدیر رفته است که جفّ
الْقَلَمُ بِمَا هُوَ كَائِنٌ إِلَى يَوْمِ الدِّينِ و کیست که بر قضای آسمانی مقاومت یارد پیوست درین
عالم بمنزلتی رسد و از نعمت دنیا شربتی بدست او دهند که سرمست و بیباک نشود و در پی هوا
قدم ننهد و در معرض هلاک نباشد و با زنان مجالست دارد و مفتون نگردد و با لئیمان حاجت بردارد

و خوار نشود و بر بهتر رفیقان مخالطت گزیند و در حسرت و ندامت نیفتد و صحبت سلطان اختیار کند
و بسلامت بجهد شتربه گفت سخن تو دلیل میکند که از شیر مکر هراسی و نفرتی افتاده است گفت
آری ولیکن نه از جهت خویش و تو میدانی سوابق اتحاد و مقدمات دوستی من با تو و عهدها که
رفته است در آن روزگار که شیر مرا نزدیک تو فرستاد همه مقرر است و ثبات من بر ملازمت آن
عهود و رغبت در مراعات آن حقوق معلوم و چاره نمی‌شناسم از اعلام آنچه حادث شود از محبوب
و مکروه و نادر و معهود شتربه گفت بیار ای یار مشفق و دوست کریم عهد دمنه گفت از معتمدی
شنیدم که شیر بر لفظ رانده است که شتربه فربه شده است و بدو حاجتی و ازو فراغتی
نیست و حوش را بگوشت او نیکو داشتی خواهم کرد چون این بشنودم و تهور و تجبر او میشناختم
بیامدم تا ترا بیاگاهانم و برهان عهد خویش هرچه لایحتر بنمایم و آنچه از روی دین و مروت و شرط حفاظ

وحمیت و فتوت بر من واجبست بادا میرسانم	از عهده عهد اگر برون آید مرد
از هرچه گمان بری فزون آید مرد	و حالی بصلاح آن لایقتر که تدبیر اندیشی

و بر وجه مسارعت روی بحیلت آری مگر دفعی دست دهد و خلاصی روی نماید چون شتربه حدیث
دمنه بشنود و عهود و مواثیق شیر پیش خاطر آورد و در سخن او ظن صدق و اعتقاد نصیحت بیفتاد
گفت واجب نکند که شیر بر من غدر کند که از من خیانتی ظاهر نشده است لیکن او را بدروغ بر من اغالیده
باشند و تمویه و تزویر مرا در خشم او افکنده و در خدمت او طایفه نابکار و همه در نابکاری استاد و
امام و در خیانت و درازدستی چیره و دلیر و ایشان را بارها بیازموده است و هرچه از آن باب در حق
دیگران گویند باور دارد و بر آن قیاس کند و هر آینه صحبت اشرار موجب بدگمانی باشد در حق اخیار و این
نوع ممارست بخطا راه برد چنانکه خطای بط قطعی در آنکه بر روشنائی ماه میدید پنداشت که ماهی است
قصد میکرد که بگیرد و هیچ نمیافت چون بارها آنرا بیازمود حاصل ندید فروگذاشت دیگر روز هرگاه
که ماهی بدیدی پنداشتی که روشنائی است قصد نپیوستی و ثمرت آن تجربت آن بود که همه روز گرسنه
میماند و اگر شیر را از من خبری بغرض شنوانیده اند و باور داشته است موجب آزمایش دیگران
بوده است و مصداق تهمت من خیانت ایشان است و اگر اینهمه نیست و موجب کراهیت بعلیت است

بیان کارهای بعضی

پس هیچ دست آویزی را پای برجای نماند سخط چون از علتی زاید استرضا و معذرت آنرا پردازد و هرچه بزرق و افترا ساخته شود اگر بنفاذ رسد دست تدارک از آن قاصر و وجه تلافی از آن تارک باشد چه باطل و زرق هرگز کم نیاید و آنرا اندازه و نهایت نباشد و نمیدانم در آنچه میان من و شیر رفته است خود را جرمی هرچند در امکان نیاید که دو تن با یکدیگر دوستی دارند و شب و روز و گاه و بیگاه یکجا باشند و در نیک و بد و شادی و اندوه مفاوضت پیوندند چندان تجربت و تحفظ و خویشتن داری و تیقظ نگاه توان داشت که سهوی نرود چه هیچ کس از سهو و زلت معصوم نتواند بود و هر کار که بقصد و نقض عهد منسوب نباشد مجال تجاوز و اغماض فراختر باشد و نیز هیچ مشاطه جمال عفو و احسان بهتر از چون زشتی جرم و خیانت کهتران نیست و اگر بر من خطائی خواهد شمرد موجب جز آن نمیشناسم که در رایها چاچا برای مصلحت او را خلافی کرده‌ام مگر آنرا بر دلیری و بیحرمتی حمل فرموده است و هیچ اشارت نبوده است که نه در آن منفعتی و از آن فایده ظاهر حاصل بوده است و با اینهمه البته بر سر جمع نگفته‌ام و در آنجانب هیبت او در رعایت رسانیده‌ام و شرط تعظیم و توقیر هرچه تمامتر بجای آورده و چون گمان توان داشت که نصیحت سبب وحشت و خدمت موجب عداوت گردد

دارو سبب درد شد اینجا چه امید است   زایل شدن عارضه و صحت بیمار

و هر که از ناصحان در مشاورت و از طبیبان در معالجت و از فقها در مواضع شبهت بر رخصت و غفلت راضی گردد از فواید رای راست و منافع علاج بصواب و میامن مجاهدت در عبادت باز ماند و اگر اینهمه نیست ممکن است که سکرات سلطنت و ملال ملوک او را بر این باعث باشد و یکی از سکرات ملک آنست که همیشه خائنان را بجمال رضا آراسته دارد و ناصحان را بوبال سخط ماخوذ و از اینجا گفته‌اند که در قعر دریا با نهنگ غوطه خوردن و در دستی از مار دم کنده زهر مکیدن خطر است و از آن مخوف‌تر و هایل‌تر قربت سلطان

وَمَا السُّلْطَانُ اِلَّا الْبَحْرُ عِظَمًا   وَقُرْبُ الْبَحْرِ مَحْذُورُ الْعَوَاقِبِ

و نیز شاید بود که هنر من سبب کراهیت گشته است که اسب نیکو را قوت تک سبب و موجب عنا گردد و درخت نیکو بار را از خوشی میوه شاخها شکسته شود و جمال طاوس همواره او را پر کنده و بال گسسته دارد

و بال من آمد همه دانش من   چو روباه را موی و طاوس را پر

شد

شد ناف معطر سبب کشتن آهو	شد طبع موافق سبب بستن گفتار
الصعو یصفر آمناً فی سربه	حبس الهزار لانه یترنم

و همیشه هنرمند بجد بی‌هنران در معرض تلف افتد ان الحسان مظنة للحسد و خصم اماثل فرومایگان و اراذل باشد و بحکم انبوهی غلبه کنند چه دون و سفله بیشتر یافته شوند و لئیم را از دیدار کریم و نادان را از مجالست دانا و احمق را از صحبت زیرک ملال افزاید کما تتضرر ریاح الورد بالجعل و بی‌هنران در تقبیح اهل هنر چندان مبالغت نمایند که حرکات و سکنات او را در لباس گناه بیرون آرند و در صورت خیانت و کسوت جنایت بمخدوم نمایند و هم آن هنر را که سبب سعادت شمرند مادت شقاوت گردانند

تعد ذنوبی عند قوم کثیرة	و لا ذنب لی الا العلی و الفواضل
خون در تنم چو نافه ز اندیشه خشک شد	جرمم همین که همنفس مشک اذفرم

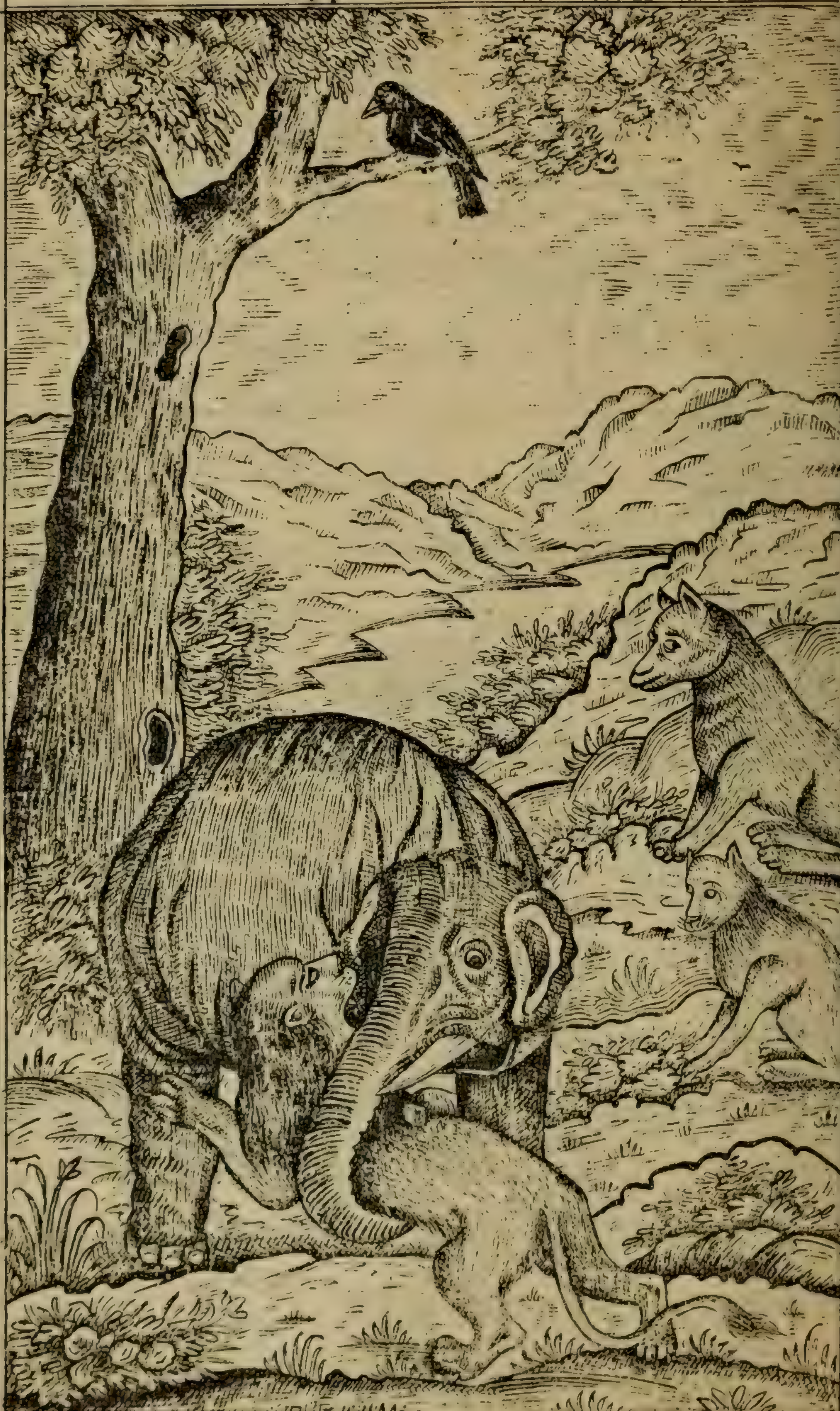
و اگر بدسگالان این قصد بکرده اند و قضا آنرا موافقت خواهد نمود دشوارتر رفع شود که تقدیر آسمانی شیر شرزه را اسیر صندوق گرداند و مار گرزه را اسیر سله نماید و خردمند دوربین خیره و حیران و احمق غافل را زیرک و متیقظ و شجاع مقتحم را بددل و متحرز و جبان خایف را دلیر و متهور و توانگر منعم را در دود آتش متحیر و فاقه رسیده محتاج را متمول و مستظهر دمنه گفت آنچه شیر برای تو میسگالد ازین معانی که برشمردی چون تضریب خصوم و ملال ملوک و دیگر ابواب نیست لکن کمال بیوفائی و غدر او را بران میدارد که جباریست کامکار و غداریست مکار اوایل صحبتش را حلاوت زندگانیست و اواخر آن تلخی مرگ شتربه گفت طعم نوش چشیده ام هنگام زخم نیش است و بحقیقت مرا اجل اینجا آورد و اگر نه چه مانم بصحبت شیر من او را طعمه و او در من طامع اما تقدیر آسمانی و غلبهٔ حرص و امید جاه مرا در این ورطه افکند

و اعلم انی فائز الرای مخطئ	و لکن قضاء لا اطیق غلابه

و امروز تدبیر از تدارک آن قاصر است و رای در تلافی آن عاجز و زنبور انگبین بر نیلوفر نشیند و برایحهٔ معطر و نسیم معنبر آن مشغول و مشعوف گردد بوقت برنخیزد چون برگهای نیلوفر فراز آید در آن میان هلاک شود و هر که از دنیا بکفاف قانع نشود و در طلب فضول ایستد چون مگس است که بر مرغزارهای خوش بر ریاحین و درختان سبز و شکوفه راضی نگردد و رای اندیشد که در گوش پیل مست رود تا

بیکحرکت کوشش پیل کشته شود و هرکه خدمت و نصیحت کسی را کند که قدر آن نداند همچنان آن کس است
که بامید زرع در شورستان تخم پراکند و با مُرده مشاورت کند و در گوش کر مادرزاد غم و شادی گوید
و بر روی آب روان معما نویسد و بر صورت گرمابه بهوس تناسل عشق آرد دمنه گفت ازین سخن
درگذر و تدبیر خویش کن شتربه گفت چه تدبیر دانم کرد و من اخلاق شیر دانم و در حق من جز خیر و خوبی
نخواهد لیکن نزدیکان او در هلاک من کوشند و اگر چنین است پس آسان نباشد که ظالمان مکار چون هم
پشت شوند و دست در دست دهند و یکرویه قصد کسی کنند زود ظفر یابند و او را از پای درآرند چنانچه
گرگ و زاغ و شگال قصد شتر کردند و پیروز شدند دمنه گفت که چونست آن حکایت شتر و
زاغ و شگال با شیر گفت آورده اند که زاغی و گرگی و شگالی در خدمت شیری بودند و مسکن ایشان
نزد شارع عام بود شتر بازرگان در آن حوالی بماند و بطلب چراخور در بیشه آمد چون نزدیک شیر
رسید از خدمت و تواضع چاره ندید شیر او را استمالت نمود و از حال او استکشاف کرد و
گفت عزیمت در مقام و حرکت چیست جواب داد که آنچه ملک فرماید شیر گفت اگر رغبت نمائی در
صحبت من ایمن و مرفه بباشی اشتر شاد گشت و در آن بیشه میبود و مدتی بر آن بگذشت روزی
شیر در طلب شکار میگشت پیلی مست با او در رسید و میان ایشان جنگی عظیم افتاد و از هر دو جانب
مقاومت رفت و شیر مجروح و نالان باز آمد روزها از شکار باز ماند و گرگ و زاغ و شگال بی
برگ ماندند شیر اثر آن بدید گفت رنج می بینید درین نزدیکی صیدی جوئید تا من بیرون روم
و کار شما ساخته گردانم ایشان بگوشه رفتند و با یکدیگر گفتند که درینمقام این اشتر اجنبیست
میان ما چه فایده نه ما را ازو الفی و نه ملک را ازو فراغی شیر را بر آن باید داشت تا او را
بشکند و حالی فراغی پدید آید و طعمه او فرو نماند و چیزی بما رسد شگال گفت این نتوان کرد که
شیر او را امان داده است و در خدمت آورده و هرکه ملک را بر غدر تحریص نماید و بر نقض
عهد دلیر گرداند یاران و دوستان را در منجنیق بلا نهاده باشد و آفت بکمند سوی خود کشیده
زاغ گفت آن وثیقت را رخصتی توان یافت و شیر را از عهدهٔ آن بیرون آورد شما جای
نگهدارید تا من باز آیم پیش شیر رفت و بایستاد شیر پرسید که هیچ بدست شد جواب داد که کسی را

صورت جنگ شیر و پیل



از گرسنگی چشم کار نمیکند لکن وجهی دیگر هست اگر امضای رای ملک بدان بپیوندد همه در خصب و نعمت افتیم شیر گفت چیست گفت اشتر میان ما اجنبی است و در مقام او ملک را فایده نیست و نفعی صورت نمی بندد شیر در خشم شد گفت این اشارت از کرم و وفا دور است و با مروت مناسبت ندارد شکستن عهد اشتر را بچه تاویل جایز شمرم زاغ گفت بر این مقدمه وقوف دارم لکن حکما گویند یک نفس را فدای اهل بیتی باید کرد و اهل بیتی را فدای قبیله و قبیله را فدای شهری و اهل شهری را فدای ذات ملک چون در خطری باشد و عهد را هم مخرجی توان یافت چنانکه ملک از وصمت غدر منزه باشد و حالی ذات او از مشقت فاقه و مخافت بوار مسلم گردد شیر سر در پیش افگند زاغ باز رفت و یاران را گفت لختی سرکشی و تندی کرد آخر رام شد و بدست آمد اکنون تدبیر آنست که ما همه بر شتر فراهم آییم و ذکر شیر و رنجی که او را رسیده است تازه گردانیم و گوییم ما در پناه دولت و سایه حشمت این ملک روزگار خرم گردانیده ایم امروز که او را این رنج افتاد اگر همه نوع خویشتن بر او عرضه نکنیم و جان و نفس فدای ذات و فراغ او نگردانیم بکفران نعمت منسوب شویم و نزدیک اهل مروت بی قدر گردیم صواب آنست که جمله پیش او رویم و شکر ایادی او را باز رانیم و مقرر گردانیم که از ما کاری دیگر نیاید و جانها و نفسهای ما فدای ملک است و هر یک از ما گوید امروز چاشت ملک از من سازد و دیگران آنرا دفعی سازند و عذری نهند بدین تودد حقی گزارده شود و ما را زیانی ندارد و این فضول با اشتر دراز گردن بالا کشیده بگفتند الاحمق من طال وطالت عنقه و بیچاره را با این دمدمه در کوزه فقاع کردند و با او قرار داده پیش شیر رفتند چون از تقریر شکر و ثنا و نشر محامد و دعا بپرداختند زاغ گفت ملک را بقا باد که راحت ما بصحت ذات ملک متعلق است و اکنون ضرورتی پیش آمده است تن و جان من اگرچه ضعیف است فدای ذات شریف ملک باد شعر

من که باشم که بتن رخت وفای تو کشم
بدل و دیده و جان بار بلای تو کشم
بخدا اگر تو بعمر و خرد دم رای کنی
هر دو را رقص کنان پیش هوای تو کشم
ور بجان و دل و تن کار بر آید همه را
بخدا گوش گرفته بسرای تو کشم

و امروز ملک را از من سد رمقی حاصل توان بود مرا بشکنند دیگران گفتند از خوردن تو چه آید و از گوشت تو

چه سیری شکال هم براین فصلی آغاز نهاد جوابدادند که گوشت تو بوپناک زیانکار است طعمه ملک را نشاید
گرگ نیز هم برین منوال فصلی بگفت ایشان گفتند گوشت گرگ هم خناق آورد و قائم مقام زهر هلاهل باشد اشتر
بیچاره این دم ایشان چون شکر بخورد و ملاطفتی نمود هر چه تمامتر وصفت پاکی گوشت خود بکرد همه یک کلمه
شدند و گفتند راست میگوئی و از صدق عقیدت و فرط شفقت عبارت میکنی بیکبار در روی افتادند و پاره

صورت خوردن شیر شتر را



پاره کردند و شتر بدان دم در دام افتاد و این مثل بدان آوردم تا بدانی که مکر اصحاب اغراض خاصه
که مطابقه نماید بی اثر نباشد دمنه گفت چه دفع می اندیشی گفت جز جنگ و مقاومت روی ندارد
اگر کسی همه عمر از صدق دل نماز کند و از مال حلال صدقه دهد چندان ثواب نیابد که یکساعت از روز
برای حفظ مال و توقی نفس در جهاد گذارد مَنْ قُتِلَ دُونَ مَالِهِ وَدُونَ نَفْسِهِ فَهُوَ شَهِيدٌ
چون جهاد که برای مالی کرده شود سعادت شهادت و غرّ مغفرت میتوان یافت جائی که کارد باستخوان
رسد و کارد بجان افتد اگر از برای دین و حمیّت کوششی پیوسته آید برکات و مثوبات آنرا نهایت
صورت نبندد و وهم از ادراک غایت آن قاصر باشد دمنه گفت خردمند در جنگ شتاب
نکند و مبادرت و پیشدستی و مسابقت روا ندارد و مباشرت خطرهای بزرگ باختیار صواب نبیند
و تا ممکن گردد اصحاب رای بمدارا و ملاطفت گرد خصم در آیند و دفع منافست بمجاملت اولیتر شناسند
و دشمن ضعیف را خود خوار نشاید داشت که اگر از قوت و زور در ماند بحیلت و مکر فریفته شود و فتنه
انگیزد و استیلا نماید و اقتحام و تسلط و اقدام شیر مقرر است و از شرح و بسط مستغنی و هر که دشمن را
خوار دارد و از غایت محاربت غافل باشد پشیمان گردد چنانکه وکیل دریا گشت از تحقیر طیطوی
شتربه گفت چگونه است حکایت طیطوی با وکیل دریا دمنه گفت آورده اند
که نوعیست از مرغان آب که طیطوی گویند یکجفت از آن در ساحل بودند چون وقت بیضه فراز آمد
ماده گفت جائی باید طلبید که بیضه نهاده شود نر گفت اینجا خوش است و حالی تحویل صواب نمینماید
بیضه باید نهاد ماده گفت جای تامّل است اگر دریا در موج آید و بچگان ما را در رباید آنرا چه حیلت
توان کرد نر گفت گمان نبرم که وکیل دریا این دلیری کند و جانب مرا فرو گذارد و اگر بیحرمتی
اندیشد انصاف از وی بتوان ستد ماده گفت خویشتن شناسی نیکوست بچه قوت و عدّت
وکیل دریا را بانتقام خود تهدید میکنی از این استبداد درگذر و از برای بیضه جای حصینی گزین
چه هر که سخن ناصحان نشنود بدو آن رسد که بسنگ پشت رسید گفت چگونه بوده است آن
حکایت سنگ پشت با بطان ماده گفت آورده اند که در آبگیری دو بط و سنگ پشتی
ساکن بودند و بحکم مجاورت دوستی و مصادقت داشتند ناگاه دست روزگار غدار

[illegible]

رخسار حال ایشان بخراشید و سپهر آینه فام صورت مفارقت بدیشان نمود و در آن آب
که مایهٔ حیات ایشان بود نقصانی پدید آورد فاحش بطان چون نقصان آب بدیدند نزدیک
سنک پشت آمدند و گفتند بوداع آمده ایم بدرود باش ای دوست گرامی و رفیق
موافق سنک پشت از درد فراق بنالید و از چشم اشک ببارید

لَوْلَا الدُّمُوعُ وَفَیْضُهُنَّ لَاَحْرَقَتْ　　اَرْضَ الْوَدَاعِ حَرَارَةُ الْاَکْبَادِ

وگفت ای دوستان و یاران نقصان آب را مضرت در حق من بیشتر است که معیشت من بی آب
ممکن نگردد و اکنون حکم مروت و قضیت کرم آنست که بردن مرا وجهی اندیشید و حیلتی سازید
گفتند رنج هجران تو ما را بیش است و بهر کجا که رویم اگر چه در خصب و نعمت باشیم بی دیدار تو از آن
تمتع و لذت اما تو اشارت مشفقان و قول ناصحان بسبک داری و آنچه بمصلحت مال و حال پیوندد
بر آن ثبات نکنی و اگر خواهی که تو را ببریم شرط آنست که چون تو را برداشتیم و در هوا رفتیم چندانکه
مردمان را اگر چشم بر ما افتد اگر چیزی گویند راه جدل بر بندی و البته لب نگشائی سنک پشت گفت
فرمانبردارم و آنچه از روی کرم و مروت بر شما واجب بود بجای آوردید و من بپذیرم که دم نزنم و دل در سنک
شکم ایشان چوبی بیاوردند و سنک پشت میان آن چوب محکم بدندان بگرفت و بطان هر دو جانب چوب را
برداشتند و او را میبردند چون باوج هوا رسیدند مردمان را از ایشان شگفت آمد از چپ و راست آواز
برخاست که بطان سنک پشت را میبرند سنک پشت ساعتی خاموش بود آخر بیطاقت گشت و گفت
تا کور شود هر آنکه نتواند دید　دهان گشادن همان بود و از بالا در گشتن همان بطان آواز
دادند که بر دوستان نصیحت باشد

نیکخواهان دهند پند ولیک　　نیکبختان بوند پندپذیر
پند من گرچه نیکخواه توام　　کی کند در تو سنکدل تاثیر

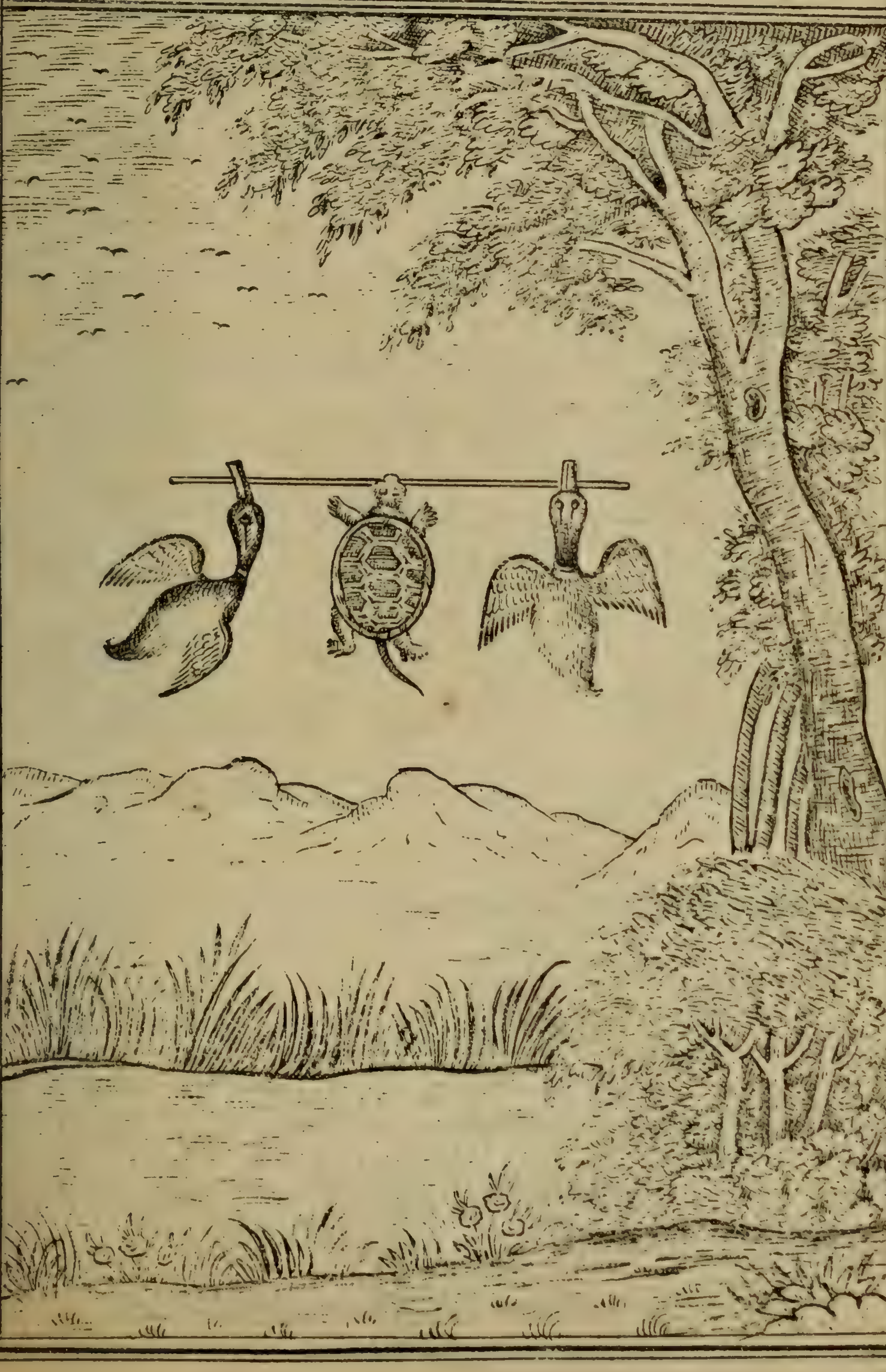
سنک پشت گفت اینهمه سوداست
چون طبع اجل صفرا تیز گردد دیوانه وار روی بکسی آورد و از زنجیر گسستن فایده حاصل نیاید و گر
حیلت سود ندارد و هیچ عاقل دل در دفع آن نبندد

اِنَّ الْمَنَایَا لَا تَطِیشُ سِهَامُهَا

از مرگ حذر کردن دو روز روا نیست　　روزیکه قضا باشد و روزیکه قضا نیست

روزیکه قضا باشد کوشش نکند سود　　روزی که قضا نیست در مرگ روا نیست

صورت سنگ پشت که مرغابیها او را بهوا میبرند



طیطوی نر گفت شنیدم ولیکن مترس و جای نگهدار ماده بیضه نهاد و چون وکیل دریا این مفاوضه
بشنود از بزرگ منشی و رعنائی طیطوی در خشم شد و دریا در موج آمد و بچگان برداشت و برد
ماده چون آن بدید اضطراب کرد و گفت من دانستم که آب بازی نیست و تو بنادانی بچگان را
بباد دادی و آتش بر من بباریدی ای خاکسار اکنون باری تدبیر اندیش نر گفت سخن بحرمت
وحجت گوی من از عهدهٔ قول خویش بیرون آیم و انصاف از وکیل دریا بستانم در حال نزدیک
دیگر مرغان رفت و مقدمان هر صنف را فراهم آورد و حال خویش با ایشان بگفت و در اثنای
آن بگفت که اگر همگنان دست در دست من ندهید و در تدارک اینکار پشت در پشت نیارید
وکیل دریا را جرئت افزاید و هرگاه این رسم مستمر گشت همگنان در سر این غفلت شوند مرغان جمله به
نزدیک سیمرغ شدند صورت واقعه او را بگفتند و آینه فرا روی او کار داشتند که اگر در اینکار
انتقام جد نمائی رئیس این مرغان نتوانی بود سیمرغ باهتمام تمام قدم نشاط در کار نهاد مرغان
بمعونت و مظاهرت او قوی دل گشتند و عزیمت بر توختن کین مصمم گردانیدند وکیل دریا قوت
سیمرغ و حمیت دیگر مرغان شناخته بود و بضرورت بچگان طیطوی را باز داد و این افسانه بدان
آوردم که تا بدانی بهیچ حال دشمن را خوار نباید داشت شتربه گفت در جنگ ابتدا نخواهم کرد
اما از صیانت نفس چاره نیست دمنه گفت چون بنزدیک شیر روی و علامات شیر بینی
که راست ایستاده است و خویشتن را بر افراشته و دم بر زمین میزند نشان خشم و غضب وی بود
شتربه گفت که اگر این نشانها دیده شود حقیقت غدر از غبار شبهت بیرون آید دمنه چون شبهها
نموده روی به کلیله نهاد کلیله گفت کار بکجا رسانیدی گفت فراغی هر چه تمامتر روی نمود

وَإِنِّي لَيَمُونُ النَّفِيسَةِ مُنْجِحٌ   وَإِنْ كَانَ مَطْلُوبٌ سَنَا الشَّمْسِ فِي الْبُعْدِ
وَأُدْرِكُ سُؤْلِي حِينَ أَرْكَبُ عَزْمَتِي   وَلَوْ أَنَّهُ فِي جَبْهَةِ الْأَسَدِ الْوَرْدِ

پس هر دو بسوی شیر رفتند اتفاقا گاو بر اثر ایشان برسید چون شیر او را بدید راست بایستاد
و میغرید و دم بر زمین همیزد و شتربه دانست که قصد او دارد با خود گفت خدمتکار سلطان در
خوف و حیرت چون همخانهٔ مار و همخوابهٔ شیر است اگر چه مار خفته و شیر نهفته باشد آخر این سر بر آرد

وشیر دهان باز کند اینمعنی می اندیشید وجنگرا میساخت وچپ وراست بر ومیکرد چون شیر نشتربه
اورا مشاهده کرد بر جست وهردو جنگ آغاز نهادند خون از جانبین روان شد کلیله آن بدید

روی بدمنه آورده گفت شعر
صد حیله وصد رنگ برانگیخته
وآنکه زمیان کار بگریخته
باران دو صد ساله فرو نشاند
این گرد بلا را که تو انگیخته
بنگر ای نادان در وخامت عاقبت حیله

خویش دمنه گفت عاقبت وخیم کدام است گفت رنج نفس شیر وسمت نقض عهد وهلاک گاو
وهدر شدن خون او وپریشانی لشکر وتفرقه کل سپاه وظهور عجز تو در دعوی که برنج شیر این شغل
بسر برم وبرفق این کار بپردازم وبدینجای رسانیدی ونادانترِ مردمان آنست که مخدوم را
بی حاجت در کارزار افکند وخردمندان درحال قوت واستیلا وتوانائی استعلا از جنگ
عزلت گرفته اند واز بیدار کردن فتنه وتعرض مخاطره تحرز وتجنب واجب دیده که وزیر چون
پادشاه را بر جنگ تحریض نماید درکاریکه برفق وصلح تدارک پذیرد برهان حمق وعداوت خویش
نموده باشد وحجت ابلهی وخیانت گواه کرده وپوشیده نماند که رای در رتبت بر شجاعت
مقدم است که هرگاه شمشیر رای توان گزارد وآنچه برای دست دهد بشمشیر دو دسته در گردن
نرسد هرکجا رای سست بود شجاعت قوی مفید نباشد چنانکه ضعیف دل در رکیک اندیشه در محاورت
زبان کند شود وفصاحت وچرب سخنی دست نگیرد ومرا همیشه اعجاب تو ومغرور بودن تو برای
خویش ومفتون گشتن بجاه دنیای فریبنده که مانند خدعه غول وعشوهای سراب است معلوم بود لیکن
در اظهار آن با تو تاملی میکردم که مگر انتباهی یابی واز خواب غفلت بیدار شوی چون از حد
بگذشت وقتست که از کمال نادانی بر جهالت وفرط پرده دریدگی تو اندکی بازگویم وبعضی از معایب
رای ومقابح فعل تو برشمرم وآن از دریا قطره واز کوه ذره بود وگفته اند که پادشاه را هیچ خطر

چون وزیری نیست که قول او بر فعل او رجحان وگفتار بر کردار مزیت دارد
قَالُوا وَمَا فَعَلُوا وَاَيْنَ هُمْ
مِنْ مَعْشَرٍ فَعَلُوا وَمَا قَالُوا

تو این مزاج داری وسخن تو بر هنر تو راجح است وشیر بحدیث تو فریفته شد وگویند در قول

بی عمل و منظر بی مخبر و وسایل بی خرد و دوستی بی وفا و علم بی صلاح و صدقه بی نیت و زندکانی بی امن و صحت فایده بیشتر ندارد پادشاه اکرچه بذات خویش عادل و کم آزار باشد چون وزیر بدکردار باشد منافع عدل و رافت او از رعایا بریده کرداند چون آب خوش و صافی که در و نهنک باشد هیچ تشنه اکر محتاج کذشتن باشد نه دست بدان دراز کند و نه پای بدان بسپارد نها دشعر

اَرَی مَاءً وَبِی عَطَشٌ شَدِیدٌ　　وَلٰکِن لَا سَبِیلَ اِلَی الوُرُودِ

و زینت ملوک خدمتکاران مهذب و چاکران کاردانند و تو میخواهی که کسی دیکر را در خدمت شیر قربت و اعتماد بر تو مقصور باشد و غایت نادانیست طلب منفعت خویش در مضرت دیکران و توقع دوستان مخلص بی وفاداری و رنج کشی و چشم داشتن ثواب آخرت بریا در عبادت و معاشقت زنان بدرشتخویی و آموختن علم بآسایش و راحت لکن در این کفتار فایده نیست چون میدانم که در تو اثر نخواهد کرد و مثل من با تو چنانست که مردی مرغی را می کفت رنج مبر در معالجت چیزی که علاج نپذیرد چه کفته اند

وَکُلُّ الدَّاءِ مُلتَمَسٌ شِفَاهُ　　وَدَاءُ النُّوکِ لَیسَ لَهُ دَوَاءُ

دمنه پرسید چکونه بود آن **حکایت** بوزینکان با مرغ کفت جماعتی از بوزینکان در کوهی بودند چون شاه ستارکان بافق مغرب خرامید و جمال جهان آرای را بنقاب ظلام بپوشانید سپاه زنکه تعبیه او بر لشکر روم چیره کشت **شبی** چون کار عاصی روز محشر باد شمال عنان کشاده و رکاب کران کرده درآمد و بر بوزینکان شبیخون کرد بیچارکان از سرما رنجور شدند پناهی میجستند ناکاه کرم شب تابی یافتند در طرفی افتاده کمان بردند که آتش است هیزم کرد کردند و بر آن نهادند و میدمیدند برابر ایشان مرغی بود بر درختی آواز میداد که کرم است و پر دارد و بشب چون چراغ مینماید آتش نیست البته التفات ننمودند در این میان مردی آنجا رسید مرغ را کفت رنج مبر که بکفتار تو باز نیستند و تو رنجور کردی و در تقویم و تهذیب چنین کسان سعی پیوستن همچنان باشی که کسی شمشیر بر سنک آزماید و شکر در زیر آب پنهان کند مرغ سخن او نشنید و از درخت فرود آمد تا بوزینکانرا حدیث کرمک شب تاب بهتر معلوم کند بکرفتند و سرش از تن جدا کردند و کار تو همین مزاج دارد و هرکز پند نپذیری و موعظت ناصحان در کوش نکذاری و هر آینه در سر این استبداد شوی

زرق و شعوذه روزی پشیمان شوی که هیچ سود ندارد و زبان خرد در گوش تو گوید که تَرَکْتَ
الرَّأْیَ بِالرَّیِّ آنکه پشت دست خاییدن سود ندارد و روی و سینه خراشیدن فایده نکند
چنانکه آن زیرک و شریک مغفل **دمنه** پرسید که چون بود آن **حکایت** زیرک و مغفل گفت
دو شریک بودند یکی دانا و یکی نادان ببازرگانی میرفتند در راه بدرهٔ زری یافتند گفتند سود
ناکرده در جهان بسیار است بدین قناعت باید کرد بازگشتند چون نزدیک شهر رسیدند خواستند
که قسمت کنند آنکه دعوی زیرکی کردی گفت چه قسمت کنیم آنقدر که بدان حاجت باشد برگیریم و باقی
باحتیاط جائی بنهیم هر وقت می آییم و بر قدر حاجت برمیگیریم بدین قرار دادند و نقدی سره از
از آن صرّه برداشتند باقی در زیر درختی باتفاق بنهادند و بشهر رفتند دیگر روز آنکه از ایشان
بخرد منسوب بود و بکیاست موسوم بیرون رفت و زر ببرد و روزها برآن بگذشت مغفل را بسیم
حاجت افتاد بنزدیک شریک آمد و گفت بیا تا از آن دفینه چیزی برگیریم که من محتاج شده ام
هر دو بهم بیامدند زر نیافتند زیرک دست بگریبان مغفل زد که زر تو برده و کسی دیگر خبر نداشت
بیچاره سوگند میخورد و سود نداشت اورا بسرای حاکم آورد و زر دعوی کرد و قضیه باز گفت
قاضی پرسید که گواهی و حجّتی داری گفت درختی که در زیر آن بوده است گواهی دهد که زر این
خاین بی انصاف برده است و مرا محروم گردانیده قاضی را ازین سخن شگفت آمد پس از مجادلهٔ
بسیار میعادی چنین گشت که قاضی بیرون رود و در زیر آن درخت بنشیند و بگواهی درخت
حکم کند مغرور بخانه رفت و پدر را گفت کار این زر بیک شفقت و استمادگی تو باز بسته است
و من باعتماد تو تعلّق بگواهی درخت کردم اگر موافقت نمائی زر ببریم و همچندان دیگر بستانیم
پدر گفت آنچه بمن راست میشود چیست گفت میان درخت گشاده است چنانکه اگر دو کس در
آن میان پنهان شود هیچ نتوان دید امشب بباید رفت و در میان آن بود فردا چون قاضی بیاید
گواهی چنانکه رسم است بده پدر گفت ای پسر بسا حیلت که بر محتال وبال گردد مبادا که
مکر تو چون مکر غوک شود پرسید که چون بود آن حکایت غوک با مار گفت غوکی در جوار ماری
وطن داشت هرگاه غوک بچه کردی مار بخوردی و غوک با پنج پایک دوستی داشت نزدیک

پنج پایک خرچنگ است
که بعربی سرطان گویند

او رفت و گفت ای یار برادر مرا تدبیر اندیش که مرا خصمی قوی و دشمنی مستولی پیدا آمده است
با او مقاومت میتوانم کرد و نه از اینجا تحویل که موضعی خوشست و بقعتی نزه صحن آن مرصع بزمرد مکلل به بسّد و کهربا

آب وی آب زمزم و کوثر	خاک وی جمله عنبر و کافور
سنگ وی نا بسوده دست صبا	شبه وی نا سپرده باد دبور

پنج پایک گفت با دشمن غالب توانا جز بمکر دست نتوان یافت فلانجای یکی راسوست ماهی چند
بگیر و بکش و از پیش سوراخ راسو تا جایگاه مار می افکن تا یکان یکان میخورد چون بمار رسد ترا از رنج
او باز رهاند غوک بدین حیلت مار را هلاک کرد روزی چند بر آن بگذشت راسو را عادت باز خواست
که خوکری از عاشقی بتر بود باری دیگر بطلب ماهی بر آن سمت میرفت ماهی نیافت غوک را با جمله
بچگان بخورد و این افسانه بدان آوردم تا بدانی که بسیار حیلت و کوشش بر خلق وبال گشته گفت
ای پدر سخن کوتاه کن و درازکشی گفتن در توقف دار که اینکار اندک مؤنت و بسیار منفعت است
و بسیار منفعت پیر را شره مال و دوستی فرزند در کار آورد تا جانب دین و مروت فرو گذاشت
و ارتکاب این محظور بخلاف شریعت و طریقت جایز داشت دیگر روز قاضی بیرون رفت و خلقی انبوه
بنظاره ایستادند قاضی روی بدرخت آورد و حال زر پرسید آوازی شنود که مغفل برده است
قاضی متحیر گشت و گرد درخت برآمد دانست که در میان آن درخت کسی باشد که بدالت خیانت مرتبه
کرامت نتوان یافت بفرمود تا هیزم بسیار آوردند و در حوالی درخت بنهادند و آتش اندر آن زد
پیر ساعتی صبر کرد چون کار بجان رسید امان خواست قاضی فرمود تا او را بیرون آوردند و استمالت
کرد تا راستی در میان آورد و قاضی را کوتاه دستی و امانت مغفل معلوم گشت و خیانت شریک در ضمن آن
مقرر شد و پیر از جهان فانی بدان نعیم باقی پیوست با درجت شهادت و مغفرت و پسرش بعد از آنکه
ادبی بلیغ دیده بود و تشهیر او را بتعریک و تعزیر در باب وی تقدیم افتاده پدر را مرده بر پشت نهاد و بخانه
برد و مغفل ببرکت راستی و امانت و یمن صدق و دیانت زر بستد و باز گشت و این مثل بدان آوردم تا

بدانکه عاقبت مکر نامحمود و خاتمت آن نامحبوب	ما للرجال و للکیاد و انما
تعتدّها النسوان من عاداتها	و تو ای دمنه در عجز رای و خبث ضمیر علمی

حرص و ضعف تدبیر بدان منزلتی که زبان از تقریر آن قاصر است و عقل از تصویر آن خیره و فایده مکر و حیلت تو مخدوم را این بود که می بینی و آخر وبال و تبعت آن بتو رسد و تو چون گل دو رویی هر که را همت وصل تو باشد دست او از خار مجروح گردد و از وفای تو تمتّعی نیابد و دو زبانی چون مار لکن مار را بر تو فضیلت و مزیّت که از هر دو زبان تو زهر بسیار دور است گفته اند که آب کاریز و جوی چندان خوشست که بدریا نرسیده است و صلاح اهل بیت آن قدر برقرار است که شرّ دیو مردم بدیشان نپیوسته است و شفقت برادری و لطف دوستی چندان باقی است که دوروی فتّان و دوزبانی نمّام میان ایشان مجال مداخلت نیافته است و همیشه من از مجاورت تو ترسان بوده ام و سخن علما یاد کرده که گویند از اهل فسق و فجور احتراز باید کرد اگرچه دوستی و قرابتی دارد که مثل موافقت و مواصلت فاسق چون تربیت مار است که مارگیر اگرچه در تعهد او رنج بسیار برد آخر خوشتر روزی بدندان بدو نماید و روز وفاداری و آزرم چون شب تار گرداند و صحبت عاقل را ملازم باید گرفت اگرچه بعضی از اخلاق او در ظاهر نامرضی باشد و از محاسن عقل و خرد او اقتباس می باید کرد و از مقابح او آنچه ناپسندیده نماید خویشتن نگاه باید داشت و از مقارنت جاهل بر حذر باید بود که سیرت او جز مذموم صورت نبندد پس از مخالطه او فایده حاصل نیاید و از جهالت او ضلالت افزاید و تو از آنهائی که هوای بد و طبع کژ تو بهزار فرسنگ باید گریخت و چگونه از تو امید وفا و کرم توان داشت که بر پادشاهی که ترا گرامی کرد و عزیز و محترم و سرور و محتشم گردانید چنانکه در ظلّ دولت او دست در کمر مردان زدی و پای بر فرق آسمان نهادی این معاملت جایز شمردی و حقوق انعام او ترا در آن زاجر نیاید

یک قطره ز آب شرم و یک ذرّه وفا   در چشم و دلت خدای داناست که نیست

و مثل تو با دوستان مثل چون مثل آن بازرگانست که گفته بود در زمینی که موش صد من آهن بخورد چه عجب اگر باز کودکی در قیاس ده من بر باید دمنه گفت چگونه بود آن حکایت بازرگان و موش و آهن کلیله گفت آورده اند که بازرگانی بود اندک مایه و میخواست که سفری کند صد من آهن داشت در خانه دوستی بر سبیل ودیعت نهاد و برفت چون باز آمد امین ودیعت را فروخته و بها خرج کرده بازرگان روزی بطلب آهن نزدیک او رفت مرد گفت آهن تو در بیغوله

کیوان

خانه بنهاده بودم و احتیاطی تمام بکرده آنجا سوراخ موش بود تا من واقف شدم تمام بخورد بازرکان جواب داد که راست میکوئی موش آهن سخت دوست دارد و دندان او بر خائیدن آن قادر باشد امین راستکار شاد شد یعنی پنداشت که بازرکان نرم شد و دل از آهن برداشت کفت امروز بخانهٔ من مهمان باش کفت فردا باز آیم رفت و چون بسر کوی رسید پسری را از آن او ببرد و پنهان کرد چون بجستند و ندا در شهر دادند بازرکان کفت من بازی دیدم که کودکی میبرد امین فریاد برداشت که دروغ و محال چرا میکوئی بازی کودکی را چون برکیرد بازرکان بخندید و کفت در شهری که موش صد من آهن بتواند خورد بازی کودکی را بمقدار ده من برتواند کرفت امین دانست که حال چیست کفت موش آهن نخورده است پسر باز ده و آهن بستان و امثال این بدان آوردم تا بدانی که چون تو بر ملک این کردی دیکرانرا در تو امید وفاداری و طمع حق کزاری نماند و هیچ چیز ضایع تر از دوستی کسی نیست که در میدان کرم پیاده و در لافکاه وفا سرافکنده باشد و نیکو کردن بجای کسی که در مذهب خرد اهمال حق و نسیان شکر جایز شمرد و پند دادن او را نه در کوش کذارد و نه در دل جای دهد و سر کفتن با کسی که غمازی سخرهٔ بیان و نبشتهٔ بنان او باشد و مرا چون آفتاب روشن است کز ظلمت بدکرداری و غدر تو پرهیز باید کرد که صحبت اشرار مایهٔ فساد است و شقاوت و مخالطت اخیار کیمیای سعادتست و مثل آن چون باد سحر یست اکر بر ریاحین بوزد نسیم آن بدماغ رساند و اکر بر پارکین کذرد بوی آنرا حکایت کند و میتوان شناخت که این سخن بر تو کران میآید و سخن حق تلخ باشد و در مسامع مستبدان نادان ناخوش چون مفاوضت ایشان اینجا رسید شیر از کار کاو فارغ شده بود چون او را افکنده و در خون غلطیده دید و فورت خشم اندکی تسکین یافت تاملی کرد و با خود کفت دریغا شتربه با چندان عقل و خرد و رای و هنر نمیدانم که در این کار مصیب بودم یا مخطی و در آنچه از او رسانیدند حق و راستی و امانت کزاردند یا طریق خیانت و ناپاکی سپردند و من باری خود را مصیبت زده کردم و توجع و تحسّر سود سود نخواهد داشت

فَإِنَّكَ لَا أَشْفِی الغَلِیلَ وَإِنْ أَدَعْ　　أَدَعْ حُرَقًا فِي القَلْبِ ذَاتَ تَلَهُّبِ

چون آثار پشیمانی در وی ظاهر کشت و دلایل آن واضح و بی شبهت شد دمنه بدید و سخن کلیله

قطع کرد و پیش شیر رفت و گفت موجب فکرت چیست وقتی ازین خرم تر و روزی ازین مبارکتر چون تواند بود ملک در مقام پیروزی و نصرت خرامان و دشمن در خوابگاه ناکامی و مذلت غلطان شیر گفت هرگاه که صحبت و خدمت و دانش شتربه یاد میکنم رقت و شفقت بر من غالب و حسرت و ضجرت مستولی میگردد و الحق پشت و پناه سپاه و روز بازار اتباع من بود و در دیدهٔ دشمنان خار و بر روی دوستان خال بود شعر

فَتًی کَانَ فِیهِ مَا یَسُرُّ صَدِیقَهُ عَلَی اَنَّ فِیهِ مَا یَسُوءُ الاَعَادِیَا

دمنه گفت ملکا بر آن کافر نعمت غدار جای ترحم نیست بر این ظفر که روی نمود و نصرت که دست داد شادمان باید بود و ارتیاح و مسرت افزود و آنرا از فواید روزگار و مفاخر شمرد که روزنامهٔ اقبال بدین آراسته شود و کارنامهٔ سعادت با مثال آن مطرز گردد و در خرد در نخورد بر کسی بخشودن که از وی بجان امین نتوان بود و خصم ملکرا هیچ زندان چون گور نیست و هیچ تازیانه چون شمشیر نه و پادشاهان خردمند بسیار کس را که با ایشان الفی بیشتر ندارند برای هنر و اخلاص نزدیک گردانند و باز کسانی را که دوست دارند بسبب جهل و خیانت از خود دور کنند چنانکه داروهای ناخوش را که برای فایده و منفعت نه بآرزو و شهوت بخورند و انگشت که زینت دست و آلت قبض و بسط است اگر مار بگزد برای بقای باقی جثه ببرند و مشقت مباینت او را عین راحت شمرند شیر حالی بدین سخن اندکی بیارامید اما انصاف کار و روزگار بستد و دمنه را فضیحت کرد اند و زرق و افترا و زور و افتعال او شیر را معلوم شد و بقصاص کار او بزاری زارش بکشت که نهال کردار و تخم گفتار چنانکه پرورده شود و کاشته شود ریع و ثمرت آن برسد و عرب مثل گفته است که مَنْ یَزْرَعُ الشَّوْکَ لَا یَحْصُدُ بِهِ عِنَبًا تا بدانی که عواقب مکر و غدر همیشه نامحمود است و خاتمت بدسگالی و کید نامبارک هرکه در آن قدمی گذارد و بدان دستی دراز کند آخر رنج او بدان رسد و پشت او بر زمین آید اَلْبَغْیُ یَصْرَعُ اَهْلَهُ وَالظُّلْمُ مَرْتَعُهُ وَخِیمٌ اعاذنا الله و جمیع المسلمین مِنَ الْخَطَاءِ وَالزَّلَلِ بِمَنِّهِ وَکَرَمِهِ و این بابی مفرد است مشتمل بر کیفیت حال دمنه پس از وقعهٔ گاو و موجب افتضاح او و معذرتهای عجیب و تخلصهای غریب

که اورا

که او را دست داده و فراز آمده با قضای حقتعالی کوشش سود ندارد و بر اثر این آورده شود انشاء الله تعالی

باب التفحص عن امر دمنه

رای گفت برهمن را شنیدم داستان ساعی نمّام که چگونه جمال یقین را بخیال شبهت بپوشانید تا مروّت شیر مجروح و مخدّع شد و وصمت نقض عهد بر آن پیوست و دشمنی در موضع دوستی و وحشت بجای الفت قرار گرفت و دستور ملک بکنجورسرّ او در سر آن شد اکنون اگر رای بینی عاقبت کار دمنه و کیفیت معذرتهای او پیش وحوش و شیر بیان کن که شیر چون در آن حادثه بعقل خود رجوع کرد و در دمنه بدگمان شد تدارک آن از چه وجه فرمود و بر عذر آن وقوف یافت دمنه بچه حجت تمسّک نمود و مخلص آن چه جنس طلبید و از کدام طریق کرد آن بر آمد برهمن گفت خون هرگز نخسبد و بیدار کردن فتنه هرگز مهنّا نباشد و در تواریخ و اخبار چنان خوانده‌ام که چون شیر از کار گاو بپرداخت و بتعجیلی که در آن نمود پشیمانی آورد و انگشت ندامت بسی خائید

فَلَمَّا رَأَیْتُ أَنَّنِیْ قَدْ قَتَلْتُهُ	نَدِمْتُ عَلَیْهِ أَیَّ سَاعَةِ مَنْدَمٍ
نیک برنج اندرم از خویشتن	گم شده تدبیر و خطا کرده ظن

و بهر وقت حقوق او را یاد میکردی فکرت و ضجرت زیادت استیلا و قوت مییافت که گرامی تر اصحاب و عزیزتر اتباع او بود پیوسته خواستی که حدیث او گوید و ذکر او شنود و با هر یک از وحوش خلوتها کردی و از ایشان حکایتها خواستی شبی پلنگ تا بیگاهی نزدیک او بود چون باز گشت بر مسکن کلیله و دمنه گذرش افتاد کلیله روبدمنه آورده بود و آنچه از و در حق گاو رفته بود باز میراند پلنگ بایستاد و گوش میداشت سخن کلیله اینجا رسیده بود که هول ارتکابی کردی این غدر و نقض عهد را مدخلی باریک جستی و ملک را خیانتی عظیم روا داشتی و ایمن نتوان بود که ساعت تا ساعت بوبال آن ماخوذ شوی و تبعت آن بتو رسد و هیچکس از وحوش ترا معذور ندارد و در مخلص آن معونت روا نبینند و همه بر کشتن و مثله کردن تو یک کلمه شوند مرا بهمسایگی تو حاجت نیست از من دور باش و مواصلت و ملاطفت در توقف دار که من از سیرت تو سیر آمده‌ام و وصال تو را بهجران بدل میشمرم و علما گفته‌اند اَلْعَافِیَةُ فِیْ تَرْکِ الْمُجَالَسَةِ مَعَ السُّفَهَاءِ دمنه گفت

محجوب

کر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر　　　آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم

و نیز تدبیر کذشته کردن و کار رفته یاد آوردن مفید و سودمند نباشد و خیالات فاسد از دل بیرون کن و دست ازین کار بدار و روی بشادی و فراغت آر که دشمن برافتاد و جهان بمراد خالی و هوای آرزو صافی کشت و ناخوبی موقع سعایت و خیانت در مروّت بر من پوشیده نبود

اِذَا اَنْتَ اَعْطَيْتَ السَّعَادَةَ لَمْ تُبَلْ　　　وَاِنْ نَظَرَتْ شَزْرًا اِلَيْكَ الْقَبَائِلُ

لکن استیلای حرص و حسد مرا بر آن محرّض آمد چون پلنک این فصل تمام بشنود بنزدیک مادر شیر رفت و از وی عهدی خواست تا آنچه کوید مستور ماند و پس از وثیقت و تاکید آنچه از ایشان شنیده بود باز کفت و مواعظ کلیله و اقرار دمنه مستوفی تقریر کرد دیکر روز مادر شیر بدیدار پسر آمد او را چون غمناکی یافت پرسید که موجب فکرت چیست کفت کشتن شتربه و یاد کردن مقامات مشهور و مآثر مشکور که در خدمت من داشت و هر چند میکوشم ذکر وی از خاطر من دور نمیکردد و هر کاه که در مصالح ملک تامّلی کنم و از مخلصی مشفق و ناصحی موافق براندیشم دل بدو رود و محاسن اخلاق او بر شمرد

يُذَكِّرُنِيْ اَلْخَيْرُ وَالشَّرُّ وَالَّذِيْ　　　اَخَافُ وَاَرْجُوْ وَالَّذِيْ اَتَوَقَّعُ

مادر شیر کفت شهادت هیچکس نزدیک مردم مقبولتر از نفس او نیست و سخن ملک دلیل است در آنچه دل او بر بیکناهی شتربه و برائت ساحت وی کواهی میدهد و هر ساعت تلهّفی تازه میکردد و بر خاطر میکذرد که اینکار بی یقینی صادق و برهانی واضح کرده شده است و مضرّت و مخلطه در صورت شفقت و خدمت حال او را بخلاف راستی نموده و تمویه و تزویر حکایتها کفته و اکر در آنچه بکوش ملک رسانیده اند تفکّری رفتی و بر خشم و نفس قادر بودمالک بودی و آنرا برای و عقل خویش باز اندختی حقیقت حال شناخته کشتی که هیچ دلیل در تاریکی شک چون رای انور و خاطر ازهر ملک نیست چه فراست ملک جاسوس ضمیر ملک و طلیعهٔ اسرار غیب و آیینه نمودار حق باشد مادام که هوای غضب برایشان مستولی نکشته که کفته اند اَلْغَضَبُ غُوْلُ الْعَقْلِ شعر

کر ضمیرت نخواهدی بشک　　　از دل آسمان خبر کندی

و شک نیست که دمنه مجال طلب و مضرّب و نمّام است و بانواع سخن آرائی و افترا منسوب و از حرکات

و سکنات و اقوال و افعال او ظاهر است و بهر وقت من نیز امثال این افترا دیده ام و بر او شنوده
تا چون بخدمت ملک موسوم است بدنام نگردد و در اینحادثه علی الخصوص نقلها کرده اند و چون
معلوم شد که ملک دل در این بسته است و در اظهار آن مبالغت واجب میداند شیر گفت
در کار رکا بسیار فکرت کردم و خوض نمودم بدانچه بدو خیانتی نسبت کنم تا در کشتن او نزدیک دیگران
معذور باشم هر چندان تاویل بیشتر میکنیم گمان من در وی نکوتر و حسرت و ندامت بر هلاک وی
بیشتر میشود و نیز آن بیچاره از رای روشن دور و از سیرت پسندیده بر کناره بود که تهمت
محاسدت بروی درست گردد و تمنی بخیر دانه در دماغ او متمکن شود یا مغالبت من بر خاطر گذراند
و در حق وی اهمالی هم نرفته بود که داعی عداوت و سبب مناقشت و موجب نفرت شدی
و میخواهم که تفحص اینکار بکنم و در آن غلو و مبالغت واجب بینم اگر چه سودمند نباشد و مجال
تدارک باقی نگذاشته ام اما در تعریک فتان آنچه واجب آید فرموده شود و من معذور باشم

إِذَا رَضِيَتْ عَنِّي كِرَامُ عَشِيرَتِي   فَاِذْ ذَاكَ غَضْبَانُ عَلَيَّ لِئَامُهَا

و نیز شناخت مواضع خطا و صواب از فواید فراوان خالی نماند اگر تو در آن چیزی میدانی و چیزی
شنوده مرا بیاگاهان گفت شنودم لکن اظهار آن مرا ممکن نیست که بعضی از نزدیکان تو در
کتمان آن وصایت کرده اند و عیب بود فاش کردن راز و تاکید علما در تجنب از آن مقرر است
اگر نه نمام گفته شدی شیر گفت اقاویل علما را تاویل بسیار است و وجوه مختلف و خردمندان
اقتدا ان فراخور مصلحت و بر قضیت حکمت صواب بینند و نهان داشتن راز از اهل بیت   رتبت
مشارکت است در زلت و شاید بود که رساننده اینخبر خواسته است تا باظهار آن با تو خود را از
میان بیرون برد و از عهده اینحالت بیرون آید و تو را بدان آلوده کرد اند میکر در اینحال و آنچه فراخور
نصیحت و شفقت باشد میکن مادر شیر گفت این اشارتی پسندیده در رای درست است
لکن اظهار اسرار دو عیب دارد یکی دشمنی آنکس که اعتماد کرده باشد دوم بدگمانی دیگران که هیچکس با
من سخنی نگوید و مرا محرم راز نشمرد شیر گفت حقیقت امانت و کمال صدق سخن تو مقرر است
و من نیز روا ندارم که سبب بیرون آوردن اینخطا تو را بر خطای دیگران اکراه نمایم و اگر میخواهی که نام آنها



صورت شیر و مادر شیر و تفحص از امر دمنه

بگوی

بکوتی باری بمجمل اشارتی کن مادر شیر گفت سخن علما در فضیلت عفو و جمال احسان مشهور است
لکن در چیزها که اثر آن در فساد عام و ضرر آن در عالم شایع نباشد اما هرچه در آن مضرتی شامل دیده
شد و عصمت آن ذات پادشاه را بیالود و موجب دلیری مفسدان گشت و حجت متعدیان بدان
قوت گرفت و هر یک در بدکرداری و ناهمواری آنرا دستوری معتمد و نموداری معتبر ساخت عفو و
اغماض و تجاوز را مجال نماند و تدارک آن واجب بل فریضه گردد وَلَكُمْ فِي الْقِصَاصِ حَيٰوةٌ يَا أُولِي الْأَلْبَابِ
وَفِي الشَّرِّ نَجَاةٌ حِينَ لَا يُنْجِيكَ إِحْسَانٌ واین دمنه که ملک را بر آن داشت ساعی و نمام
و شریر و فتان است شیر مادر را گفت دانستم اکنون باز باید گشت چون برفت شیر تامل کرد
و کس فرستاد و لشکر را بخواند و مادر را خبر کرد تا بیاید پس بفرمود تا دمنه را بیاوردند و از وی
اعراض نمود و خود را مشغول کرد دمنه گفت در بلا گشاده است و راه خرد بسته روی بیکی از
نزدیکان خویش آورد و آهسته گفت چیزی حادث گشته است که ملک در فکر است و فراهم آمدن
شما را موجبی هست مادر شیر گفت زندگانی تو ملک را متفکر گردانیده است و چون خیانت تو ظاهر شد
و دروغی که در حق فرمان ناصح او گفتی پیدا آمد شاید که تو را طرفة العینی زنده نگذارد دمنه گفت متقدمان
در حوادث جهان هیچ حکمت ناگفته نگذاشتند که متاخران را در آن رنجی باید برد و در آنست ناگفته اند
که همه تدبیرها مسخرهٔ تقدیر است و هرچند خردمند تدبیر بیش کند و در صیانت نفس مبالغتی پیش
نماید بدام بلا نزدیکتر باشد و در صحبت پادشاه سلامت طلبیدن و نصیحت اشرار را دست آموزهٔ
سعادت داشتن همچنان باشد که بر صفحهٔ کوثر تعلیق کرده شود و گاه بخیه را بباد صرصر سپرده
آید و هر که در خدمت پادشاه یکدل باشد خطر او زیادتست برای آنکه او را جمله دوستان و دشمنان
ملک خصم گردند دوستان از روی حسد و منافست و دشمنان از راه اخلاص و مناصحت در مصالح
ملک و دولت وَالْمُخْلِصُونَ عَلَىٰ خَطَرٍ عَظِيمٍ بدین سبب اهل حقیقت پشت بدیوار امن و راحت
آورده اند و روی از زینت دنیای ناپایدار گردانیده و دست از لذات و شهوات آن بداشته
تنهایی را بر مخالطت مردمان و عبادت خالق را بر خدمت مخلوق برگزیده که در حضرت عزت سهو و غفلت روا نیست و جزای
نیکی بدی و پاداش عبادت عقوبت صورت نبندد و در احکام آفریدگار عز اسمه از قضیت معدلت گذر نباشد

در جاه و بزرگی است که دوست آن دیر [illegible] روزه یعنی خصم [illegible]

آنجا غلطی نیست کر اینجا غلطی هست   وکارهای خلایق برخلاف اینست بر انواع مختلف
وفنون متفاوت رود ونه اتفاق در آن معتبر ونه استحقاق مؤثر گاه مجرمان ثواب کردار مخلصان
ارزانی دارند وگاه ناصحان را بعذاب زلت خاینان مؤاخذت نمایند هوا بر احوال ایشان غالب وخطا
در افعال ایشان ظاهر خیر وشر بنزدیک ایشان یکسان وپادشاه موافق آنست که کارهای او بآثار
صواب نزدیک باشد واز طریق مضایقت دور نه کسی را بحاجت ظاهر تربیت کند ونه از بیم عقوبت
روا بیند وپسندیده تر اخلاق ملوک رغبت نمودنست در محاسن صواب وعزیز گردانیدن خدمتکاران
مرضی الاثر وملک میداند وحاضران هم گواهی دریغ ندارند که میان من وگاو هیچ چیز از اسباب
منازعت ودواعی محاربت وعداوت قدیم وعصبیت موروث که از غایلی صورت بندد نبود
واو را مجال قصد وعنایت ودست بدکرداری وشفقت هم نمی شناختم کر ان حسدی وحقدی
کردی لکن ملک را النصیحه کردم وآنکه بر خود شناختم بجای آوردم ومصداق سخن وبرهان دعوی
من بدید وبر مقتضای رای خویش کاری بکرد وبسیار کس از اهل غش وخیانت وتهمت وغدرات
از من ترسان شده اند وهر اینه بمطابقت در خون من سعی کنند وبموافقت در روی من حرد شوند

فَأَصْبَحْتُ مَحْسُوداً بِفَضْلِيَ وَحْدَهُ   عَلَى بُعْدِ أَنْصَارِي وَقِلَّةِ مَالِي

وهرگز گمان نبرم که مکافات نصیحت وثمرت خدمت من این خواهد بود که بقای من ملک را نجور کرداند
چون شیر سخن دمنه بشنود گفت او را بقضاة باید سپرد تا در کار او تفحص کنند چه در احکام سیاست
وشرایط انصاف ومعدلت بی ایضاح بینت والزام حجت جایز نیست عزیمت را در اقامت
حدود با مضا رسانیدن دمنه گفت کدام حاکم راستکارتر ومنصف تر از کمال عقل عدل ملک است
هر مثال که دهد نه روزگار را بر آن محل اعتراض تواند بود ونه چرخ را مجال مراجعت شعر

گردون گشاده چشم وزمانه نهاده گوش   هر حکم را که رای تو امضا کند همی

وبر رای متین ملک پوشیده نماند که هیچ چیز در کشف شبهت وافزودن در نور بصیرت چون مجاهدت
وتثبت نیست ومن واثقم که اگر بسزا تفحصی رود از پاس ملک مسلم مانم وبهمه حال برائت
ساحت وفرط مناصحت وصدق اشارت ومن ناصیت من معلوم خواهد شد اما از مبالغتی در تفتیش

کار من چاره نیست که آتش از دل سنگ بی جدّی تمام و جهدی بلیغ بیرون نتوان آورد
فَاِنَّ الزَّنْدَ یُوْرِی بِاقْتِدَاحٍ واگر من خود را جرمی شناسمی در تدارک غلو والتماس
نمایمی لکن واثقم بدین تفحّص که مزید اخلاص من ظاهر گردد و هر چیزی که نسیم عطر دارد بپاشیدن
آن اثر طیب زودتر باطراف رسد واگر درین فاقه وجهی دانستمی پس از گزاردن آن فرصتها
بود درگاه ملک را ملازم نگرفتمی و پای شکسته منتظر بلا ننشستمی و چشم میدارم که حوالت
کار من با مینی کند که از غرض و ریبت منزّه باشد و مثال دهد تا هر روز آنچه میرود بسمع
ملک رساند و ملک آنرا بر رای جهان آرای خود که آینهٔ فتح است و جام ظفر باز اندازد تا من بشبهت
باطل ماخوذ نگردم چه بیم آن که کشتن گاو ملک را مباح گرداند از آن من محظور است شعر

وَاِلَّا فَاِنِّی بِالَّذِی جِئْتُ قَانِعٌ ... وَرَاضٍ بِمَا اُوْلِیْتُ غَیْرُ مُغَاضِبٍ
وَعَبْدٌ عَلَی الْعِلَّاتِ یَلْزَمُ نَهْجَهٗ ... اِذَا اخْتَلَفَتْ بِالْقَوْمِ سُبُلُ الْمَطَالِبِ

آنگاه خود من بچه سبب اینخیانت اندیشم که محل و منزلت آن ندارم که زسمت عبودیت الفت نمایم و
طمع کارهای بزرگ و هوس درجات بلند بر خاطر گذرانم و هر چند ملک راندهام آخر مرا از عدل عالم آرای او
نصیب است که محروم گردانیدن من از آن جایز نباشد و در حیات و پس از وفات امید من از آن منقطع نگردد

یَا اَعْدَلَ النَّاسِ اِلَّا فِی مُعَامَلَتِیْ ... فِیْكَ الْخِصَامُ وَاَنْتَ الْخَصْمُ وَالْحَکَمُ

یکی از حاضران گفت آنچه دمنه گفت از وجه تعظیم ملک نیست امّا میخواهد که بدین کلمات بلا از خود
دفع کند دمنه جواب داد که کیست بنصیحت من از نفس من سزاوارتر هر که خود را در مقام حاجت
فرو گذارد و در صیانت ذات خویش اهتمام ننماید دیگرانرا بروی امیدی نماند و سخن تو دلیلیست
بر قصور فهم و وفور جهل تو و تا گمان نبری که این تمویهات بر رای ملک پوشیده بماند
که چون تاملی کند و تمیزی ملکانه بر تزویر تو گمارد قصد تو پدید آید و نصیحت از فضیحت و مجاملت
از معاندت جدا شود که رای او کارهای عمری بشبی برگزارد و لشکرهای گرانرا بآسانی مقهور کند

اِذَا بَاتَ فِیْ اَمْرٍ تَفَکَّرَ وَحْدَهٗ ... غَدَا وَهُوَ مِنْ اٰرَائِهٖ فِیْ کَتَائِبِ
ز رایش ار نظری یابد آفتاب بلند ... که یار خواند صبح نخست را کاذب

۷ واگر من درین کار ناقه وجملی داشتمی

مادر شیر کفت از سوابق مکر و غدر تو چندان عجب نمیدارم که ازین مواعظ در اینحال و بیان امثال در هر باب دمنه کفت این جای موعظت است اکر در محلّ قبول نشیند و هنکام مثل است اکر بسمع خرد استماع افتد مادر شیر کفت ای غدار هنوز امید میداری که بمکر و شعوذه خلاص یابی دمنه کفت اکر کسی نیکوئی را ببدو خیر را بشر مقابله روادارد من باری وعده را بانجاز و عهد را بوفا رسانیدم ملک داند که هیچ خاین پیش او بر سخن کفتن دلیری نتواند کردن واکر در حق من این روادارد مضرت آن هم بجانب او باز کردد و کفته اند که هر که در کارها مسارعت نماید و از فواید تامل و منافع تثبت غافل باشد بدو آن رسد که بدان زن رسید که بتعجیل میان دوست و غلام فرق نتوانست کردن شیر کفت چکونه بود آن حکایت زن بازرکان و نقاش و غلام کفت آورده اند که در شهر کشمیر بازرکانی بود حمیر نام زنی داشت ماه پیکر که نه چشم چرخ چنان روی دیده بود و نه فکرت چنان نکار کزنده رخساری چون نظر تابان و زلفی چون شب فراق درهم و بی پایان شعر

فالوجه مثل الصبح مبیض	والصدغ مثل اللیل مسود
خود ز رنک زلف و نور روی او بر ساخته	کفر خالی از کمان و دین جالی از یقین

و نقاشی استاد انکشت نمای جهانی در چهره دستی از خامه چهره کشای او جان آزر در غیرت و از طبع نکته آمیزش خاطر مانی در حیرت با ایشان همسایکی داشت و میان او و زن بازرکان معاشقی افتاد روزی زن او را کفت تو هر وقت رنج بر میکیری و زاویه مار الجمال خویش آراسته میکردانی و لاشک توقفی می افتد تا آوازی دهی و سنک اندازی آخر ما را از صنعت تو فایده باید چیزی توان ساخت که میانه من و تو نشانی باشد کفت چادری دو رنک سازم که سپیدی در او چون ستاره در آب تیره بدرخشد و سیاهی بر او چون کله زنکیان بر بناکوش ترکان میدرفشد چون تو او را بدیدی بزودی بیرون خرامی و غلامی این باب می شنود چنانکه ایشان را معلوم نبود چون مدتی بکذشت روزی نقاش بکار رفته بود تا بیکاهی مانده آن غلام آن چادر را از دختر نقاش عاریت خواست و زن را بدان شعار بفریفت و بدو نزدیک شد و پس از قضای شهوت بازکشت و چادر باز داد چون نقاش برسید و آرزوی دیدار معشوق میداشت در حال چادر بکتف اندر کردانید و آنجا رفت زن پیش او باز دوید و کفت امید است

اضاعت بازگشته خیر است که باز آمدی مرد دانست که چه افتاده است دختر را ادبی بلیغ نمود و چادر را
بسوخت و این مثل بدان آوردم که تا ملک بداند که در کار من تعجیل نباید کرد و بتحقیق بباید شناخت
که من این سخن از بیم عقوبت و هراس هلاک نمیگویم چه مرگ اگرچه خوابی نامرغوب و آسایشی نامحبوبست
هرآینه بخواهد بود و بسیار پای وران از دست او سرگردان شده اند و گریختن ممکن نیست

خیره ماند از قیام حملهٔ او　　حملهٔ شیر و حیلهٔ روباه

و اگر مرا هزار جان استی و بدانمی که در سپری شدن آن ملک را فایده باشد و رای او بدان میلی دارد در یکساعت
بترک همه بگویم و سعادت دو جهانی در آن شناسم لکن ملک را در عواقب این کار نظری از فرایض است که ملک
بی تبع نتوان داشت و خدمتکاران کافی را بقصد جوانب باطل کردن از خللی و عیبی خالی نماند
ع تنها مانی چه بار بسیار کشی و هر وقت بنده در معرض کفایت مهمات نیفتد و مترشح
اعتماد و تربیت نگردد و هر روز خدمتکاری ثابت قدم بدست نیاید و چاکر ناصح محرم یافته نشود

سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب　　لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن

مادر شیر چون بدید که سخن دمنه بسمع رضا استماع مییابد بدگمان گشت و اندیشید که ناگاه
ملک این عذرهای زراندود و دروغهای دلپذیر او را باور دارد که نیک چرب زبان و گرم سخن است
و بفصاحت زبان آوری مباهات نمودی و آنگاه این بیت راه آورد ساخته تو

وَلِي هِمَّةٌ لَمْ يَرْضَ لِي كُنْهَ مَنْطِقِي　　عَلَى أَنَّنِي بَيْنَ السِّمَاكَيْنِ نَازِلُ

مادر شیر روی بشیر آورد و گفت خاموشی تو بر حجت خصم بتصدیق ماند و از اینجا گویند که خاموشی
همداستانیست و بخشم برخاست شیر فرمود که دمنه را بباید بست و بزندان برد تا قضاة تفحص کار
او بکنند پس از آن مادر شیر باز آمد شیر را گفت همیشه بوالعجبی دمنه شنودمی اکنون مرا محقق گشت
بدین دروغها که میگوید و عذرهای نغز و دفعهای شیرین که مینهد و مخرجهای باریک و مخلصهای نادر که میجوید
و اگر ملک او را مجال سخن دهد بیک کلمه خود را از آن ورطه بیرون آورد و در قصاص او ملک را و لشکر را
عظیم راحتی است زودتر دل فارغ گرداند و او را مهلت و مدت ندهد شیر گفت کار نزدیکان ملوک حسد و
منازعت و بدسگالی و مناقشت باشد و در روز و شب در پی یکدیگر باشند و گرد این معانی برآیند و هر که هنر بیش دارد

درحق او قصد زیادت رود و او را بدخواه و حسود بیش یافته شود و مکان دمنه و قربت او بر لشکر من
گران آمده است و نمیدانم که اجماع و اتفاق ایشان در این واقعه برای نصیحت منست یا از جهت عداوت او
و نمیخواهم که در کار او شتابی رود که برای منفعت او مضرت خویش طلبیده باشم و تا در کار او تفحصی تمام نفرمایم
خود را در کشتن او معذور نشناسم که اتباع نفس و طاعت هوا رای راست و تدبیر درست بپوشاند و اگر بظن خیانت اهل
هنر و ارباب کفایت را باطل گردانم حالی سورت خشم تسکینی یابد لکن عیب و مضرت آن بمن باز گردد و ملکت مرا زیان دارد

فَإِنْ أَكُ قَدْ بَرَدْتُ بِهِمْ غَلِيلِي ... فَلَمْ أَقْطَعْ بِهِمْ إِلَّا بَنَانِي

چون دمنه را در حبس بردند و بند گران در پای نهادند کلیله را سوز برادری و شفقت صحبت برادری بر انگیخت
پنهان بدیدار او رفت و چندانکه نظر بروی افکند اشک باریدن گرفت و گفت ای برادر ترا درین بلا
و محنت چگونه توانم دید و مرا پس ازین از زندگانی چه لذت بود و از آن چه راحت یابم و غم و شادی با که گویم و کسارم

آب صافی شده است خون دلم ... خون تیره شده است آب سرم
بودم آهن کنون ازو زنگم ... بودم آتش کنون ازو شررم

چون کار بدین منزلت رسید اگر با تو در سخن درشتی کنم باکی نباشد و من اینهمه میدیدم و در پند
دادن غلو میکردم و بدان التفات نکردی و نامقبول‌تر چیزها نزدیک تو نصیحت است و اگر بوقت
حاجت و هنگام سلامت در موعظت تقصیر و غفلت روا داشتمی امروز با تو درین خیانت شریکی قراری
لکن اعجاب تو بنفس و رای خویش عقل و علم ترا مقهور گردانید و اشارت علما در آنچه ساعتی پیش از
اجل بمیرد با تو گفته بودم و از آن انقطاع زندگانی نخواسته اند آثار رنجها بیند که زندگانی منغص
گرداند چنین که تو در افتاده و هر اینه مرگ ازین زندگانی خوشتر است و راست گفته اند

مَثَلُ مَقْتَلِ الرَّجُلِ بَيْنَ فَكَّيْهِ ... گر زبان تو راز دارستی
تیغ را با سرت چکارستی ... دمنه گفت همیشه آنچه حق بودی

گفتی و شرایط نصیحت بجای می آوردی لکن شره نفس و قوت حرص بر طلب جاه رای مرا ضعیف گردانید
و نصایح تو در دل من بیقدر کرد چنانکه بیمار مولع بخوردنی اگرچه ضرر آن میشناسد بدان التفات ننماید
در قضیت شهوت برود و نیز خرم و بخصم رنشین و خوشدل و ایمن روزگار گذاشتن نوعی

عامل الرمح و عامله صدره

دیگر است هر کجا علو همتی بود از رنجهای صعب و حشم زخمهای هایل چاره نباشد

وَتَرجِعُ اَعقَابُ الرِّمَاحِ سَلِیمَةٌ   وَقَد حُطِّمَت فِی الدَّارِعِینَ العَوَامِل

و من میدانم که تخم این بلا من پراکنده ام و هر که چیزی بکارد هر اینه بدرود اگرچه در ندامت افتد و بداند که زهر گیاه کاشته است و امروز وقت آنست که ثمرت کردار و ریع گفتار خویش بردارم و این رنج بر من گرانتر می آید از هر اس آنکه تو بمن متهم شوی بحکم سوابق دوستی و صحبت که میان ماست العیاذ بالله اگر بر تو تکلیفی رود تا آنچه دانی از راز من بازگوئی و آنگاه من بدو مؤنت مبتلا گردم یکی رنج نفس تو و خجلت که از جهت من در رنج افتی و دوم مراتبش امید خلاص باقی نماند که در صدق قول تو هیچ تاویل و شبهت نباشد آنگاه انگاه که در حق بیگانگان گواهی دهی فکیف در باب من با چندان یگانگی و مخالصت چگونه ریبت صورت بندد و امروز حال من میدانی و می بینی و وقت

رأفت است و هنگام بجستن شعر	گر ضعیفی دست و تنگی جای
هیبت ممکن که پسر من پدرم	گشت لاله ز خون دیده رحم
شد بنفشه ز زخم دست ترم	کلیله جواب داد که آنچه گفتی شنودم

و معلوم شد و حکما گویند هیچکس بر عذاب صبر نتواند کرد و هر چه ممکن گردد از گفتار حق و باطل و راست و دروغ برای دفع اذیت بگوید و من تورا هیچ حیلت نمیدانم چون درین غم افتادی بهتر آنکه یکباره بگناه اعتراف کنی و بدانچه کرده اقرار نمائی و خود را از تبعت آخرت برجوع و انابت برهانی چه لابد درین هلاک خواهی شد باری عاجل و آجل بهم پیوندد دمنه گفت درین معانی تاملی کنم و آنچه فراز آید بمشاورت تو تقدیم نمایم کلیله رنجور و پرغم بازگشت و انواع بلا بر دل خویش گرد و پشت بر بستر نهاد و همی پیچید تا هم در شب شکمش بر آمد و نفس فرو شد و جان عزیز بداد و دزدی که با دمنه محبوس بود در آن نزدیکی خفته بود سخن کلیله و دمنه بیدار شد و مفاوضت ایشان تمام بشنود و یاد گرفت و هیچ نگفت دیگر روز مادر شیر آن حدیث تازه گردانید و گفت زنده گذاشتن فجار اشرار هم سنگ کشتن اخیار است و هر که نابکاری را زنده گذارد در فجور با او شریک باشد ملک قضاة را تعجیل فرمود در گزاردن کار دمنه و روشن گردانیدن خیانت او در مجمعی خاص و محفلی عام و مثال

زنده گذاشتن فجار
چون کشتن اخیار است

داد که هر روز آنچه رود باز نمایند دیگر روز قضاة فراهم آمدند و خاص و عام حاضر شدند وکیل قاضی
آوازی بلند کرد و روی بحاضران آورد و گفت ملک در معنی حال دمنه و باز جست کار او و تفتیش
حالتی که بدو افتاده است احتیاطی تمام فرموده است تا حقیقت کار او از غبار شبهت منزه
شود و حکمی که در حق او رانند از مقتضای عدل دور نباشد و بکامکاری سلاطین و تهور ملوک منسوب
نگردد و هر یکی از شما از گناه او آنچه معلوم است بباید گفت برای چند فایده اول آنکه بر عدل معاونت
کردن و حجت حق گفتن در دین و مروت موقعی بزرگ دارد دوم آنکه بر اطلاق زجر کلی اصحاب
ضلالت بگوشمال یکی از ارباب خیانت دست دهد سیم آنکه بازرستن از اصحاب مکر و فجور و قطع
اسباب فسق و فساد راحتی شامل و منفعتی شایع را متضمن است چون این سخن بآخر رسید همه حاضران
خاموش گشتند و هیچکس منطق نزد چه ایشان را در آن کار یقینی ظاهر نبود و روا نداشتند که بگمان مجرد
چیزی گویند چه احترازی میکردند از آن که بقول ایشان حکمی رانده شود و خونی ریخته گردد چون
دمنه این سخن بشنود گفت اگر من مجرم بودمی بخاموشی شما شاد گشتمی لکن بیگناهم و هر که او را جرمی
نتوان شناخت بر او سبیلی نباشد و او نزدیک اهل خرد مبرا و معذور است و چاره نتواند بود
که هر کس بعلم خویش در کار من سخنی گوید و در آن جانب راستی و امانت نگهدارد که هر گفتاری را
پاداشی است عاجل و آجل و قول او حکمی خواهد بود و در احیا نفس یا بابطال شخصی و هر یک بظن و
شبهت بی یقین صادق مرا در معرض تلف آرد بدو آن رسد که بدان مدعی رسید که بی علم وافر و
مایه کامل و بصیرتی شامل در معرفت داروها راجح و معرفتی در شناختن علتها واضح و رائی در انواع معالجات
صایب و خاطری در ادراک کیفیت ترکیب نفس و تشریح بدن ثاقب و همین قدمی پیدا و اتفاقی نیز ادعوی
طبیبی کرد قضاة پرسیدند که چون بود حکایت طبیب نادان گفت در شهری طبیبی بود
حاذق و مذکور بیمن معالجت مشهور بمعرفت دارو و علت رفقی شامل و نصیحتی کامل مایه بسیار و تجربتی
فراوان دمی چون دم عیسی و قدمی چون قدم خضر روزگار چنانکه عادت وی است در باز خواستن مواهب
در بودن نفایس او را دستبردی نمود تا قوت باصره و نور بصیرت او در تراجع افتاد و بتدریج چشم
جهان بین او بخوابانید و نادانی وقیح عرصه خالی یافت و دعوی علم طب آغاز نهاد و ذکر آن در افواه

انجال مشاهده کرد

افتاد و ملک آن شهر دختری داشت و به برادرزادهٔ خود داده بود و او را در حال وضع حمل رنجی
حادث گشت طبیب دانا را حاضر آوردند زن را از کیفیّت رنج نیکو برسید چون جواب بشنود و تمام
بر علّت وقوف یافت بداروئی اشارت کرد که آنرا از مهران خوانند گفتند باید ساخت گفت
چشم من ضعیف است شما بسازید در این میان مدّعی بیامد و گفت کار منست و ترکیب آن میدانم
ملک او را پیش خواند و فرمود که در خزینه رود و اخلاط دارو بیرون آورد در رفت و بی علم و معرفت
کاری در گرفت از قضا صرّهٔ زهر هلاهل بدست او افتاد آنرا بر دیگر داروها بیامیخت و بدختر داد خوردن
همان بود و جان دادن همان ملک از سوز دختر شربتی از آن دارو بدو داد بخورد و بجای خود سرد شد و
این مثل بدان آوردم تا بدانند که کار بجهالت و عمل بشبهت عاقبتی وخیم دارد یکی از حاضران گفت
سزاوارتر کسی که چگونگی مکر او از عوام نباید پرسید و خبث ضمیر او بر خواص مشتبه نگردد این بدبخت
که علامات کژی سیرت در زشتی صورت او دیده میشود قاضی پرسید که آن علامات چیست تقریر باید
کرد که همه کس آنرا نتواند شناخت گفت حکما گویند هر گشاده ابرو که چشم راست از چشم چپ خردتر
باشد با اختلاجی دایم و بینی او بجانب چپ میل دارد و در هر منبتی از ان وی سه موی روید و نظری
همیشه سوی زیر دارد ذات ناپاک او مجمع فساد و مکر و منبع فجور و غدر باشد و این علامات جملگی در وی
موجود است دمنه گفت در احکام خالق با خلایق گمان میل و مداهنت نتوان داشت و حکم ایزدی
عین صوابست و در آن سهو و غفلت و خطا و زلّت صورت نبندد و اگر این علامات که یاد کردی معیّن عدل
و دلیل صدق میتواند بود و بدان حق را از باطل جدا میتوان کرد پس همه جهانیان در همه معانی از زحمت
فارغ آمده اند و بیش هیچکس را نه بر نیکوئی محمدت واجب آید نه بر بدکرداری عقوبت لازم گردد زیرا
هیچ مخلوق اینها را از خود دفع نتواند کرد پس بر این حکم جزای اهل خیر و پاداش اهل شر محو
گشت و اگر من اینکار که میگویند کرده ام نعوذ بالله این علامات مرا بر آن داشته است و چون دفع
در امکان نباید نشاید که بعقوبت آن ماخوذ گردم که آنها با من برابر آفریده شده اند چون از ان احتراز
نمیتوانم کرد حکم بر آن چگونه واقع گردد و تو باری برهان جهل و تقلید خویش روشن کردانیدی
و بکلمهٔ نامفهوم نمایش بیوجه و مداخلت بی اصل نیز در بهتان مکردی چون دمنه بر اینجمله جواب داد دیگر حاضران خاموش گشتند

معیار

و بیش کس دم نیارست زد قاضی بفرمود تا او را بزندان بردند و دستی بود از آن کلیله روزبه نام نزدیک دمنه آمد و از وفات کلیله او را اعلام داد دمنه چون بشنید رنجور و متأسف گشت و پر غم و متحیر شد و از کورهٔ آتش دل آهی برآورد و از فوارهٔ دیده آب بر رخسار براند و گفت دریغ دوست مشفق و برادر ناصح جزع و زاری میکرد و در مرثیه او این بیتها میخواند

ببارگاه اجل عاجزند حیله و جهد
بکارگاه قضا باطلند جد و حذر
چو هست زادن ما از برای طعمهٔ مرگ
همان به است که مردم نزاید از مادر

و چون از خواندن ابیات فارغ شد جماعتی که در آن حوالی بودند خون از دیده براندند و دمنه را پرسشها دادند گفت دریغ از کلیله که در حوادث راحتها بدو دیدمی و پناه من در مهمات برای و رویت و شفقت بنصیحت او بود دل او کنج اسرار دوستان و کان رازهای برادران که روزگار را بر آن وقوف صورت نبستی و چرخ را بدان اطلاع ممکن نگشتی

لِكُلِّ امْرِئٍ شِعْبٌ مِنَ الْقَلْبِ فَارِغٌ
وَمَوْضِعُ نَجْوَى لَا يُرَامُ اطِّلَاعُهَا
يَظَلُّونَ شَتَّى فِي الْبِلَادِ وَسِرُّهُمْ
اِلَى صَخْرَةٍ اَعْيَا الرِّجَالَ انْصِدَاعُهَا

اکنون مرا در زندگانی چه راحت و از جان و بینائی چه فایده و اگر نه آنستی که این مصیبت را بمکان مودت تو جبری افتاد خود را ابزار زار کشتمی و بحمد الله تعالی لقای تو از همه فوایت عوض است و خلف صدق
ع فَاِنَّكَ مَاءُ الْوَرْدِ اِنْ ذَهَبَ الْوَرْدُ
و هر خلل که بوفات او حادث گشته است بحیات تو تدارک پذیرد و امروز تو مرا همان دوست و برادری که کلیله بوده است دست بده و مرا ببرادری قبول کن روزبه با هرچه تمامتر بنمود و گفت در این افتتاح رهین شکر و منت گشتم و کلی ارباب مودت و اصحاب تجربت را بدوستی و صحبت تو مباهات است

هر که باشد قرین اهل هنر
زود یابد بهر مراد ظفر

و کاشکی از من فراغی حاصل آیدی و کار ایشان بر تو آمدی بود و دست یکدیگر بگرفتند و شرط دوستی بجای آوردند آنگاه دمنه گفت فلانجای از آن من و کلیله دفینه است اگر رنج آن را بیاوری سعی تو مشکور باشد روزبه بر حکم اشارت و نشان برفت و آن بیاورد دمنه نصیب خود جدا کرد و آنچه حصه

کلیله بود بروزبه داده وصایت نمود که پیوسته پیش ملک باشد و آنچه در باب او رود تنسمّی میکند واورا
می آگاهاند روزبه این نکته تا روز وفات دمنه نگهداشت دیگر روز مقدّم قضاه ماجرای آن مجلس
بشیر بُرد وعرضه کرد شیر آنرا بشنود و اورا باز گردانید و مادر را طلبید چون مادر شیر ماجرای آن
بدید و بر مضمون آن واقف گشت در اضطراب آمد وگفت اگر سخن درشت رانم موافق رای ملک نباشد
واگر تحرّز نمایم جانب شفقت ونصیحت مهمل ماند شیر گفت در تقریر ابواب مناصحت محابا ومراقبت
شرط نیست وسخن تو هرچه در محلّ قبول نشیند وآنرا بریبت وشبهت مناسبت نباشد گفت ملک میان
راست ودروغ فرق نمیکند ومنفعت خویش از مضرّت نمی شناسد دمنه بر این فرصت که میابد
فتنه انگیزد که رای ملک در تدارک آن عاجز آید وشمشیر از تلافی آن قاصر باشد وبخشم برخاست
وبرفت دیگر روز دمنه را بیاوردند وقضات فراهم آمدند ودر مجمعی عام بنشستند ومعتمد قاضی
همان فصل اوّل باز راند چون در حق وی هیچکس سخن نگفت مقدّم قضاة روی بدمنه آورده گفت اگرچه
حاضران تورا بخاموشی یاری میدهند دل همگنان بر خیانت تو قرار گرفته است وتورا با این
سمت ووصمت میان اینطایفه در زندگانی چه فایده وبصلاح حال تو آن لایق تر که بگناه
اقرار کنی وبتوبت وانابت خودرا از تبعت آخرت مسلّم گردانی وباز رهانی وباز رهی

اگر مرگ خود هیچ راحت ندارد / نه بازت رهاند همی جاودانی
اگر خویش خوئی از گران قلتبانان / وگر بد خوئی از گران قلتبانی

مُسْتَرِیحٌ اَوْ مُسْتَرَاحٌ مِنْهُ آنگاه دو فضیلت تورا فراهم آید وذکر آن بر روی روزگار باقی ماند
اوّل اعتراف بخیانت برای رستگاری آخرت واختیار کردن دار بقا بر دار فنا دوّم صیت زبان آوری و
بدین سؤال وجواب که رفت وانواع معاذیر دلپذیر که نموده شد کفایت تو معلوم وحقیقت گردد
بدانکه در نیکنامی مرگ بهتر از حیات در بدنامی دمنه گفت قاضی را بگمان خود وظنون خاص و
عام بی حجّتی ظاهر ودلیلی روشن حکم نشاید کرد قوله عزّ وعلا فَاِنَّ الظَّنَّ لَا یُغْنِی مِنَ الْحَقِّ
شَیْئًا ونیز اگر شمارا ~~[illegible]~~ این شبهت افتاده است وطبع همه بر گناه من قرار گرفته آخر من
درکار خود بهتر دانم ویقین خودرا برای شک دیگران پوشانیدن از خرد ومروّت وتقوی ودیانت دور

باشد و بلطفی که شما راست که مگر عیاذاً بالله در باب ریختن خون او از جهت من قصدی رفته است
چندین گفتگوی میرود و اعتقادها همه تفاوت می‌پذیرد اگر در خون خود بی سببی و موجبی سعی پیوندم در آن
بچه تاویل معذور باشم که هیچ ذاتی را بر من آن حق منیت که ذات مراست و آنچه در حق کمتر کسی از اجانب
جایز نشمرم و از روی مروت بدان رخصت ننمایم در حق خود چگونه روا دارم ازین سخن درگذر اگر نصیحت است
به ازین باید و اگر خدیعتست از نصیحت در آن خوض نمودن بابت خردمندان نتواند بود و قول قضاة
حکم باشد و از خطا و سهو در آن احتراز ستوده است و نادرتر آنکه تو همیشه راستگوی و محکم کار بودی
از شقاوت ذات و شوربختی من در این حادثه گزاف کاری بدست گرفتی و اتقان و احتیاط یکسو نهادی
و بتمویه اصحاب اغراض و ظن مجرد خویش روی بامضای حکم و تنفیذ قول آوردی شعر

سَحابٌ خَطانی جُودُهُ وَهُوَ مُسبِلٌ   وَبَحرٌ عَدانی طَورُهُ وَهُوَ مُفعَمُ
وَبَدرٌ اَضاءَ الاَرضَ شَرقاً وَمَغرِباً   وَمَوضِعُ رِجلی مِنهُ اَسوَدُ مُظلِمُ

و هر که گواهی بر کاری که در آن وقوف ندارد بدو آن رسد که بدان بازدار رسید قاضی پرسید که
چگونه است حکایت زن مرزبان و غلام بازدار گفت مردی بود مرزبان نام و بهاریه
نام زنی داشت چون ماه روی و چون گل عارض و چون سیم ذقن در غایت حسن و جمال و در نهایت
صلاح و عفاف اطرافی فراهم و حرکات دلپذیر ملحی بسیار و لطفی بکمال داشت شعر

رَشاءٌ لَولا مَلاحَتُهُ   خَلَتِ الدُّنیا مِنَ الفِتَنِ

غلامی ناحفاظ و مدبر داشت بازداری کردی و او را بدان مستوره نظر افتاد بسیار کوشید تا بدست
آید سودی نداشت البته التفاتی نکرد چون نومید گشت خواست که در حق او قصدی کند و در افتضاح
او سعی پیوندد از صیادی دو طوطی بخرید و یکی را از ایشان بیاموخت که من دربان را در جامه خواب خواجه
دیدم با کدبانو خفته و دیگری را بیاموخت که من باری هیچ نمیگویم در مدت هفت ماه این چند کلمه یاد
گرفتند تا روزی مرزبان بحضور قومی شراب میخورد غلام در آمد و قفس مرغان را پیش او بنهاد
مرغان بحکم عادت این کلمه میگفتند بزبان بلخی مرزبان معنی ندانست لکن بخوشی آواز و تناسب صورت
اهتزاز مینمود مرغان را بزن سپرد تا تیمار بهتر دارد و لختی بر این بگذشت طایفه از اهل بلخ مهمان

آوردند چون از خوان برخاستند در مجلس شراب نشستند مرزبان مرغان را بخواست و پیش نهاد مرغان
بر عادت معهود آن کلمه سرایدن گرفتند مهمانان سر در پیش افکندند و ساعتی هم بر یکدیگر نگریستند
آخر مرزبان را گفتند که وقوف می افتد بر آنچه مرغان میگویند گفت وقوفی نیست اما آوازی دلکشاست
از ایشان یکی که بمنزلت تقدم داشت و محرم سخن گفتن بود معنی آن با او بگفت و دست از شراب
بکشید و گفت در شهر ما رسم نیست در خانهٔ زن پریشانکار چیزی خوردن در اثنای آن غلام آواز داد
که من بارها دیده ام و گواهی میدهم مرزبان از جای بشد و مثال داد تا زن را بکشند زن کس فرستاد
نزد او و گفت ع مشتاب بکشتنم که در دست توام عجلت از دیو باشد و اصحاب خرد
و تجربت در کارها خاصه در خون ریختن تامل و تثبت واجب بینند و حکم و فرمان باری را جلت
اسماؤه و عمت نعماؤه امام سازند یَا أَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا إِنْ جَاءَکُمْ فَاسِقٌ بِنَبَإٍ فَتَبَیَّنُوا
و تدارک کار من از فرایض است چون صورت حال معلوم گشت اگر مستوجب کشتن باشم در یک لحظه
دل فارغ گردان اینقدر دریغ مدار و از مردمان بلخ بپرس که مرغان چه سرایند و کلمه دیگر از لغت
بلخی چیزی میدانند اگر دانند بیقین دان که مرغان را این ناحفاظ تلقین کرده است چون طمع او از
من وفا نشد و دیانت من میان او و آن اغراض حایل گشت این رنگ بر آمیخت و اگر چیزی دیگر بدان
زبان میدانند و میتوانند گفت بدانکه من گناهکارم و خون من ترا مباح است مرزبان شرط
احتیاط تمام بجای آورد و مقرر شد که زن او مبراست کشتن او فرو گذاشت و بفرمود که غلام باز
دار را در آورند تازه روی درآمد که مگر خدمتی کرده است بازی بر دست گرفته زن پارسا از وی
پرسید که تو مرا دیدی که من اینکار کردم گفت آری دیدم در حال بازی که بر دست داشت بر روی او
جست و چشمهاش برکند زن گفت سزای چشمی که نادیده را دیده دارد این است و از عدل و رحمت آفریدگار جلت
اسماؤه و عمت نعماؤه همین سزد که دید فَلَرُبَّ حَافِرِ حُفْرَةٍ وَقَعَ فِیهَا بد مکن که بد افتی
چه مکن که خود افتی و اینمثل بدان آوردم که تا بدانی بر تهمت چیرگی نمودن در دنیا و آخرت
بی منفعت و خیر و وبال و تبعت است تمامی این فصول بر جای بنشستند و نزدیک شیر فرستادند
شیر آن را بمادر بنمود چون مادر بر آن واقف شد گفت ملک را بقا باد اهتمام من در اینکار بیش ازین فایده

نداشت که آن ملعون بدگمان شد و امروز حیله و مکر او بر هلاک ملک مقصور است و کارهای ملک
بشوراند و تبعت این از آن زیادت باشد که در حق وزیر مخلص و قهرمان درستکار روا داشت این سخن
در دل شیر موقعی عظیم یافت و اندیشه بهر چیز و هر جای کشید پس مادر را گفت باز گوی مرا که آن خبر
از که شنیدی تا مرا آن در کشتن دمنه بهانه باشد گفت دشوار است بر من اظهار سر کسی که بر من اعتماد
کرده باشد و مرا بکشتن دمنه شادی مسوّغ نگردد چون ارتکاب کنم و رازی که بمنزلت ودیعتی عزیز است
فاش گردانم لکن از آن کس استطلاع کنم اگر اجازت یابم باز گویم از نزدیک شیر برفت و پلنگ را
بخواند و گفت انواع تربیت و ترشیح و ابواب کرامت و تقریب که ملک در حق تو فرموده است
و میفرماید مقرّر است و آثار آن بر صفحات حال تو از درجات مشهور و واجب است بر تو که حق
نعمت او بگزاری و خود را از عهدهٔ این شهادت بیرون آری و نیز نصرت مظلوم و معونت او در ایضاح
حجّت در حال مرگ و زندگانی بر اهل مروّت فرضی متوجه و فرضی متعین شناسند چه هر که حجّت مظلوم مرده
بپوشاند روز قیامت حجّت خویش فراموش کند ازین نمط فصلی مشبع بر او دمید پلنگ گفت اگر مرا
هزار جان ستی فدای یکساعته فراغ و رضای ملک گردانم از حقوق نعمتهای او یکی نگزارده باشم
و در احکام نیک بندگی خود را مقصّر شناسم و من خود آن محلّ و منزلت کی دارم که خود را در معرض شکر
آرم و ذکر عذر بر زبان رانم و موجب تحرّز ازین شهادت کمال بدگمانی و حزم ملک است اکنون
که بدین درجت کشید مصلحت ملک را فرا نگذارم و آنچه فرمان باشد بجای آورم آنگاه محاورت کلیله و دمنه
پیش شیر بگفت چنانکه شنیده بود و آن گواهی در مجمع وحوش بداد چون این سخن در افواه افتاد آن
دد دیگر که مفاوضت ایشان در حبس شنیده بود کس فرستاد که من هم گواهی دهم شیر مثال داد تا
حاضر آمد و آنچه در حبس میان ایشان رفته بود بر وجه شهادت باز گفت ازو پرسیدند که چرا اظهار زود
نگفتی جواب داد که بیک گواه حکم ثابت نشدی و بی منفعتی تعذیب حیوان روا نداشتمی بدین دو کس چون
شهادت درست گشت سیاست بر دمنه واجب شد و امضای قضاة بدان پیوست دمنه و وحوش
اتفاق کردند که او را القصاص کاد بباید کشت شیر فرمود تا او را ببستند و باز داشتند و طعمه باز
گرفتند و ابواب تشدید و تعذیب و تعنیف و تهدید و تکلیف تقدیم نمود تا در حبس از تشنگی و گرسنگی

ببرد تا معلوم شود که عاقبت مکر و فرجام غدر و بغی چنان باشد مَنْ یَعْمَلْ سُوْءً یُجْزَ بِهِ وَاللهُ یَعْصِمُنَا وَجَمِیْعَ الْمُسْلِمِیْنَ مِنَ الْخَطَایَا وَالزَّلَلِ بِمَنِّهِ وَرَحْمَتِهِ

باب الحمامة المطوّقة

رای هند گفت برهمن را که شنیدم مثل دو دوست که بتضریب نمّام و سعایت فتّان از یکدیگر مستزید گشتند و بعداوت و مقاتلت گرائیدند تا مظلومی بیگناه کشته شد و روزگار داد وی بستد که هدم بنای باری عزّ اسمه مبارک نباشد و خون ناحق پوشیده نماند و عواقب آن از نکال و وبال خالی نباشد قوله تعالی فَلَا یُسْرِفْ فِی الْقَتْلِ اِنَّهُ کَانَ مَنْصُوْرًا اکنون اگر میسّر گردد باز گوی داستان دوستان یکدل و یاران موافق و کیفیّت موالات و افتتاح موجبات ایشان و استمتاع از ثمرات مخالصت و برخورداری از نتایج مصادقت برهمن گفت هیچ چیز نزدیک عقلا در موازنه دوستان مخلص نیاید و در مقابله یاران یکدل ننشیند که در ایّام راحت معاشرت خوب از ایشان متوقع باشد و در فترات نکبت مظاهرت بصدق از جهت ایشان منتظر

لَا یَسْئَلُوْنَ اَخَاهُمْ حِیْنَ یَنْدُبُهُمْ　　فِی النَّائِبَاتِ عَلٰی مَا قَالَ بُرْهَانًا

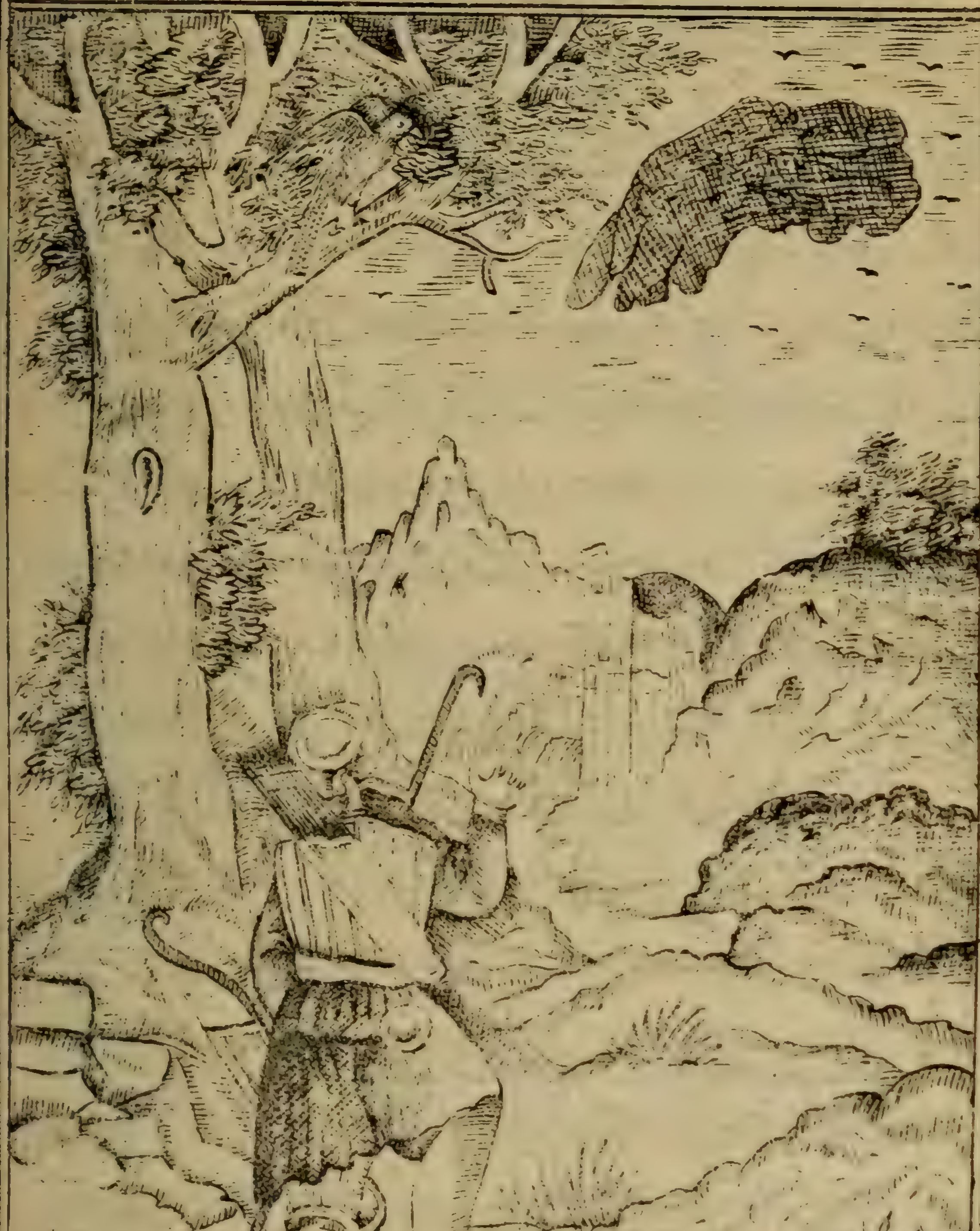
و از امثال این حکایت زاغ و موش و کبوتر و سنگ پشت و آهوست رای پرسید که چگونه است آن حکایت برهمن گفت آورده اند که در ناحیت کشمیر مرغزاری خوش و نزه بود که از عکس ریاحین او پر زاغ چون دم طاوس نمودی و در پیش جمال او دم طاوس پر زاغ مانستی

شَقَائِقُ یَحْمِلْنَ النَّدٰی فَکَاَنَّهَا	دُمُوْعُ التَّصَابِیْ فِیْ خُدُوْدِ الْخَرَائِدِ
درفشان لاله در وی چون چراغی	ولیک از دود او بر جانش داغی
شقایق بر یکی پای استاده	چو بر شاخ زمرّد جام باده

و در وی شکار بسیار و اختلاف صیادان انجا متواتر زاغی در حوالی آن بر درختی گشن خانه داشت بروی نشسته بود و بچپ و راست مینگریست ناگاه صیادی را دید دامی بر گردن با جامهٔ درشت و عصائی درمشت روی بدان درخت نهاد زاغ بترسید و با خود گفت که اینمرد را کاری می آرد و نتوان دانست که قصد من دارد یا از آن دیگری من باری جای نگهدارم تا چکند صیاد پیش آید

اختلاف
آمد و شد
گشن نوعی از درخت
بون انبوه و بسیار
...

صورت کبوتران و صیّاد



و دام باز کشید و چینه بینداخت و در کمین بنشست ساعتی بود فوجی از کبوتران برسیدند و مقدم
ایشان کبوتری بود که او را مطوقه خواندندی و آن کبوتران بمتابعت او مباهات مینمودند و در متابعت
و مشایعت او روزگار میگذاشتند چنانکه دانه بدیدند غافل وار فرود آمدند و جمله در دام بماندند
مطوقه غمگین شد صیاد شاد گشت و گرازان تبک استاد تا ایشانرا در ضبط آورد کبوتران اضطراب
میکردند و هریک در خلاص خویش میکوشیدند مطوقه گفت یارانرا جای مجادله نیست چنان باید که
همگان استخلاص یارانرا مهمتر از آن خود شناسید و حالی بصواب آن لایق تر که همه بطریق تعاون
قوتی کنید تا دام را از جای برگیریم که رهائی ما در آنست کبوتران فرمانبرداری نمودند و دام را
بقوت یکدیگر برکندند و سر خویش گرفته صیاد در پی ایشان روان باین امید که آخر در مانند و
بیفتند زاغ با خود اندیشید که بر اثر ایشان بروم و معلوم گردانم که کار ایشان بکجا خواهد رسید
که من از مثل این واقعه ایمن نتوانم بود و از تجارب آن برای دفع حوادث سلاحها توان ساخت
و نیکبخت و هوشیار آنرا توان شناخت که احوال دیگرانرا آئینه نمودار حال خویش گرداند
مطوقه چون دید که صیاد هنوز در پی ایشان روانست یارانرا گفت که این ستیزه روی در
کار ما بجد است و تا از چشم او ناپدید نشویم دل از ما برنکند طریق صواب آنست که سوی آبادانیها
و درختان رویم تا نظر او از ما منقطع گردد و نومید از ما باز ماند که در این نزدیکی موشی است از
دوستان من او را بگوییم تا این بندهای ما را ببرد کبوتران اشارت او را الهام شناختند و راه
بتافتند صیاد نومید بازگشت و زاغ همچنان در پی ایشان میرفت تا وجه مخرج ایشان معلوم کند و آنرا
ذخیرهٔ ایام خود سازد مطوقه با یاران بمسکن موش رسید کبوترانرا گفت فرود آئید فرمان او را
نگاه داشته جمله بنشستند و آن موش زیرک نام بود با دهاء بسیار و حزم تمام گرم و سرد روزگار
دیده و خیر و شر احوال مشاهدت کرده و در آن موضع از جهت گریزگاه روز حادثه صد سوراخ ساخته
و هریک از آن در دیگری راه برده و تیمار آن فراخور مصلحت بر حسب حکمت بداشته مطوقه آواز
داد زیرک پرسید که کیست نام بگفت بشناخت و بتعجیل بیرون آمد چون او را در بند بلا بسته دید
زهاب از دیدگان بگشاد و بر رخسار چو بیجا براند و گفت ای دوست عزیز و رفیق موافق ترا در این

گرازان بالفارسی بر وزن خرامان یعنی جلوه کنان و خرامان باشد بدمان

رنج که انگند جواب داد که انواع خیر و شر و نفع و ضر بتقدیر ایزدی باز بسته است و هرچه در حکم ازلی رفته است هر آینه بر اختلاف ایام دیدنی باشد و از آن تحرز و تجنب صورت نبندد شعر

وَالدَّهْرُ لَيْسَ بِنَاجٍ مِنْ حَوَادِثِهِ ‌‌ صُمُّ الْجِبَالِ وَلَا ذُو الْعِصْمَةِ الصَّدَعُ

مرا قضای آسمانی در این ورطه کشید و دانه را بر من و یاران من جلوه داد و آنرا در چشم و دل ما بیاراست تا غبار آن نور بصر ما بپوشانید و پیش عقلها حجابی تاریک بداشت و جمله در دست بلا و چنگ محنت افتادیم و کسانیکه از من قوت و شوکت بیش دارند با مقادیر آسمانی مقاومت نتوانند پیوست و امثال این حادثه در حق ایشان عجیب و غریب ننماید و هرگاه که حکم آسمانی نازل میگردد قرص خورشید تاریک میشود و پیکر ماه سیاه و ارادت باری عز اسمه و علت کلمته ماهی را از قعر دریا بفراز آرد و مرغ را از اوج هوا بحضیض کشد و چنانکه نادان را غلبه میکند میان دانا و مطالب او حایل میگردد موش این فصل بشنود و زود در بریدن بندها که مطوقه بدان بسته بود مشغول شد او گفت نخست از آن یاران بند گشای موش بدان التفات ننمود دیگر بار مطوقه گفت ای دوست مشفق نخست بند یاران اولیتر موش گفت مگر ترا بنفس خویش حاجت نیست و آنرا بر خود حقی نمی شناسی گفت مرا بدین ملامت نباید کرد که من ریاست این کبوتران تکفل کرده‌ام و ایشانرا از این روی بر من حقی واجبست و چون ایشان حقوق مرا بطاعت و مناصحت بگزاردند و بمعونت و مظاهرت ایشان از دست صیاد بجستیم مرا نیز از لوازم ریاست بیرون باید آمدن و موجب سیادت را بادا رسانیدن و میترسم که اگر از گشادن عقدهای من آغاز کنی ملول شوی و بعضی از یاران در بند مانند و چون من بسته باشم اگرچه ملال بکمال باشد اهمال بجانب من جایز نشمری و از ضمیر بدان رخصت نیابی و نیز در هنگام بلا شرکت بوده است در وقت خلاص و فراغ موافقت اولیتر والا طاعنان مجال وقیعت یابند شعر

وَإِنَّ أَوْلَى الْبَرَايَا أَنْ تُوَاسِيَهُ	عِنْدَ السُّرُورِ لَمَنْ وَاسَاكَ فِي الْحَزَنِ
إِنَّ الْكِرَامَ إِذَا مَا أَسْهَلُوا ذَكَرُوا	مَنْ كَانَ يَأْلَفُهُمْ فِي الْمَنْزِلِ الْخَشِنِ

موش گفت عادت اهل مکرمت اینست و عقیده ارباب مروت بر این خصلت پسندیده و سیرت ستوده در موالات تو صافی تر گردد و ثقت دوستان بکرم عهد تو بیفزاید و آنگاه بجد و رغبت بندهای

ایشان

ایشان بگشاد مطوقه دیار رانش ایمن بازگشتند زاغ چون دستگیری موش بدید و بریدن بندها را
مشاهدت کرد در دوستی و مخالصت و برادری و مصادقت او رغبت نمود با خود گفت من از آنچه کبوتران را
افتاد ایمن نتوانم بود و نه از دوستی چنین مستغنی نزدیک سوراخ موش آمد و او را آواز داد پرسید
که کیست گفت منم زاغ و احوال کبوتران و اطلاع بر حسن عهد و فرط وفاداری در حق ایشان باز راند
و گفت چون مرا کمال مروت و وفور فتوت تو معلوم شد و بدانستم که ثمرهٔ دوستی تو در حق کبوتران چگونه
مهنا بود و ببرکات مصافات تو از آن ورطهٔ هایل بر چه جمله خلاص یافتند همت بر دوستی تو مقصور گردانیده‌ام
و آمده‌ام تا شرط استفتاح اندر آن بجا آرم موش گفت میان من و تو طریق مواصلت تاریک و راه مصادقت
مسدود است و عاقلان قدم در طلب چیزی نهادن که بدست آمدن آن از همه وجه متعذر باشد صواب نبینند
تا جانب ایشان از وصمت جهل مصون ماند و خرد ایشان در چشم ارباب تجربت معیوب ننماید چه هر که
خواهد که کشتی بر خشک راند و بر روی آب دریا اسب تازد بر خویشتن خندیده باشد زیرا که این
تصورات از سیرت خردمندان دور است   گور کن در بحر و کشتی در بیابان داشتن
و میان من و تو راه محبت بچه تاویل گشاده تواند شد که من طعمهٔ توام و هرگز من از طمع تو ایمن نتوانم
زیست زاغ گفت بعقل خود رجوع کن و نیکو بیندیش که مرا در ایذای تو چه فایده و از خوردن تو چه سیری
بود و از بقای ذات و حصول مودت تو مرا هزار فایده و از مروت تو نسزد که در طلب مقاربت تو
راهی دور پس پشت کنم و روی از من بگردانی و دست رد بر سینهٔ من نهی که حسن سیرت و پاکیزگی سیرت
تو گردش ایام بمن نمود و هنر هرگز پنهان نماند اگرچه در وی مبالغت رود چون نسیم مشک که بهیچ
چیز نتوان پوشانید هرچند در مستور داشتن آن جد رود آخر راه جوید و جهانی معطر گرداند
کی توان از خلق متواری شدن پس بلا   مشعله در دست و مشک اندر گریبان داشتن
و در محاسن اخلاق تو در نخورد که حق هجرت من ضایع گذاری و مرا نومید ازین در باز گردانی و از میامن
دوستی خود محروم کنی موش گفت هیچ دشمنی را چندان اثر نیست که عداوت ذاتی را زیرا که چون دو تن را
با یکدیگر دشمنی افتاده باشد و بروزگار از هر دو جانب در ضمیرها متمکن شده و حدیث و قدیم اندر آن
بهم پیوسته و سوابق آن بلواحق مقرون گشته پیش از سیری شدن ایشان ارتفاع آن ممکن نگردد

وعدم آن بانعدام ذاتها متعلق باشد و آن دشمنی بر دو نوع است اوّل چنانکه آن پیل و شیر که
ملاقات ایشان بی محاربه ممکن نگردد و این هم شاید بود که در هم پذیرد که نصرت بر یکجانب متقرر نیست
و هزیمت بر یکجانب مقصور نه گاه شیر ظفر یابد گاهی پیل پیروز آید و این جنس عداوت چنان متصل
نگردد که قلع آن در امکان نیاید و اگر بحیلت بلا بندی توان کرد و گربه سان در میان آورد و دیگر از آن
موش و گربه و غلیواج و زاغ [?] و غیر آن که در مجاملت هرگز ستوده نیاید و جائی که قصد جان و طمع نفس
از یکجانب معلوم شد بی آنکه از جانب دیگران سابقهٔ توان شناخت و در گذشته یا در مستقبل مضرّ
صورت گیرد در این معنی معالجه بحیله تاویل و لیذیر تواند بود و بحقیقت باید دانست که این ثابت قویتر
باشد و هر روز تازه تر که نه گردش چرخ طراوت آنرا تواند ستد و نه اختلاف روز و شب عقدهٔ
آنرا واهی تواند گردانید که مشقت و مضرت یکجانب را بر اطلاق متعین است و راحت و منفعت دیگر
جانب را متوجه اَللّٰهُ یَعْلَمُ اَنَّا لَا نُحِبُّکُمْ وَلَا نَلُوْمُنَّکُمْ اَنْ لَا تُحِبُّوْنَا و جائیکه
عداوت حقیقی را چنین تقریر افتاد صلح در وهم هم نگنجد و اگر بتکلفی رود در حال نظام آن بگسلد و
بقرار اصل باز رود و فریفته شدن بدان از عیبی خالی نماند و هرگز منت خردمندان بتاکید و داد آن
مستحکم نگردد که آب اگرچه در آوندی بپاید تا بوی و طعم چون بر آتش ریخته شود از کشتن آن عاجز
نیاید و مصالحت دشمن چون مصاحبت مار است خاصه که از آستین سلّه ساخته اند و عاقل را
بر دشمن بزرگ چگونه الف تواند بود زاغ گفت شنودم سخنی که از منبع حکمت زاید و از فواید بسیار
خالی نماند لکن بکرم و سیادت و مردی و مروّت آن لایقتر که بر قضیت حریت خویش بردی و سخن مرا
باور داری و اینکار را در دل خویش بزرگ نگردانی و از این حدیث که میان ما طریق مواصلت نا
مسلوک است در گذری و بدانی که شرط مکرمت آنست که بهر نیکی راه جسته آید و حکما گویند که دوستی
که میان مصلحان و ابرار رود استحکام پذیرد و دیر منقطع گردد چون آوندی که از ارزیر پاک کنند
دیر شکند و زود درست شود و باز میان مفسدان و اشرار دیر مؤکد گردد و زود فتور پذیرد چون
آوند سفالین که زود شکند و هرگز مرمت نپذیرد و کریم بیک ساعت دیدار و یکروزه معرفت
انواع دلنمودگی و شفقت واجب دارد و دوستی و برادری را بغایت لطف و نهایت یگانگی رساند

چنین
متأکد
مصالحه
دیرپاید
اندرزیاک

وباز لئیم را اگرچه صحبت و محبت قدیم مؤکد است ازو ملاطفت چشم نتوان داشت مگر از بهر امید
وهراس و بیم و آثار کرم تو ظاهر است و من بدوستی تو محتاج و این در را ملازم گرفته ام و البته
باز نگردم و هیچ طعام نچشم تا مرا بصحبت خویش عزیز نگردانی موش گفت موالات و مواخات
ترا بجان خریدارم و این مدافعت در ابتدای سخن بدان کردم تا اگر عذری اندیشی من باری نزدیک
خرد خویش معذور باشم و تو هم نگوئی که او را سلس القیاد و سست عنان یافتم و الا در مذهب و سیرت
من منع سایل خاصه که دوستی من بر سبیل تطوع و تبرع اختیار کند محظور است شعر

وَإِنِّي لَقَوَّالٌ لِذِي الْبَثِّ مَرْحَبًا   وَأَهْلًا إِذَا مَا جَاءَ مِنْ غَيْرِ مَرْصَدِ

پس بیرون آمد و در سوراخ بایستاد زاغ گفت چه مانع میباشد از آنکه در صحرا آئی و بدیدار من موانستی
طلبی مگر هنوز ریبتی باقیست موش گفت اهل دنیا هرگاه که محرمی جویند نفسهای عزیز خویش
و جانهای خطیر فدای آن صحبت کنند تا فواید و عواید آن ایشانرا شامل گردد و برکات و میامن
آن بر روی روزگار باقی ماند ایشان دوستان بحق و برادران بصدق باشند و آن طایفه که ملاطفت
برای مجازات حال و مراعات وقت بینند و مصالح کارهای دنیا اندران برعایت رسانند
مانند صیادانند که دانه برای سود خویش افکنند نه برای سیری مرغ و هرکه در دوستی
کسی نفس بذل کند درجت او عالیتر باشد از آنکه مال فدا دارد ع وَالْجُودُ بِالنَّفْسِ أَقْصَى غَايَةِ
الْجُودِ و پوشیده نماند که قبول موالات و گشادن راه ملاقات مرا با تو خطر جانست و اگر بدگمانی
صورت بستی هرگز این رغبت ننمودی لیکن بدوستی تو و صدق لهجت تو واثق گشتم و رای تو در
تحری مصادقت خویش بشناختم و صدق من از محل تهمت و شبهت گذشته است و از جانب
من آنرا باضعاف مقابله باشد اما ترا یارانند که جوهر ایشان در مخالفت من چون جوهر تست و
مخالصت من موافق رای تو نیست ترسم که کسی از ایشان مرا نپسندد و قصدی اندیشد زاغ گفت
علامت مودت یاران آنست که با دوستان دوست و با دشمنان دشمن باشند شعر

از دشمنان دوست حذر کردنی رواست   با دوستان دوست ترا دوستی نکوست ۷

و امروز اساس مودت و محبت میان من و تو چنان تاکیدی یافت که یار من آنکس تواند بود که از ایذای

تو بپرهیزد و طلب رضای تو واجب بیند و خطری ندارد نزدیک من انقطاع از آنکس که با تو نپیوندد
واتصال بدان که از دوستی تو بپرهیزد و بعزایم مردان آن اولیتر که اگر از چشم و زبان که دیده بان تن
و ترجمان دلند خلافی شناسد بیک اشارت هر دو را باطل گرداند و اگر از آن دو جز رنجی نبیند عین راحت شمرد

عضوی ز تو گر دوست شود با دشمن
دشمن دو شمر تیغ دو کش زخم دو زن

و باغبان استاد را رسمی است که اگر در میان ریاحین گیاهی ناخوش بیند از بیخ برآرد موش
و تبدیل گشت بیرون آمد و زاغ را اکرام بر رسید و در کنار گرفت و هر دو بدیدار یکدیگر شاد شدند
چون روزی چند بگذشت موش گفت اگر اینجا مقام کنی و اهل و فرزند را بیاری از مکرمت دور
نیفتد و منت هجرت متضاعف شود و این بقعتی نزه است و راحتی تمام دارد و جائی دلگشاییست
زاغ گفت همچنین که تو میگوئی در خوشی اینموضع سخنی ندارم لکن مَرْعًى وَلَا كَسَعْدَانَ مرغزاریست
فلانجایی که اطراف او پر شکوفه و گل خندان است و زمین او چون آسمان پر ستاره تابان

ز بس گشکا و چشم و پیلگوش است كَأَنَّ أَقَاحِيهَا ثُغُورٌ نَقِيَّةٌ	زمین چون کلبهٔ گوهر فروش است تَبَسَّمُ عَنْهَا الْآنِسَاتُ الْكَوَاعِبُ

و سنگپشتی از دوستان من آنجا وطن دارد و طعمهٔ من در آن حوالی بسیار یافته میشود و نیز اینجا بکنار
شارع عام پیوسته است ناگاه از گذریان آسیبی یابیم اگر رغبت کنی آنجا رویم و در خصب و امن

روزگار گذرانیم موش گفت شعر وَلَا فِي وِدَادٍ غَيْرِ وُدِّكَ مَرْغَبٌ	فَمَا بِبِلَادٍ غَيْرِ أَرْضِكَ حَاجَتِي کدام آرزو مرا با صحبت و مجاورت تو

برابر تواند بود و اگر تورا موافقت واجب بینم کجا روم و من بدینموضع باختیار نیامده ام و قصهٔ
من دراز و در آن عجایب بسیار است چندانکه مستقری متعین شود با تو بگویم زاغ دم موش گرفت
و روی بمقصد آورد چون آنجا رسید سنگپشت ایشانرا دید و بترسید و در آب رفت زاغ
آهسته موش را از هوا بزمین آورد و سنگپشت را آواز داد بیرون آمد و تازگیها کرد و پرسید که
کجا می آئی و حال چیست زاغ قصهٔ خویش از آن لحظه که بر اثر کبوتران رفته بود و حسن عهد موش
در استخلاص ایشان مشاهدت کرده و بدان دلالت قواعد الفت میان ایشان مؤکد شده و روزها

باخه بالضم یعنی سنگپشت

بکجا بوده و از آنگاه که عزیمت زیارت او مصمم گردانیده بودند تمام باز گفت سنگ پشت حال موش بشنید و صدق وفا و کمال عقل او بشناخت ترحیبی هرچه تمامتر واجب دید و گفت بخت ما ترا بدین ناحیت رسانید و آنرا بمکارم ذات و محاسن صفات تو بیارا است فازت البقاع دولتی

خورشید سر از سرای ما برنارد   تا نور در سرای ما در نائی

زاغ پس از تقریر این سخن و تقدیم این ملاطفت موش را گفت اگر بینی آن اخبار و حکایت که مرا وعده کردی باز گوی تا سنگ پشت هم بشنود که منزلت او در دوستی تو همان است که از آن من موش آغاز نهاده گفت منشا و مولد من بشهر نشابور بود در زاویهٔ زاهدی و آن زاهد عیال نداشت از خانهٔ مریدی برای او سلهٔ طعام آوردندی بعضی را بکار بردی و باقی را برای شام نهادی و من مترصد بودمی چون او بیرون رفتی من در سله رفتمی چندانکه بایستی بخوردمی باقی سوی موشان دیگر انداختمی زاهد در ماند و حیلها کرد و سله بر بالا آویخت البته مفید نبود و دست من از آن کوتاه نتوانست کردن تا شبی مهمانی رسیدش چون از شام بپرداخت او را پرسید که از کجا می آئی و بکدام جانب روی داری و او مردی بود جهاندیده و گرم و سرد روزگار چشیده در سخن آمد و هرچه از اعاجیب عالم پیش چشم داشت باز میگفت و زاهد در اثنای مفاوضت او هر ساعت دست برهم میزد تا موشانرا براند مهمان درخشم شد و گفت من سخن میگویم و تو دست میزنی با من سخره میکنی زاهد عذر خواست و گفت برای موشان دست میزنم که یکبار که مستولی شدند و هرچه بنهم برفور بخورند مهمان پرسید که همه چیره اند گفت یکی از ایشان دلیرتر است مهمان گفت همانا جرات او را سببی باشد و حکایت او همان مزاج دارد که آنمرد گفت آخر سببی هست که این زن کنجد پیسیده کرده را با کنجد با پوست برابر میفروشد زاهد گفت چگونه است

حکایت

مهمان گفت شبانگاه بفلان جای خانهٔ آشنائی فرود آمدم چون از شام فارغ شدیم از جهت من جامهٔ خواب باز کردند و مرد نزدیک زن رفت و من مفاوضت ایشان میتوانستم شنید که میان من و ایشان بوریائی حجاب بود و مرد زنرا گفت که میخواهم طایفه را بخوانم و ضیافتی سازم که عزیزی رسیده است زن گفت مردم را میخوانی و در خانه کفاف عیال موجود نیست آخر هرگز فردا را نخواهی دید و فرزندان و اعقاب را نخواهی

نکر بیست مرد کفت شعر	یا عاذلی اِنَّ بعضَ اللَّومِ مُعنِفَةٌ
وهَل مَتاعٌ وَاِن بقیتهُ باقی	اکر توفیق احسانی ومجال انفاقی باشد

بر آن ندامت شرط نیست که جمع وادّخار نامبارکست و فرجام آن نامحمود چنانکه از آن کرک بود زن کفت چکونه است حکایت مرد وکرک وخوک مرد کفت صیادی بشکار رفت آهوی بیفکند وبرکرفت که سوی خانه روان کردد ناکاه خوکی براو حمله کرد ومرد تیر انداخت وبر مقتل خوک زد وخوک اندران میان اورا هم زخمی زد وهر دو برجای سرد شدند کرکی کرسنه آنجا رسید چون مرد وآهو وخوک بدید شاد کشت وبخصب ونعمت ثقت افزود وباخود کفت هنکام مراقبت ودقت فرصت است وروز جمع ذخیره چه اکر اهمال نمایم از حزم واحتیاط دور باشد وبنادانی وغفلت منسوب کردم وبمصلحت حال ومآل آن لایق تر که امروز بزه کمان بکذرانم واین کوشتهای تازه را درکنجی برم واز برای محنت ایام کنجی سازم وچندانکه آغاز خوردن زه کمان کرد کوشهای کمان بدرد رسید وسر دشد واینمثل بدان آوردم تا بدانی که حرص نمودن برجمع وادخار نامبارکست وعاقبتی وخیم دارد زن کفت الرّزق علی الله راست میکوئی درخانه قدری کنجد هست وبرنج بامداد طعامی سازیم وششکس را از آن لهنه حاصل شود وهر که را که خواهی بخوان دیکر روز آن کنجد بخته کرد وبر آفتاب بنهاد وشوی را کفت مرغان را میران تا خشک شود وخود بکاری دیکر پرداخت مردرا خواب بربود سکی بدان دهان باز کرد زن بدید کراهیت داشت که از آن خوردنی بسازد ببازار برد وآنرا باکنجد باپوست صاعا بصاع بفروخت ومن در بازار مشاهد حال بودم مردی کفت این زن بموجبی میفروشد کنجد بخته را باکنجد باپوست برابر ومرا همین بدل می آید که این موش این قوت بدلیری چیزی تواند کرد تبری طلب تا بنکرم در سوراخ او که ذخیرتی واستظهاری دارد که بقوت آن اقدام میتواند نمود درحال تبری بیاوردند ومن آنساعت در سوراخی دیکر بودم وآن ماجرا میشنودم ودر سوراخ من هزار دینار بود ندانستم که کدام کس نهاده است لکن بر آن می غلطیدمی وشادی دل وراحت جان وفرح طبع افزودمی وهرکاه که از آن یاد کردمی نشاط درمن ظاهر شدی مهمان زمین بشکافت تا بزر رسید برداشت وزاهد را کفت این بود مایه اقتحام موش زیرا که مال صیقل رای وشنوان قوت

آغاز خوردن زه کرد کوشهای کمان بمجت وبستر دل او رسید وجان بداد

و بسی که آن موش بیش ازین تعرض نتواند رسانید من این سخن می‌شنودم و اثر ضعف و انکسار و دلیل حیرت و انخذال در خویشتن میدیدم بضرورت از آن سوراخ نقل بایست کردن و نگذشت روزگار بیشتر که حقارت نفس و انحطاط منزلت خویش در دل موشان بشناختم و توقیر و احترام و ایجاب و اکرام معهود نقصان فاحش پذیرفت و کار از درجهٔ تبسّط بحد تسلّط رسید و تحکّمهای بیوجه در میان آمد و همان عادت بر سلّه جستن توقع نمودند و چون دست نداد از متابعت و مشایعت من اعراض نمودند و با یکدیگر گفتند کار او بنود و زود محتاج تعهّد ما خواهد شد در جمله ترک من گفتند و بدشمنان من می‌پیوستند و روی بتقریر معایب من می‌آوردند و در نقص نفس من داستانها ساختند و پیش ذکر من بخوبی بر زبان نراندند و مثل مشهور است که مَنْ قَلَّ مَالُهُ هَانَ عَلَى اَهْلِهِ پس من با خود گفتم که هر که مال ندارد اهل و تبع و برادر و یار ندارد و اظهار مودت و صیانت رای و رزانت رویت بیمال ممکن نگردد و بحکم این مقدمات میتوان دانست که تهی‌دستان اندک‌مال اگر خواهد که در طلب کاری ایستد درویشی او را بنشاند و از ادراک آن همت باز ماند

وَقَدْ يَقْصُرُ الْقُلُّ الْفَتَى دُوْنَ هَمِّهِ وَقَدْ كَانَ لَوْلَا الْقُلُّ طَلَّاعَ اَنْجُدِ

چنانکه باران تابستان در وادیها قاصر و ناچیز گردد نه بآب دریا تواند رسیدن و نه بجویها تواند پیوست که او را مددی نیست تا بنهایت همت برساند و راست گفته اند که هر که برادر ندارد غریب باشد و هر که فرزند ندارد ذکر او زود مدروس گردد و هر که مال ندارد از فایدهٔ عقل بی بهره ماند و در دنیا و آخرت هیچ مرادی نرسد چه هرگاه که حاجتمند گشت جمع دوستانش چون بنات النعش پراگند و افواج غم و اندوه چون پروین بروی گرد آیند و بنزد اقربا و کهتران خوار گردد

نه برادر بود بنزدم و دوست   که برای شکم بود هم پشت
چون کم آید براد توشهٔ تو   ننگرد با کلاه گوشهٔ تو

و بسیار باشد که بسبب قوت خویش و نفقهٔ عیال مضطر گردد و بطلب روزی از وجه نامشروع در آید و تبعت آن حجاب نعیم آخرت شود و شقاوت ابدی حاصل آید که خَسِرَ الدُّنْيَا وَالْاٰخِرَةَ و بتحقیق بدانکه درخت که در شورستان روید و از هر جانب آسیبی یابد نیکوحالتر از درویشی است که میان مردمان محتاج باشد چه مذلت و حاجتمندی کاری دشوار است و گفته اند عِزُّ الرَّجُلِ اسْتِغْنَاؤُهُ

عَنِ النّاسِ ودرویشی اصل بلاهاست و داعی دشمنانگی خلق و ربایندهٔ شرم و مروّت و زایل کننده
زور و حمیت و مجمع شرّ و آفت است و هرکه در آن درمانده چاره نشناسد بجز آنکه حجاب حیا از میان برگیرد

فَلَا وَاَبِیْكَ مَا فِی الْعَیْشِ خَیْرٌ　　وَلَا الدُّنْیَا اِذَا ذَهَبَ الْحَیَاءُ

و چون پردهٔ شرم بدرّید عیش منغّص گردد و در دلها مبغوض شود و بانواع ابتلا شود شادی در دل
او پژمرده و استیلای غم خرد را بپوشاند و ذهن و کیاست و حفظ و حذاقت بر اطلاق در تراجع افتد
و آنکس که بدین آفات ممتحن باشد هرچه کند و گوید بر وی وبال آید و منافع رای راست و فواید تدبیر
درست در حق وی مضار باشد و هرکه او را امین شمرد در معرض تهمت خیانت آرد و گمانهای نیکو دوستان در
حق او معکوس گردد و بگناه دیگران ماخوذ شود و هر کلمتی و عبارتی که توانگر را مدح است درویشی را
نکوهش است اگر درویش دلیر باشد بر حمق حمل کنند و اگر سخاوت ورزد بر اسراف و اگر در حلم کوشد
آنرا از ضعف شمرند و اگر بوقار گراید کاهلی و اگر زبان آوری کند و فصاحت ارد بسیارگوی نام کنند
و گر بمامن خاموشی گریزد مفحم خوانند و مرگ بهمه حال از درویشی و سؤال خوشتر است چه دست در دهان
اژدها کردن و برای قوت خود زهر بر آوردن و از پوز شیر لقمه ربودن بر کریم آسانتر از سؤال
لئیم و بخیل و گفته اند که اگر کسی بناتوانی درماند و امید صحّت نباشد یا بفراقی که وصال بر زیارت
خیال مقصور شود یا غریبی که نه امید باز آمدن مستحکم است و نه اسباب مقام کردن ممهّد آسانتر از
تنگدستی و سؤال و هر کرا بسؤال حاجت افتد زندگانی او حقیقت مرگ است و مرگ او عین راحت و بسیار
باشد که شرم و مروّت از اظهار عجز و احتیاج مانع می آید و فرط اضطرار بر خیانت محرّض تا دست بمال
مردمان دراز کند اگرچه همه عمر از آن محترز بوده است و علما گویند که صمت گنگی بهتر از بیان دروغ
و سمت کند زبانی و لیتر از فصاحت بفحش و مذلّت درویشی نیکوتر از عزّ توانگری از کسب حرام و چون زر
از سوراخ برداشتند زاهد و مهمان قسمت کردند زاهد در خریطه کرد و من میدیدم و بر بالین نهاد و من طمع
در بستم کزان چیزی باز آرم مگر بعضی از قوت من بقرار اصل باز آید و دوستان و برادران باز بصحبت
من میل کنند چندانکه زاهد بخفت قصد آن کردم مهمان بیدار بود چوبی بر من زد از رنج آن پای کشان باز گشتم و
پشت خم در سوراخ رفتم و توقفی کردم تا درد بیارامید آز مرا برانگیخت و بار دیگر بیرون آمدم مهمان مترصّد بود چوبی

البذی ... من الجفاء ...
والحیاء من الایمان ...

ان الکسب ... الغنی
المعسر ...
من لا یعقل ...

بر تارک من زد چنانکه از پای در آمدم و بیفتادم بسیار حیلت کردم تا بسوراخ باز توانستم رفت کفتم

یَطوی الحَریصُ الأرضَ فی طَلَبِ العُلی	و یَری الجَبانُ هَلاکَهُ فی حَربِهِ
اَلرِّزقُ مَقسومٌ فَلا تَرحَل لَهُ	وَالمَوتُ مَحتومٌ فَلا تَحفَل بِهِ

و بحقیقت درد آن زخمها همه مالهای دنیا را بر من منغّص کردانید و رنج نفس و ضعف دل من بدرجتی رسید که اگر حمل آن بر چرخ کردان نهادندی چون کوه بیارامیدی و اکر سوز آن در کوه افتادی چون چرخ بکشتی

اِذاقَنی زَمَنی بَلوی شَرِقتُ بِها　　لَو ذاقَها لَبَکی ما عاشَ وَانتَحَبا

درجمله مرا مقرر شد که پیش آهنک بلاها و مقصد جمله جفاها طمع است و کلی رنج و تعب اهل عالم بدان منتهی میشود که حرص ایشانرا عنان کرفته میکرداند چنانکه اشتر قوی را کودک خرد بهر جای کشد و انواع هول و خطر و مؤنت حضر و مشقت سفر برای دانکانه بر حریص آسانتر از آنکه دست دراز کردن برای قبض مال بر سخی و بتجربت میتوان دانست که رضا بقضا و حسن مصابرت در قناعت اصل توانکریست و عمدهٔ سروری

کرت نزهت همی باید بصحرای قناعت شو　　که آنجا باغ در باغ است و خوان در خوان و با در با

و کفته اند یَکفیکَ نَصیبُکَ شُحَّ القَومِ و هیچ علم چون تدبیر راست و هیچ پرهیزکاری چون باز بودن از کسب حرام و هیچ حسب چون خوشخوئی و هیچ توانکری چون قناعت نیست سزاوارتر محنتی که در آن صبر کرده شود آنست که در دفع آن سعی پیوستن ممکن نکردد و کفته اند بزرکتر نیکوییها رحمت و شفقت است و سرمایهٔ دوستی مواسا با صحاب و اصل عقل شناختن بودنی از نابودنی و سماحت طبع با امتناع از طلب آن و کار من بتدریج بدرجتی رسیده است که قانع شدم و بتقدیر آسمانی رضا دادم

وَلَمّا اَن تَجَهَّمَنی مُرادی	جَرَیتُ مَعَ الزَّمانِ کَما اَرادا
باد بیرون کن ز سر تا جمع کردی بهر آنکه	خاک را جز باد نتواند پریشان داشتن

بضرورت از خانهٔ زاهد بصحرا نقل کردم و کبوتری با من دوستی داشت و محبّت و مودت او در میانه زاغ سبب شد و آنکاه زاغ با من لطف و مروّت تو باز کفت و نسیم شمایل تو از بستان مفاوضت او بمن رسید و ذکر مکارم تو مستحکم و متقاضی صداقت و زیارت کشت چه بحکایت صفت همان دوستی حاصل آید که بمشاهدت صورت

یا قَومِ اُذنی لِبَعضِ الحَیِّ عاشِقَةٌ　　وَالاُذنُ تَعشَقُ قَبلَ العَینِ اَحیانا

و در اینوقت او بنزدیکت تو می آمد خواستم که موافقت نمایم تا از سعادت ملاقات تو مؤانستی طلبم و از
وحشت غربت باز رهم که تنهائی کاری صعب است و در دنیا هیچ شادی چون صحبت و مجالست
دوستان نیست و هیچ غم با فراق دوستان و فقد برادران برابر نتواند بود و رنج مفارقت باری
گرانست هر نفسی طاقت تحمّل آن ندارد و ذوق مواصلت شربتی گوارانست که هر کسی از آن نچشید

وَاَلَذُّ اَیّامِ الْفَتیٰ وَاَسَنُّه　　　مَا کَانَ یُزْجِیهِ مَعَ الْاَحْبَابِ

و بحکم این تجارب روشن میگردد که عاقل را از حطام اینجهان بکفاف خرسند باید بود و بدان قدر که
حاجت نفسانی فرو آید قانع گشت و آن قوتیست و ملبسی و مسکنی چه اگر دنیا جمله بکین بر ابخشند فائده
همین باشد که حوایج بدان مدفوع گردد و چون از آن بگذرد انواع نعمت و تحمّل همه آن شهوت دل و لذت
چشم باقی است و بیکانگان را اندران شرکت تواند بود اینست سرگذشت من اکنون در جوار تو
آمدم و بدوستی و برادری تو مباهات مینمایم و چشم میدارم که منزلت من در ضمیر تو همان باشد چون
موش از ادای این فصول بپرداخت سنگپشت او را جوابهای لطیف داده استمالت او را بمؤانست دل گردانید و گفت

لِلّٰهِ دَرُّ النّائِبَاتِ فَاِنَّهَا　　　صَدَاُ اللِّئَامِ وَصَیْقَلُ الْاَحْرَارِ

سخن تو شنیدم و هرچه گفتی آراسته و نیکو بود و بدین اشارت دلیل مردی و مروّت و برهان آزادگی و
حرّیت تو روشن شد لکن ترا بسبب غربت چون غمناکی می بینم و زنهار تا آنرا در دل جای ندهی که گفتار
نیکو آنگاه جمال دهد که بکردار ستوده پیوندد و بیمار چون وجه علاج بشناخت اگر بر آن نرود از فایده
علم بی بهره ماند علم خود را در کار باید داشت و از ثمره عقل انتفاع گرفت و باید که برای مال غمناک نبود

قَلِیلُ الْمَالِ تُصْلِحُهُ فَیَبْقیٰ　　　وَلَا یَبْقیٰ الْکَثِیرُ مَعَ الْفَسَادِ

و صاحب مروّت اگرچه اندک بضاعت باشد همیشه گرامی و عزیز روزگار باشد چون شیر که در همه اوقات
مهابت او نقصان نپذیرد اگرچه بسته در صندوق باشد و باز توانگر قاصر همّت ذلیل نماید چون سگ
که بهمه جا خوار باشد اگرچه بطوق و خلخال آراسته گردد این غربت را چندان در دل خود وزن منه
که عاقل هرکجا رود بعقل خود مستظهر باشد

فَاِنْ حَلَّ اَرْضاً عَاشَ فِیهَا بِعَقْلِهِ　　　وَمَا عَاقِلٌ فِی بَلْدَةٍ بِغَرِیبِ

و شکر در همه ابواب واجبست و هیچ

پیرایه در روز محنت چون زیور صبر نیست قَالَ النَّبِیُّ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَآلِهٖ وَسَلَّمَ خَیْرُ مَا اُعْطِیَ
الْاِنْسَانُ لِسَانٌ شَاکِرٌ وَبَدَنٌ صَابِرٌ وَقَلْبٌ ذَاکِرٌ صبر باید کرد و در تقاعد نفس کوشید
چه هر گاه که این باب بجای آورده شود و فور خیر و سعادت روی بتو آورد و افواج شادکامی و
غبطت در طلب تو ایستد چنانکه آب پستی جوید و بط آب که اقسام فضایل نصیب اصحاب
بصیرتست و هرگز بکاهلی متردّد نگراید و از وی بگریزد چون زن جوان از پیر ناتوان و اندوهناک
مباش بدانچه کوئی مال داشتم و در معرض تفرقه افتاد که مال و متاع دنیا ناپایدار است چون
کوی که در هوا انداخته آید نه برفتن او را وزنی توان نهاد و نه فرود آمدن او را محلّی شعر

وَالدَّهْرُ ذُوْ دُوَلٍ تَنَقَّلُ فِی الْوَرٰی   اَیَّامُهٗ وَتَنَقَّلُ الْاَفْیَاءِ

و علما گفته اند که چند چیز را بقا و ثبات نیست سایهٔ ابر و دوستی اشرار و عشق زنان و ستایش
دروغ و مال بسیار و ملاطفت دیوانه و جمال امرد و از خردمند نسزد به بسیاری مال شادی کردن و
باندکی آن غم خوردن و باید که مال آنرا شمرد که بدان هنری بدست آید و کردار نیک مدّخر کرداند چه ثقت
مستحکم است که این هر دو نوع از کس نتوان ستد حوادث روزکار و کردش چرخ را در آن عمل نتوان
بود و نیز مهیّا داشتن توشهٔ آخرت از مهمّاتست که مرگ جز ناگاه نیاید و هیچکس را در آن مهلتی معیّن و معلوم مدّتی ع
نیست و پوشیده نماند که از موعظهٔ من بی نیازی و منافع خویش از مضار نیکو شناسی لکن خواستم که
تو را بر اخلاق پسندیده و عادت ستوده معونتی کنم و حقوق دوستی و هجرت بدان بگذارم و امروز تو
دوست و برادر مائی و در آنچه مواسا ممکن گردد از همه وجوه تو را مبذول است چون زاغ ملاطفت
سنگ پشت در باب موش بشنید گفت شاد کردی مرا و همیشه از جانب تو این معهود بوده است و هم تو بکارم خو
بناز و شاد و خرّم باش چه سزاوار تر کسی بمسرّت و ارتیاح آنست که جانب او دوستان را ممهّد باشد و بهر وقت
جماعتی از برادران در شفقت و رعایت و اهتمام و حمایت او روزکار گذرانند و او درهای مجاملت و مکرمت
کشاده دارد و در اجابت التماس و قضای حاجت ایشان اهتزاز و استبشار واجب بیند و زبان نبوّت صلّی الله
علیه وآله وسلّم این معنی را بعبارت میفرماید خِیَارُکُمْ اَحْسَنُکُمْ اَخْلَاقًا اَلْمُوَطِّئُوْنَ اَکْنَافًا اَلَّذِیْنَ
یَاْلَفُوْنَ وَیُؤْلَفُوْنَ و کریم اگر در سر آید دستگیر او کرام توانند بود چنانکه پیل اگر در خلاب بماند جز پیلان

اورا از آنجا بیرون نتوانند آوردن و عاقل همیشه در کسب هنر کوشد و ذکر نیکو باقی گذارد و اگر در آن تحمّل خطری باید کرد مثلا سر در باید باخت پهلو تهی نکند زیرا که باقی را بفانی خریده باشد و اندکی را به بسیار فروخته

نَشْتَرِي الْحَمْدَ بِأَغْلَى صَفْقَةٍ	وَاشْتِرَاءُ الْحَمْدِ أَغْلَى مَرْبَحٍ
نَبْتَغِي الْمَجْدَ وَنَسْمُو لِلْعُلَى	وَنَرَى فِي ذَاكَ سَعْيَ الْمُنْجِحِ

و محسود خلایق آنکس تواند بود که بنزد او زینهار تواند بود و زینهاریان بسیار یافته شود و بر در او سایلان شاکر فراوان دیده آید و هر که در نعمت او محتاجانرا مشارکت نتواند بود در زمرهٔ توانگران معدود نگردد و آنکه حیات در بدنامی و دشمن کامی خلق گذارد او در جملهٔ زندگان بر نیاید زاغ درین سخن بود که آهو از دور دوان پیدا شد گمان بردند که او را طالبی بود سنگ پشت در آب جست و زاغ بر درخت پرید و موش بسوراخ خزید آهو بکنار آب آمد اندکی بخورد چون هراسانی بایستاد زاغ چون در آهو مشاهدت کرد در هوا رفت و بنگریست تا بر اثر او کسی هست بهر جانب چشم انداخت کس را ندید سنگ پشت را آواز داد تا بیرون آمد و موش هم حاضر شد پس سنگپشت چون هراس او بدید او را ترحیبی تمام واجب دید و پرسید که حال چیست و از کجا می آیی آهو گفت من درین صحرا بودمی و بهر وقت تیراندازان مرا از جا بجا میدوانیدندی امروز پیری را دیدم صورت بستم که صیاد است اینجا بگریختم سنگپشت گفت مترس که در حوالی اینمکان صیّاد نیامده است و ما دوستی خویش را مبذول داریم و چراخور تو بانزدیکست آهو بصحبت ایشان رغبت نمود و در آن مرغزار مقام کرد و گوشهٔ بود که ایشان در آنجا جمع شدندی و بازی کردندی و سرگذشت گفتندی روزی زاغ و موش و سنگ پشت فراهم آمدند ساعتی آهو را انتظار کردند نیامد دلنگران شدند و چنانکه عادت مشتاقانست متقسم خاطر شدند و اندیشه مند گشتند زاغ را گفتند رنجی بر گیر و در حوالی ما بنگر تا آهو را جائی اثری بینی زاغ بر هوا رفت و بهر سو بنگریست و تتبع کرد آهو را در بند بلا گرفتار دید باز آمد و یارانرا اعلام داد زاغ و سنگ پشت موش را گفتند درین حادثه جز بتو امید نتوان داشت چه کار از دست ما بگذشت دریاب تا از دست نرود بنگذرد موش بتک ایستاد و بنزدیک آهو آمد و گفت ای برادر در اینورطه چون افتادی با چندان ذکا و فطنت و خرد و کیاست آهو جواب داد که در مقابلهٔ تقدیر آسمانی که نه آنرا بتوان دید و نه بحیلت هنگام

صفقة البیع صفقه

منقول ... بالبیع

صفقا و صفقه ...

علی ... وزن ...

وجب البیع

آن در توان یافت زیرکی چه سود دارد در این میان سنگ پشت برسید آهو گفت ای برادر آمدن تو اینجا
برمن دشوارتر از این واقعه است چه اگر صیاد بمارسد و موش بندهای من بریده باشد با او تک متابعت
توانم کرد و زاغ بپرد و موش در سوراخ رود و تو نه دست مقاومت داری و نه پای گریز این تجشم چرا
کردی سنگ پشت گفت ای برادر چگونه نیامدمی و بچه تاویل توقف روا داشتمی و از زندگانی که در
فراق دوستان گذرد چه لذت توان یافت و کدام خردمند آنرا وزنی نهد و از عمر شمرد و یکی از معونت
و خرسندی و آرامش نفس در نوایب دیدار برادران است و مفاوضت ایشان در آنچه بصبر و تسلی گراید
و فراغ رهایش را متضمن باشد که چون کسی در سوز هجر افتاد حریم دل او غم را مباح شود و صحبت شادی
برتن او محظور گردد و صبر و بصیرت نقصان پذیرد و رای و رویت بی منفعت ماند در جمله متفکر مباش
که همین ساعت خلاص یابی و این عقده گشاده شود و در همه احوال شکر واجبست که اگر العیاذ بالله زخمی رسیدی
و گزندی بودی تدارک آن در میدان وهم نگنجیدی و تلافی آن در نگارخانه هوش متصور نمودی

لَا تُبَلْ بِالْخُطُوبِ مَا دُمْتَ حَيًّا　　كُلُّ خَطْبٍ سِوَى الْمَنِيَّةِ سَهْلٌ

سنگپشت هنوز اندرین سخن بود که صیاد از دور پدید آمد و موش از بریدن این بندها فارغ شده
بود آهو بجست و زاغ بپرید و موش در سوراخ شد صیاد برسید پای دام آهو بریده یافت در حیرت افتاد
چپ و راست مینگریست نظرش بر سنگ پشت افتاد او را بگرفت و محکم ببست و در توبره انداخت و
روی باز نهاد در ساعت یارانش جمله شدند و حال او را تعرف کردند معلوم شد که در دام بلا گرفتار است موش گفت

فَسُحْقًا لِدَهْرٍ سَاءَ وَدَنِي هُمُومُهُ　　وَشَلَّتْ يَدُ الْأَيَّامِ كَمْ تَتَقَلَّبُ

و زود خواهد بود که این بخت خفته بیدار شود و این فتنه بیدار بیار امد و آن حکیم راست گفته است
که مردم همیشه نیکوحالست تا یکبار پای او در سنگ نیامده است چون یک کرت در رنج افتاد و تیر نکبت
در ع او گسست هر ساعت سیل آفت قوی‌تر و هر زمان موج محنت هایل‌تر میگردد و هر گاه که دست در شاخی زند
پای از جای برود و مثلا سنگ راه در هر گام پای دام او میباشد و آنگاه کدام مصیبت را برابر مفارقت
مفارقت دوستان توان نهاد که سوز فراق اگر آتش در قعر دریا زند خاک از دریا برآرد و اگر دود به
آسمان رساند رخسار سپید روز سیاه گرداند

بِهِمْ اللَّيَالِي بَعْضَ مَا أَنَا مُضْمِرٌ

وَيَثْقُلُ رَضْوَى دُونَ مَا أَنَا حَامِلُ — وازپای ننشست این بخت خفته تا دست
من بر نتافت و چندانکه میان من و اهل و فرزند و مال جدائی افکنده بود دوستی را که بقوت صحبت
او میزیستم ازمن بربود که روی رزمهٔ یاران و واسطهٔ قلادهٔ برادران بود واگر نه آنستی که تن من
براین رنجها الف گرفته است و دل بر مقاسات شداید خو کرده در انچه حادث شد کانی چگونه ممکن باشدی

وبچه قوت بآن مقاومت صورت بندد	وَهَوَّنَتِ الخُطُوبُ عَلَيَّ حَتَّى
كَأَنِّي صِرْتُ امْتَحَنَهَا الوِدَادَا	ءأُنْكِرُهَا وَمَنْبَتُهَا فُؤَادِي
وَكَيْفَ تُنْكِرُ الأَرْضُ القَتَادَا	وای براین شخص درمانده بچنگال بلا اسیر

تصاریف زمانه و بستهٔ تقلب احوال آفات بروی مجتمع و خیرات ازوی بدوام چون طلوع و غروب ستاره
که یکی درفراز میناید و دیگری درنشیب اوج و حضیض او یکسان و بالا و نشیب آن برابر و غم و هجران مانند
جراحتی است که چون روی بصحت نهد زخمی دیگر بر آن آید و هردو را درهم پیوندد و بیش امید شفا
باقی نماند و رنجهای دنیا بدیدار دوستان نقصان پذیرد آنکس که از ایشان دور افتد تسلی از چه طریق

جوید و بکدام مفرح تداوی نماید	فَيَا لَيْتَ مَا بَيْنِي وَبَيْنَ أَحِبَّتِي
مِنَ البُعْدِ مَا بَيْنِي وَبَيْنَ المَصَائِبِ	زاغ و آهو گفتند اگرچه سخن ما فصیح و

عبارت ما بلیغ باشد سنگ پشت را هیچ سود ندارد بحسن عهد آن لایقتر که حیله اندیشی که متضمن
خلاص او باشد که گفته اند شجاع و دلیر روز جنگ آزموده گردد و امین بوقت داد و ستد و زن و فرزند
در ایام فاقه و دوست و برادر در ایام نوایب موش آهو را گفت حیله آنست که تو از پیش صیاد
درآئی و خویشتن بر گذر او بیفکنی و خود را چون معلولی و مجروحی بدو نمائی و زاغ بر تو نشیند چنانکه
گوئی قصد تو دارد چندانکه چشم صیاد بر تو افتد لاشک دل در تو بندد سنگ پشت را با رخت بنهد
و روی بتو آرد هرگاه که نزدیک تو آید لنگان لنگان از پیش او برو اما بتعجیل مکن تا طمع او از تو بریده نگردد
و ساعتی نیک در آن هوس بپوید و بر اثر من می آیم امید چنان دارم که شما هنوز در تکاپوی باشید
که من بندهای سنگپشت بریده باشم چنین کردند و صیاد در طلب آهو مانده شد چون باز آمد سنگپشت را
ندید و بندهای توبره بریده یافت حیران شد و تفکری که دل در بریدن بند آهو خود را بیمار ساختن و

صورت صیاد و سنگ پشت که بدام افتاده



نشستن زاغ بروی و بریدن سنگ پشت بند را بترسید و اندیشید که این زمین پریان و جادوان

باشند زود باز باید گشت و با خود گفت | اِیابُکَ سالِماً یصف الغَنیمَه
وَکُلُّ الغُنمِ فی النَّفسِ السَّلیمَه | زاغ و موش و آهو و سنگ پشت

فراهم آمدند و ایمن و مرفّه سوی مسکن رفتند بیش نه دست بلا بدامن ایشان رسید و نه چشم بد رخسار فراغ ایشان زرد کرد بیمن وفاق روزگار میگذرانیدند عیش ایشان خرّم تر و احوال هر ساعت منتظم تر

لَبانُهُم مِثلُ آبائهِم | ضِیاءً وَاُنساً وَما مِن اَرَق
وَآبائُهُم کَلَبانِهِم | سُکُوناً وَدَوحاً وَما مِن عَشَق

اینست داستان موافقت دوستان و مثل مساعدت برادران و مظاهرت ایشان در سرّاد و ضرّاء و شدت و رخا و فرط استادکی که هریک در حوادث ایّام و نوایب زمان بجای آوردند تا ببرکت یکدلی و مخالطت و میامن همپشتی و معاونت از چندین ورطهٔ هایل خلاص یافتند و عقبات آفات پس پشت کردند و خردمند باید که در اینحکایت بنور عقل تاملّی بسزا واجب دارد که دوستی جانورانی ضعیف را چون دم لها صافی میگردانند و در دفع مهمات دست در دست مینهند چندین ثمرات هنیّ و نتایج مرضیّ میباشد اگر طایفهٔ از عقلاء ازین نوع مصادقت بنا نهند و آنرا بر این ملاطفت بپایان رسانند فواید و عواید آن همه جوانب را چگونه شامل گردد و منافع و عوارف آن بر صفحات حال هریک بر چه جمله ظاهر شود ایزد تعالی کافّهٔ اهل اسلام را سعادت توفیق کرامت کناد و درهای خیر و میامن و برکات بر ایشان گشاده داراد بمنّه و کرمه و رحمته

باب فی البوم والغربان

رای گفت برهمن را شنودم داستان دوستان موافق و مثل برادران همپشت اکنون اگر دست دهد باز گوی مثل دشمنی که بدو فریفته نشاید گشت اگرچه کمال ملاطفت و تضرّع و فرط مجاملت و تواضع در میان آرد و ظاهر را هرچه آراسته تر بخلاف باطن بنماید و دقایق تمویه و لطایف تعمیه اندر آن بکار برد برهمن گفت خردمند بسخن دشمن التفات نکند و زرق و شعوذهٔ او بخرد و در ضمیر نگذارد و هرچند از دشمن دانا و مخالف داهی تلطّف و تودّد بیش بیند در بدگمانی و خویشتن

برزد یعنی ورزد

نگاهداشتن زیادت کند و دامن بهتر درچیند چه اگر غفلتی برزد و تخم کاهلی فروگذارد هر آینه کمین
گشاده گردد و پس از فوات فرصت و تعذر تدارک پشیمانی دست نگیرد و بدو آن رسد که بومان
رسید از زاغان رای گفت چگونه بود **حکایت** بوم و زاغ گفت آورده اند که در کوهی بلند درختی
بود شاخها آمیخته و برگ بسیار که داو در آمده و بر آن درخت هزار خانهٔ زاغ بود و آن زاغان را ملکی
بود که همه در فرمان او بودندی و در متابعت او روزگار گذاشتندی و اوامر و نواهی او را در حل و عقد
و رتق و فتق امتثال نمودندی و در رفاهیت و خصب میزیستند شبی ملک بومان بسبب دشمنی
که میان بوم و زاغ است با لشکر بیرون آمد و بطریق شبیخون بر زاغان زد و کامی تمام براند
و مظفر و منصور و مؤید و مسرور باز گشت دیگر روز ملک زاغان لشکر را جمع کرد و گفت دیدید
شبیخون بوم و دلیری ایشان بر ما و امروز میان شما چند کشته و خسته و مجروح و پر کنده
و بال گسسته است و دشوارتر ازین جرئت ایشان است و دلیر شدن بر مالش ما و وقوف بر جایگاه
و مسکن و شک نکنیم که زود باز آیند و بار دوم دستبرد اول نمایند در اینکار نیک تأملی کنید
و وجه مصلحت باز نمایید و باتفاق طریق دفع جویید و در میان ایشان پنج زاغ بود بفضیلت رای
و مزیت عقل مذکور و بیمن ناصیت و اصابت تدبیر مشهور و زاغان در کارها اعتماد بر اشارت
و مشورت ایشان کردندی و در حوادث بجانب ایشان مراجعت نمودندی و ملک رای ایشان را امضا
داشتی و در ابواب مصالح از سخن ایشان نگذشتی یکی را از ایشان پرسید که رای تو درین چه بیند
گفت رای این است که پیش از ما علما بدان اشارت کرده اند که چون کسی از مقاومت دشمن عاجز آید ترک مال و
منشا و مولد بباید گفت و روی بباید تافت که جنگ کردن خطری بزرگ است خاصه از پس هزیمت و هر که
بی تأمل قدم در آن نهد بر گذر سیل خوابگاه کرده باشد و در آب خشت زده چه بر قوت خود تکیه کردن
و بزور و شجاعت خویش فریفته شدن از حزم دور افتد که شمشیر دو روی دارد و این سپهر گوژپشت شوخ
چشم روزکور است مردان را نیکو نشناسد و قدر ایشان نداند و گردش او اعتماد را نشاید شعر

ای که بر چرخ ایمنی زنهار　　تکیه بر آب کرده هش دار

ملک روی بدیگری آورد و پرسید که تو چه اندیشیده گفت آنچه او اشارت میکند از گریختن و مرکز

خالی گذاشتن من باری هرگز نگویم و در خرد چگونه درخورد که در صدمت اوّل و صولت نخست این خواری بخویشتن راه دادن و مسکن و وطن را بدرود کردن بصواب آن نزدیکتر که اطراف فراهم

گیریم و مستعد کار شویم و روی بجنگ آریم	چون باد خیز و آتش پیکار بر فروز
چون ابر بار روز ظفر بی غبار کن	که پادشاه کامکار آن باشد که براق

همتش اوج کیوان را بسپرد و شهاب صولتش دیو فتنه را بسوزد و حالی مصلحت در آنست که دیده‌بانان نشانیم و از هر جانب خویشتن نگاه داریم و اگر قصدی پیوندد ساخته و آماده پیش رویم و کارزاری بوجه بکنیم یا ظفر روی نماید یا معذور گشته پشت بدهیم چه پادشاه باید که روز جنگ بعواقب کارها التفات ننماید و در هنگام نبرد مصالح حال و مآل را خطری نشمرد شعر

از غرب سوی شرق زن بدخواه را بر فرق زن	بر فرق او چون برق زن مگذار از نام و نشان
طَمُوحُ السَّیفِ لا یَخشَی اِلهاً	وَلا یَرجُو القِیامَةَ وَالمَعادا

ملک سیم را پرسید که رای تو چیست گفت ندانم که ایشان چه میگویند لکن آن نیکوتر که جاسوسان فرستیم و منهیان متواتر گردانیم و تفحّص حال دشمن بواجبی بجای آریم و معلوم کنیم که ایشان را بمصالحت میلی هست و بخراج از ما خشنود شوند و ملاطفت ما را بالقبول استقبال نمایند اگر این باب میسّر تواند گشت بوسع طاقت و قدر امکان در آنچه رضا افتد و صلح قرار دهیم و خراجی التزام نمائیم تا از باس ایشان ایمن گردیم چه ملوک را یکی از رایهای صایب و تدبیرهای مصیب آنست که چون دشمن مزید استیلا و مزیّت استعلا مستثنی شد و شوکت و قدرت او ظاهر گشت و بیم آنکه فساد در مملکت منتشر گردد و رعیّت در معرض تلف و هلاک آید کعبتین دشمن بلطف باز مالد و مال را سپر ملک و ولایت و رعیّت گرداند که در ششدره داو دادن و نرد ملک به بددلی باختن از خرد و حصافت و تجربت و ممارست دور باشد

وَلِلدَّهرِ اَثوابٌ فَکُن فی ثِیابِهِ	کَلِبسَتِهِ یَوماً اَجَدَّ وَاَخلَقا
زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز	ملک چهارم را پرسید و گفت تو هم

اشارتی کن و آنچه فراز میآید باز نمای جواب داد و گفت وداع وطن و رنج غربت نزدیک من ستوده‌تر از آنکه حسب و نسب در من یزید کردن و دشمنی را که همیشه از ما کمتر بوده است تواضع نمودن شعر

تَخَوَّفَنِی دُونَ الَّذِی خِبْرتُ بِهٖ ‌‌ وَلَمْ یَدْرِ اَنَّ الْعَارَ شَرُّ الْعَوَاقِبِ

با آنکه اگر تکفّلها واجب داریم و مؤنتها تحمّل کنیم بدان راضی نگردند و در قلع و استیصال ما کوشند
و گفته اند که نزدیکی دشمن آنقدر باید جست که حاجت خود بیابی و در آن هم غلو نباید کرد که نفس تو
خوار شود و دشمن را دلیری افزاید و مثل آن چون چوب راست ایستاده است بر روی آفتاب اگر اندکی
کژ گردانیده آید سایهٔ او دراز گردد و اگر در آن افراط رود سایه کمتر نماید و هرگز ایشان بخراج از ما

قانع نگردند رای ما صبر است و جنگ	
وَاِمَّا حُسَامٌ کَالْعَقِیْقَةِ قَاضِبٌ	فَحَرِّكْ بِنَا اِمَّا لِوَاءٌ وَهَنْبَرٌ
	هرچند علما از محاربت احتراز فرموده اند

لیکن تحرز بوجهی که مرگ در مقابلهٔ آن غالب باشد ستوده نیست

اِلَیْكَ فَاِنِّی لَسْتُ مِمَّنْ اِذَا اتَّقَیٰ ‌‌ عِضَاضَ الْاَفَاعِی نَامَ فَوْقَ الْعَقَارِبِ

ملک پنجم را پرسید و گفت بیار تا چه داری جنگ اولیتر یا صلح یا جلا گفت بزد ما را که جنگ
بوم اختیار کنیم مادام که بیرون از دست ما نشود کاری و طریقی دیگر جوییم زیرا که ایشان از ما در جنگ
چیره ترند و قوّت و شوکت زیادتر دارند و عاقل دشمن را ضعیف نشمرد که در مقام غرور افتد و هر که
مغرور گشت هلاک شد و پیش ازین واقعه از کید ایشان می اندیشیدم اگرچه از تعرّض ما معرض
بودند که صاحب حزم بهیچ حال از دشمن ایمن نگردد در هنگام نزدیکی از مفاجات اندیشد و
چون مصاف در میان افتد از معاودت و اگر هزیمت بود از کمین و اگر تنها بود از مکر و خردمندترین
خلق آنست که از جنگ بپرهیزد و نشاید که ملک عزیمت بر جنگ بوم مصمّم گرداند که هر که با پیل در
آویزد زیر آید ملک گفت اگر جنگ را کراهیت میداری پس چه بینی گفت در این کار تأمّل باید
کرد و فراز و نشیب و چپ و راست آن نیکو نگریست که پادشاهان را برای ناصحان آن اغراض
حاصل آید که بعدّت بسیار و لشکر انبوه ممکن نگردد و رای ملک بمشاورت وزیران ناصح زیادت
نور گیرد چنانکه آب دریا را آب جوها مددی حاصل آید و بر خردمند اندازه زور و قوّت و مکیدت رای
دشمن پوشیده نشود و همیشه کارهای جانبین را بر رای خویش عرضه میکند و در تقدیم و تأخیر آن
بانصار و اعوان که امین و معتمد باشند رجوع مینماید چه هر که برای ناصحان مقبول سخن تمام هنر استظهار

العقیقه من البرق ما ینفرج
الشعاع من شعاع ....

چه

بخوید در تنگی بیفتد تا آنچه از مساعدت بخت و موافقت سعادت بدو رسیده باشد ضایع و متفرق گردد چه اقسام خیرات بدالت نسب و جمال نتوان یافت لکن بوسیلت عقل و شنودن نصایح ارباب تجربت و ممارست بدست آید و هرکه از شعاع عقل عزیزی بهره مند شد و استماع سخن ناصحان را شعار ساخت اقبال او چون سایه چاه باشد پایدار نه چون نور ماه در محاق و زوال و دست مریخ سلاح نصرتش را صیقلی کند و قلم عطارد منشور دولتش را توقیع کشد و ملک امروز بکمال عقل متحلی است

زرسد عقل اگر دو اسبه شود در تک وهم بی غبار ملک

و ملک مراد ازین مهم عرض مشورت ارزانی داشت میخواهم که بعضی را در خلا جواب دهم و بعضی در جمع و من چنانکه جنگ را منکرم تواضع و تذلل و قبول جزیت و تحمل عاری که زمانه کهن گردد و ذکر آن تازه باشد کاره ترم

نشوم خاضع عدو هرگز	گرچه بر آسمان نهد گردن
باز گنجشک را برد فرمان	شیر روباه را نهد گردن

و کریم زندگانی دراز برای تجدید ذکر و محاسن آثار خواهد و اگر ناکامی در میان افتد و عاری بروی فراهم آید کوتاهی عمر را بر وی ترجیح دهد و تنگی گور را در برابر آن بناهی منیع شمرد و صواب نمی بینم ملک را اظهار عجز که آن مقدمه هلاک و دواعی ضیاع عقل و ملک و نفس است و هرکه تن بدان در داد درهای خیر بر او بسته گردد و طریق حیلت او را امیدهای قوی پدید آید

إِذَا كُنْتَ تَرْضَى أَنْ تَعِيشَ بِذِلَّةٍ	فَلَا تَسْتَعِدَّنَّ الْحُسَامَ الْيَمَانِيَا
وَلَا تَسْتَطِيلَنَّ الرِّمَاحَ لِغَارَةٍ	وَلَا تَسْتَجِيدَنَّ الْعِتَاقَ الْمَذَاكِيَا

المذاکی من خیل التی علیها بنود و [illegible]

و بلکه این فضول را اخلوتی باید تا بر رای ملک گذرانیده شود که سرمایه ظفر و نصرت و عمده اقبال و سعادت حزم است وَأَوَّلُ الْحَزْمِ الْمَشْوَرَةُ و بدین استشارت که ملک فرموده است و خدمتکاران را در این محرم داشته دلیل حزم و ثبات و برهان خرد و وقار او هرچه ظاهرتر گشت

هرکجا حزم تو فرود آید برکشد امن حصنهای حصین

و پوشیده نماند که مشورت بر انداختن رایهاست و رای راست بتکرار نظر و تحصین ستر حاصل آید و فاش گردانیدن اسرار از جهت پادشاه ممکن نیست الا از جهت مشاوران و بریدان و رسولان یا کسانی که

دنبال

دنبال خیانت دارند وکرد استراق سمع برآیند وآنچه بگوش ایشان رسد در افواه دهند تا طایفه
که در مخارج رای تامّل واجب بینند وآنرا بر نظایر وظواهر احوال باز اندازند وکمانهای خود را بر
مقابلهٔ آن کشند وهرچه ازین معانی مصون ماند روزکار را بران اطلاع صورت نبندد وچرخ را
در آن مداخلت صورت ندهد وکتمان اسرار وفایده ظاهر را متضمن است اکر اندیشه نفاذ رشد ظفر بنجاح
پیوندد واکر تقدیر مساعدت ننماید سلامت ماند از عیب ومنقصت وچاره نیست ملوک را از مستشاری
معتمد وکنجور امین که خزانهٔ اسرار پیش او بکشاید وکنج رازها بامانت ومناصحت او سپرد وازوی در امضای
عزایم معونت طلبد چه پادشاه اکرچه از دستور در اصابت رای زیادت باشد ودر همه ابواب بروی
مزیت ورجحان دارد باشارت او فواید بیند چنانکه نور چراغ بمادهٔ روغن وفروغ آتش بمدد هیزم
وهر کرا متانت رای بمظاهرت کفات جمع شود بدین بازوی ظفر کیرد وبدان دست خطر بندد وخدای
تبارک وتعالی که پیغامبر را بمشاورت فرمود نه برای آن بود که رای او که بالهام ایزدی وفیض الهی
موید بود وتواتر وحی واختلاف روح الامین علیه السلام بدان مقرون بمددی حاصل آید لکن آن حکم برای
بیان منافع وتقدیم فواید مشورت نازل کشت تا عالمیان بدین خصلت پسندیده متحلی کردند ولله الحمد
حمد الشاکرین وواجب باشد بر خدمتکاران که مخدوم چون تدبیری اندیشد وآنچه بصواب پیوندد
او را موافقت کنند واکر عزیمت او را الخطا میلی بینند وجه فساد آن مقرر کردانند وسخن برفق و
مدارا رانند وآنکاه انواع فکرت بجای آرند تا استقامت کلی پیدا آید واز هر دو جانب رای مخمر
وعزیمت مصمم شود وهر وزیر ومشیر که جانب مخدوم ازین نوع تعظیم ننماید ودر اشارت حق
اعتماد نکزارد او را دشمن باید پنداشت وبا چنین کس تدبیر کردن نشاید ومثال آن همچنان است که
که مرد افسون میخواند تا یکی را از دیو بکیرد چون نیکو نتوانست خواند وشرایط واحکام اندر آن
بجای نتوانست آورد فرو ماند ودیو در روی افتاد وملک از شنودن این ترهات مستغنی است که بکمال
حزم ونفاذ عزم خاک در چشم ملوک زده است وازپاس وسیاست در حریم ممالک خویش پاسبانی بیدار ودیدبانی
دوربین کاشته چنانکه از شکوه وهیبت آن حادثه در سایهٔ امن پناه طلبیده است وفتنه در حمایت خواب پناه امید

ازخواب کران فتنه سبک برنکند سر تا دیدهٔ حزم تو بود روشن وبیدار

لَهُ عَزَمَاتٌ لَا تُرَدُّ وُجُوهُهَا	إِذَا مَا انْتَهَى خَطْبٌ مِنَ الدَّهْرِ فَادِحُ
وَآرَاءُ صِدْقٍ يَنْجَلِي الغَيْبُ دُونَهَا	مَوَاقِعُهَا فِي المُشْكِلَاتِ مَصَابِحُ

وچون پادشاه اسرار خویش را بر این نسق عزیز و مستور داشت و وزیر کافی گزید در دلهای عوام مهیب باشد و حشمت او را منتظم ضمیر و تتبع سراو مانع گشت و مکافات نیکوکرداران و ثمرهٔ خدمت مخلصان در شرایع جهانداری واجب شمرده زجر متعدیان و تعریک مقصران لازم شناخت و در اتفاق حسن تقدیر بجای آورد سزاوار باشد که ملک او پایدار باشد و دست حوادث مواهب زمانه از وی نتواند ربود و در خدمت او کرد د اگرچه مقرر است که هکنانرا در کسب سعادت و طلب دولت حرکتی بباشد و هریک فراخور حال از آن جهت سودائی نبرد اما یافتن آن بقوت و ثبات عزیمت دست دهد

وَكُلٌّ يَرَى طُرُقَ الشَّجَاعَةِ وَالنَّدَى ‌ ‌ ‌ ‌ وَلَكِنَّ طَبْعَ النَّفْسِ لِلنَّفْسِ قَائِدُ

و اسرار ملوک را منازل متفاوتست بعضی آنست که دو تن را محرم آن را ز نتوان داشت و در بعضی جماعتی را شرکت شاید داد و این سرّ از آنهاست که جز چهار گوش و دو سر را شایانی محرمیت آن نیست

ملک بجای رفت و باوی خلوت کرد	وَسِرُّكَ مَا كَانَ عِنْدَ امْرِئٍ
وَسِرُّ الثَّلَاثَةِ غَيْرُ الخَفِيِّ	و اوّل پرسید که سبب عداوت و موجب

دشمنی و عصبیت میان ما و بوم چه بوده است گفت کلمه بر زبان زاغی رفته است ملک پرسید که چگونه است حکایت بوم و زاغ گفت آورده اند که جماعتی مرغان فراهم آمدند و اتفاق کردند بر آنکه بوم را بر خویشتن امیر کنند در این محاورت خوضی میکردند زاغی از دور پدید آمد یکی از مرغان گفت توقفی کنیم تا آن زاغ برسد در اینکار از وی مشاورتی کنیم که او هم از ماست و با اعیان هر صنف یک کلمه نشوند آنرا اجماع کلی نتوان شناخت چون زاغ برایشان پیوست صورت حال با وی بگفتند زاغ گفت اگر تمامی مرغان نامدار هلاک شدندی و طاوس و باز و غیره مفقود گشته واجب بودی که مرغان بی ملک روزگار گذاشتندی و اضطرار متابعت بوم و احتیاج بسبب رای و بکرم و مروت خویش راه داده نشدی که منظری کریه دارد و مخبری ناستوده و عقلی اندک و حمقی بسیار و خشمی غالب و رحمتی قاصر و با اینهمه از جمال روز عالم افروز محجوب و از نور خورشید جهان آرای محروم و دشوارتر آنکه

حدت و تنگخوئی بر احوال او مستولی است و تهتک و ناسازگاری در افعال او ظاهر از این اندیشه ناصواب درگذرید و کار برای و خرد در ضبط آرید و تدارک بر قضیت مصلحت واجب دارید چنانکه خرگوشی خود را رسول ماه ساخت و برای خویش مهمی کفایت کرد مرغان پرسیدند که چگونه بود آن حکایت خرگوش با پیلان **گفت** آورده اند که در ولایتی از ولایتهای پیلان امساک باران اتفاق افتاد چنانکه چشمها خشک شد و آبها بکل رسید پیلان از رنج تشنگی پیش ملک خویش آمدند و بنالیدند ملک مثال داد تا از بهر آب بهر جانب برفتند آخر چشمه یافتند که آنرا چشمهٔ قمر خواندندی قوی آبی بی پایان داشت ملک پیلان با جملگی لشکر و حشم با آبخور سوی آن چشمه رفتند و آن زمین خرگوشان بود و لابد ایشانرا از آسیب پیل زحمتی میباشد فی الجمله از ایشان بسیار مالیده و کوفته گشتند دیگر روز خرگوشان پیش ملک خویش رفتند و گفتند ملک میداند حال ما از رنج پیلان زودتر تدارکی فرماید که ساعت تا ساعت باز آیند و باقی را زیر پای بسپرند ملک گفت هر که در میان شما کیاستی دارد باید که حاضر شود تا مشاورتی فرمایم که امضای عزیمت پیش از مشاورت از اخلاق مقبلان خردمند دور افتد یکی از دهاة ایشان پیروز نام پیش رفت و ملک او را بغزارت عقل و رزانت رای شناختی گفت اگر ملک مرا برسالت فرستد و امینی را بمشاورت با من همراه کند تا آنچه من گویم و کنم بعلم او باشد ملک گفت در سداد و امانت و راستی و دیانت تو شبهتی نیست و نتواند بود و ما گفتار تو را مصدق میداریم و کردار تو را بامضا میرسانیم مبارک پی باید رفت و آنچه فراخور حال و مصلحت وقت باشد بجای آورد و بباید دانست که رسول زبان ملک و عنوان ضمیر و ترجمان دل اوست و اگر از وی خردی ظاهر گردد اثر مرضی مشاهدت افتد بر حسن اختیار و کمال مردم شناسی پادشاه وی دلیل گیرند و اگر سهوی و غفلتی بیند زبان طاعنان گشاده گردد و دشمنان مجال وقیعت یابند و حکما در این باب تاکید و وصایت

از بجهت کرده اند و مبالغها رفته

تَخَیَّرْ اِذَا مَا کُنْتَ فِی الْاَمْرِ مُرْسِلاً

فَمُبَلِّغُ آرَاءِ الرِّجَالِ رُسُوْلُهَا

و برفق و مجاملت و مواسات و ملاطفت

دست در کار کن که رسول بلطف کار پیچیده را بگذارد رساند و اگر عنفی در میان آرد از غرض باز ماند و کارهای گشاده ببندد و از آداب رسالت و رسوم سفارت یکی آنست که سخن بر حدت شمشیر راند

آید و از سر عزّت ملک و نخوت پادشاهی انده شود امّا دربدین درمیان باشد و هر سخن را که مطلع از
تیزی اتفاق افتد مقطع بنرمی و لطف رساند و اگر مقطع بدرشتی و خشونت رسیده باشد بتشبیب دیگری
از استمالت نهاده آید تا قرار میان لطف و عنف و تودّد و تمرّد دست دهد و هم جانب ناموس جهاندار
و شکوه پادشاهی مرعی ماند و هم غرض از مخادعت دشمن و ادراک مراد بحصول پیوندد پس پیروز در شب
بدانوقت که ماه نور چهرهٔ خویش بر آفاق گسترده بود و صحن غبیرا الجبال چرخ آرای خویش مزیّن گردانید
روان گشت چون بجایگاه پیلان رسید اندیشید که نزدیکی پیل مرا از هلاکی خالی نماند اگرچه از طرف
ایشان بزود چه هر که مار در دست گیرد اگر او را نگزد باندک لعاب که از دهن وی برسد هلاک شود و خدمت
ملوک را همین عیب است که اگر کسی سخت بسیار تحرّز واجب دارد و اعتماد و امانت خویش مقرّر گردانید
دشمنان او را بتقبیح و بدگفتن در صورت خائنان فرا نمایند و جان بسلامت نبرد حالی صواب آنست
که بر بالائی روم و رسالت از دور گزارم همچنان کرد و ملک پیلان را آواز داد و گفت من فرستادهٔ
ماهم و بر رسول آنچه گوید و رساند حرجی نباشد و سخن او اگرچه بیجا با و درشت بود مسموع باشد پیل پرسید
که رسالت چیست گفت ماه میگوید که هر که فضل و قوّت خویش بر ضعیفان بپسندد بدان مغرور گردد
خواهد که دیگرانرا اگرچه از وی قویتر باشند دست گرائی کند هرآینه قوّت او بر فضیحت و هلاک او دلیل کند
و تو بدانکه خود را بر دیگر چهارپایان راجح می شناسی در غرور افتاده و کار بدان رسید که قصد
چشمه کردی که بنام من معروفست و لشکر بدان موضع بردی و آب آن تیره کردی بدین رسالت ترا تنبیه
واجب داشتم اگر بخویشتن نزدیک بنشستی و ازین اقدام اعراض نمودی فبها و نعم و الا بیایم
و چشمهات برکنم و هرچه زارترت بکشم و اگر در این پیغام بشک میباشی اینساعت بیای که من در چشمه
حاضرم تا به بینی ملک پیلانرا ازین حدیث عجب آمد و سوی چشمه رفت ماه در آب بدید پیروز
گفت قدری آب بخرطوم برگیر و روی بشوی و سجده کن چو آسیب خرطوم او بآب رسید حرکتی
در آب پیدا آمد و پیل را چنان نمود که ماه همی بجنبید بترسید و پیروز را گفت مگر ماه بدان که من خرطوم
در آب کردم از جای بشد گفت زود سجده کن فرمانبرداری نمود و بپذیرفت که بیش آنجا نزود
و پیلانرا نگذارد که آنجا بیایند و امثال بدان آوردم تا بدانید که از هر صنف از شما زیرکی یافته

شود که پیش مهمّی باز شد و در دفع خصمی سعی تواند پیوست و همانا که این اولیتر که وصمت ملکت بومان
با حساب خویش راه دادن و بوم را مکر و خدیعت با این خصال نامحمود که یاد کردم جمع است و هیچ
عیب ملکرا چون غدر و بی قولی نیست که ایشان سایهٔ آفریدگار عزّ اسمه اند در زمین و عالم بی آفتاب
عدل ایشان نور ندهد و احکام ایشان در دماء و فروج و جان و مال رعایا نافذ باشد و هر که بپادشاه
غدّار و والی مکّار مبتلا گردد بدو آن رسد که بکبکنجیر رسید و خرگوش از صلاح و کم آزاری گربهٔ روزه
دار مرغان پرسیدند که چگونه است آن **حکایت** گربهٔ روزه دار و کبکنجیر و خرگوش زاغ
گفت کبکنجیری با من همسایگی داشت و میان ما بحکم مجاورت قواعد مصادقت مؤکّد گشته بود و در
اینمیان او را غیبتی افتاد و دراز کشید گمان بردم که مگر هلاک شد پس از مدّتی دراز خرگوشی بیاید و در مسکن او
قرار گرفت و من در آن مخاصمه نکردم یکچندی بگذشت کبکنجیر بیامد چون خرگوش را در خانهٔ خود دید رنجور
دل گشت و گفت جای بپرداز که آن مسکن منست خرگوش جواب داد که من صاحب قبضم اگر حقّی داری
ثابت کن جای از آن منست حجّتهای شرعی دارم گفت لابد حاکمی باید عدل که سخن هر دو جانب
بشنود و بر مقتضای انصاف کار ما بگزارد کبکنجیر گفت درین نزدیکی بر لب آبی گربهٔ هست متعبّد
و روزه دار است و شب و روز نماز کند هرگز خونی نریزد و ایذای حیوانی جایز نبیند و افطار او
بر آب و گیاه مقصور باشد قاضی از و عادلتر نیابیم نزدیک او رویم تا کار میان ما فصل کند هر دو بدان
راضی شدند و من برای نظاره بر اثر ایشان رفتم تا گربهٔ روزه دار را ببینم و انصاف او در این
حکم مشاهده کنم چندانکه صایم الدّهر چشم بدیشان افکند بر پای بایستاد و در محراب روی بقبله
آورد خرگوش از آن نیک شگفتی نمود و توقّف کرد تا از نماز فارغ شد تحیّتی بتواضع بگفت و
درخواست که میان ایشان حکم باشد فرمود که صورت حال باز گوئید چون بشنید گفت پیری در من اثری
تمام کرده است و حواس خللی شایع پذیرفته و گردش چرخ و حوادث دهر را این پیشه است جوانانرا پیر میکند و پیرانرا ناچیز

كَذَاكَ اللَّيَالِي فِي اَحْدَاثِهَا	يُجَدِّدْنَ لِلْمَرْءِ حَالاً فَحَالاً
وَالدَّهْرُ لَا يَبْقَى عَلَى حِدْثَانِهِ	جَوْنُ السَّرَاةِ لَهُ جَدَائِدُ اَرْبَعُ

نزدیکتر آیید و سخن بلندتر گوئید و ذکر دعوی تازه گردانید تا بر گفت شما واقف شوم و پیش از آنکه روی

صورت گربه و کبکنجیر و خرگوش



بحکم آریم شما را نصیحتی کنم اگر بگوش دل بشنوید ثمرات آن در دین و دنیا قرة عین شما گردد و اگر بر وجهی دیگر حمل افتد من باری بنزدیک امانت و دیانت خویش معذور باشم فَقَدْ اَعْذَرَ مَنْ اَنْذَرَ صواب آنست که هر دو حق طلبید که صاحب حق را مظفر باید شمرد اگر چه حکم بخلاف هوای او نفاذ یابد و طالب باطل را مخذول باید پنداشت اگر چه حکم بر وفق مراد او رود و اهل دنیا از متاع مال و دوستان اینجهان هیچ مالک نگردد مگر کردار نیک که برای آخرت مدخر گرداند و عاقل باید که نهمت در کسب حطام دنیا نبندد و همت بر طلب خیر باقی مقصور گرداند و عمر و جاه گیتی را مثل ابر تابستان و نزهت گلستان بی ثبات شمرد

کلبهٔ کاندرو نخواهی ماند　　سال عمرت چه ده چه صد چه هزار
اِنَّ النَّعِيْمَ وَكُلَّ مَا يُلْهٰى بِهٖ　　يَوْمًا يَصِيْرُ اِلٰى بِلًى وَّنَفَادٍ

و باید که منزلت مال در دل او بدرجهٔ سنگریزه باشد چه اگر خرج کند بآخر رسد و اگر ذخیره سازد میان او و سنگ تفاوتی نماند و صحبت زنان را چون قربت ماران افعی پندارد که از وی هیچ ایمن نتواند بود و بر وفای او کیسه نتوان دوخت و خاص و عام و دور و نزدیک عالمیان را چون نفس عزیز خود شناسد و هر چه در باب خویش نپسندد در حق دیگران روا ندارد ازین نمط دمدمه و افسون خواند تا با و الف گرفتند و ایمن و فارغ بی تحرز و تصون پیشتر آمدند بیک حمله هر دو را بگرفت و بکشت نتیجهٔ زهد و اثر صلاح روزه دار چون دخلهٔ خبیث و طبع مکار داشت بر این جمله ظاهر گشت و کار بوم غدار و نفاق او را همین مزاج است و معایب او بی نهایت و این قدر که تقریر افتاد جرعه ایست از دریائی و شعله ایست از دوزخی مبادا که رای شما بر این اختیار قرار گیرد که افسر شاهی بدیدار ناخوب و کردار ناستودهٔ او ملوث گردد مرغان از آن کار باز ایستند و عزیمت متابعت بوم فسخ کردند و بوم متاسف و متحیر بماند و زاغ را گفت مرا آزرده کردی و میان من و تو وحشتی تازه گشت که روزگار آنرا کهن نگرداند و نمیدانم از جانب من این را موجبی بوده است یا بر سبیل ابتدا چندین ملاطفت واجب داشتی بدانکه اگر درختی ببرد از بیخ او شاخی جهد و بقرار اصل باز شود و اگر بشمشیر جراحتی افتد هم علاج پذیرد و پیکان که در دل کسی بنشیند مثل بیرون آوردن آنهم ممکن گردد و جراحت سخن هرگز علاج نپذیرد و هر تیر که از گشاد زبان بر دلی رسد بر آوردن آن در امکان نیاید و درد آن ابد الدهر باقی ماند و رُبَّ قَوْلٍ

آَشَدَّ مِنْ صَوْلِ هر سوزی را دارو یست آتش را آب و زهر را تریاق و غم را صبر و عشق را وصال
و آتش حقد را ماده نهایتی نیست اگر همه دریاها بروی گذرد نمیرد و میان ما و قوم تو نهال
عداوت چنان جای گرفت که بیخ او بقعر ثری و شاخ او از ثریا بگذشت شعر

رَسَا اَصْلُهُ تَحْتَ الثَّرَی وَسَمَا بِهِ   اِلَی النَّجْمِ فَرْعٌ لَا یُنَالُ طَوِیْلُ

این فصل بگفت و آزرده و نومید برفت و زاغ از گفته خویش پشیمان گشت و اندیشید که نادانی
کردم و برای قوم خویش خصمان چیره اندوختم و هیچگونه از دیگر مرغان بدین نصیحت سزاوارتر
نبودم و طایفه که از من تقدم داشتند این غم نخوردند اگرچه معایب بوم شناختندی و مصالح این
مفاوضت از من بهتر میدانستند لکن در نتایج این سخن اندیشه کردند که فکرت من بدان نرسید و
دشوارتر آنکه در مواجهه گفته شد و لاشک حقد و کینه آن زیادت باشد و خردمند اگرچه بقوت
خویش ثقتی دارد تعرض عداوت جایز نشمرد و تکیه بر عدت و شوکت خویش روا نبیند و نه هر که
تریاق و انواع داروها بدست آرد باعتماد آن بر زهر خوردن اقدام نماید و هنر در نیکو فعلی است که سخن
نیکو آن مزیت نتوان یافت برای آنکه اثر فعل نیک اگرچه از آن قاصر باشد در آخر کارها بازیابش
هرچه آراسته تر پیدا آید و باز آنکه قول او بر عمل رجحان دارد اگر دنیا را بحسن عبارت بیاراید
در چشم مردم بحلاوت زبان ندارد اما عاقبت بمذمت و ندامت کشد و من آن راجح سخن قاصر
فعلم که در خواتم کار تأملی شافی نکردم و الا از این سفاهت مستغنی بودمی و اگر خرد داشتمی نخست
با کسی مشورت کردمی و پس از اعمال فکرت و قرار عزیمت فصلی مرموز چنانکه از عیب منزه بودی
بگفتمی که مهمی بدین بزرگی بر بدیهه مداخلت پیوستن از خرد و کیاست دور است و هر که بی اشارت
ناصحان در کارها شروع کند از زمره شریران باشد و بنادانی منسوب شود چنانکه سید فرموده است
شَرُّ اُمَّتِیْ اَلْوَخْذَانِیُّ الْمُعْجَبُ بِرَأْیِهِ الْمُرَائِیْ بِعَمَلِهِ الْمُخَاصِمُ بِحُجَّتِهِ و من باری بی نیاز
بودم از تعرض این خصمی و کسب این دشمنی اَلْمِکْثَارُ کَحَاطِبِ اللَّیْلِ ساعتی ازین نوع
عتاب کرد و بپرید این بود مقدمات دشمنی میان ما و بوم که تقریر افتاد ملک گفت معلوم گشت
و شناختن آنرا فایده بود سخن اینکار افتتاح کن که پیش داریم و تدبیری اندیش که فراغ خاطر ما

منتظم شود و نجات لشکر و آسایش رعیت را متضمن تواند بود گفت در اینمعنی ترک جنگ و کراهیت
قبول خراج و تحرز از جلا آنچه فراز آمده است باز نموده اند لکن امید دارم که بنوعی از حیلت فرجی باشد
که بسیار کسان با صابت رای بر کارها پیروز آمدند که بقوت و مکابره در امثال آن نتوان رسید
چنانکه طایفهٔ گوسفند را بمکر از دست زاهد بیرون کردند ملک پرسید که چگونه است حکایت
زاهد و گوسپند گفت آورده اند که زاهدی از جهت قربان گوسپندی خرید در راه قومی بدیدند
طمع کردند و با یکدیگر قرار دادند که او را بفریبند و گوسپند ببرند پس یکی از پیش در آمد و گفت ای
شیخ این سگ از کجا می آری دیگری بدو گذشت و گفت شیخ مگر عزم شکار دارد و سیم بدو پیوست
و گفت این مرد در کسوهٔ اهل صلاح است اما زاهد نمی نماید که زاهد را با سگ صحبت نباشد و دست
و جامهٔ خویش را از وی صیانت واجب دارد ازین نسق هر کسی چیزی گفت تا شکی در دل او افتاد و خود را
متهم گردانید و گفت شاید بود که فروشندهٔ این جادو بوده است و چشم بندی کرده در حال گوسپند
بگذاشت و برفت و آن جماعت ببردند و این تمثیل بدان آوردم تا مقرر گردد که بحیلت و مکر ما را پشت در
کاری باید نهاد آنگاه نصرت هر آینه روی بنماید و من خود را فدای اینکار خواهم کرد و چنان صواب
می بینم که ملک در ملا بر من خشم کند و بفرماید تا مرا بزنند و بیرون کنند و در زیر درخت بیفکنند
و ملک با تمامی لشکر برود و فلان جای مقام فرماید و منتظر آمدن من باشد تا من از مکر و حیله خویش بپردازم
و بیایم ملک در باب او این مثال داد و با لشکر بدان موضع رفت که معین کرده بود و آن شب بومان
باز آمدند زاغان را نیافتند و او را که چندان رنج بر خود نهاده بود و در کمین غدر نشسته هم ندیدند و
اتفاق چشم ایشان بروی نیفتاد زاغ خون آلود بترسید که بومان باز گردند و سعی او باطل شود آهسته
آهسته با خود می پیچید و نرم نرم مینالید بومی آواز او بشنید ملک را خبر داد ملک با بومی چند بسوی
او رفت چون او را بدید فرمود که از وی بپرسید که تو کیستی و زاغان کجا اند نام خود و از آن پدر بگفت
و جواب داد که آنچه از حدیث زاغان پرسیده میشود حال من دلیلست برآنکه موضع اسرار ایشان
نتوانم بود ملک گفت این وزیر ملک زاغان است معلوم باید کرد که این تهور با او بچه سبب رفته است
زاغ گفت مخدوم مرا از من بدگمانی آمد پرسید که بچه موجب زاغ گفت چون شما آن شب شبخون

گردید ملک مرا بخواند و گفت چه بینید در این واقعه من گفتم ما را با لشکر بوم مقاومت نتواند بود
که دلیری ایشان در جنگ زیادست و قوت و شوکت بیش دارند رای آنست که رسول فرستیم
اگر ما را بصلح اجابت کنند و اگر نه در شهرها پراکنیم که جنگ ایشان از صواب ابتر است و صلح ما را الا بقدر
تواضع باید نمود که دشمن قوی حال چیره دست را جز بتواضع دفع نتوان کرد و نبینی که گیاه تر از باد سخت
بسلامت بجهد و درخت را اگر چه قوی شاخ باشد و محکم بیخ از پای بیفکند زاغان در خشم شدند و مرا
متهم گردانیدند که تو بجانب بومان میل داری و ملک از نصیحت من اعراض نمود و مرا عذابی فرمود
و در زعم ایشان چنان دیدم که جنگ را میسازند ملک بومان چون سخن زاغ بشنید یکی را از وزیران
خود پرسید که در کار این زاغ چه بینی گفت در کار او بهیچ اندیشه حاجت نیست هر چه زودتر روی
زمین را از خبث او پاک باید کرد و در آن عظیم راحتی است تا از مکاید او فرج یابیم و زاغان آن را
خللی شایع شمرند و گفته اند هر که فرصتی فایت گرداند هرگز بر آن قادر نگردد و آنکه دشمن را ضعیف و
تنها دید و خویشتن را از و باز نرهاند بیش مجال نیابد و هرگز در آن نرسد و دشمن چون از آن ورطه بجست
قوت گیرد و فرصت جوید و بلائی رساند زنهار تا ملک بسخن او التفات ننماید و افسون او را در گوش
جای ندهد چه اعتماد بر دوستان ناآزموده از حزم دورست تا دشمن مکار چه رسد قال النبی علیه السلام
ثِقْ بالنّاسِ رُوَیْدًا ملک وزیر دیگر را پرسید که تو چه میگوئی گفت من بکشتن او اشارتی
نکنم که دشمن چون ضعیف و بی عدت بود اهل مروت را بر او رحمت واجب باشد و عقلا دست
گرفتن چنین کس بجان جویند و مکارم اوصاف خود را باظهار عفو و احسان فرا جهانیان نمایند و
زینهاری و هراسان را امان باید داد که اهلیت او ثابت و متعین باشد و بعضی کارها مردم را بر دشمن مهربان کند
چنانکه زن بازرگان را دزد بر شوی مهربان کرد ملک پرسید که چون بود **حکایت** بازرگان و دزد
گفت آورده اند که بازرگانی بود بسیار مال اما بغایت دشمن روی گرانجان زنی داشت جوان **شعر**

روی چون حاصل نکوکاران | زلف چون نامه گنهکاران
غمزه مانند آرزوی مضر | در کمینگاه طبع بیماران
بَیْضاءُ یُعْطِیکَ الْقَضِیبَ قِوامُها | وَیُرِیکَ عَیْنَیْها الْغَزالُ الْأَحْوَرُ

شوی بروی عاشق و او از و نفور و گریزان بهیچ تا دیل تمکین او ور و اند اشتی ساعتی از عمر برا داو رنجیده
إنَّ المعنّى طالبٌ لا یظفر تا شبی دزدی در خانهٔ ایشان رفت بازرگان در خواب بود زن از دزد



بترسید و در کنار شوی رفت و او را محکم در کنار گرفت شوی بیدار شد و گفت این چه شفقت است

وبکه ام خدمت سزاوار این نعمت گشته ام چون دزد را دید گفت ای شیر مرد مبارک قدم آنچه خواهی از
مال بردار حلال کردم که بیمن قدم تو این نعمت یافتم چون این حکایت بپرداخت ملک وزیر سیم را پرسید
گفت آن اولیتر که او را زنده گذاری و با او انعام فرموده آید تا در خدمت ملک ابواب مناصحت مفتوح
دارد و عاقل دشمن را از هم جدا کردن ظفر شمرد که اختلاف خصمان موجب فراغ دل و نظام کار باشد
چنانکه در خلاف دزد و دیو پارسا مرد را بود ملک پرسید که چگونست آن حکایت زاهد و دزد گفت
آورده اند که زاهدی گاوی بخرید و سوی خانه میرفت دزدی بدید در عقب آمد تا گاو ببرد دیوی در صورت
آدمی با او همراه شد دزد از و پرسید که تو کیستی گفت دیوم بر اثر آن زاهد میروم تا بفرصت او را بکشم و آنگاه
گفت تو حال خود با من بگو جواب داد که من مردی عیار پیشه ام میروم که گاو این زاهد بدزدم پس هر دو بر عقب
زاهد رفتند شبانگاه بزاویه زاهد رسیدند زاهد در خانه رفت و گاو ببست و تیمار علف او بداشت
و باستراحتی بپرداخت دزد اندیشید که اگر پیش از بردن گاو دیو بکشتن او دست دراز کند باشد که بیدار
شود و بردن گاو ممکن نگردد دیو گفت اگر دزد گاو بیرون برد درها باز شود و زاهد بیدار گردد دزد را گفت
مهلتی ده تا من مرد را بکشم آنگاه تو گاو ببر دزد گفت توقف از جانب تو اولیتر تا من گاو بیرون برم
آنگاه تو او را بکشی اختلاف میان ایشان قائم شد و بمجادله پیوست دزد زاهد را آواز داد که اینجا
دیواست ترا بخواهد کشت دیو آواز داد که دزد گاو میبرد زاهد بیدار شد و همسایگان را آواز داد ایشان
بگریختند و نفس و مال زاهد بسبب خلاف دشمنان مصون و مسلم ماند چون این سخن بآخر رسید وزیر
اوّل که بکشتن اشارت میکرد گفت من می بینم که این زاغ شما را بمکر بفریفت و اکنون میخواهید که موضع
حزم را ضایع گردانید تاکیدی مینمایم تا از خواب غفلت بیدار شوید و در عواقب این کار تاملی شافی واجب
دارید که خردمندان بگفتار دروغ فریفته نشوند و باز غافلان بدین معنی التفات ننمایند و باندک تملّقی
نرم دلی در میان آرند و از سر حقد های قدیم برخیزند تا دروغ دشمن را تصدیق نمایند و زود دل بر آشتی
قرار دهند و ندانند که ع صلح دشمن چو جنگ دوست بود و نادرتر آنکه از نادانی طرار البصره
شما را طرفه بغداد مینماید و بدان درودگر مانید که بگفتار زنان فریفته شد ملک گفت چگونه بود آن
حکایت درودگر و زن گفت آورده اند که درودگری بشهر سراندیب زنی داشت

بوعده رنگبازی بعشق شیر شکاری روی چون تهمت اسلام در دل کافر وزلف چون خیال شرک در دل مؤمن والحق برادنیک شیفته ومفتون بودی وهمسایه را بار معاشقی بود واقربای او بگوش درودگر رسانیدند خواست که زیادتی ایقان حاصل آید آنگاه تدارک کند زن را گفت من بروستایی میروم یکفرسنگ مسافت بیش نیست لکن روزی چند توقف خواهد بود توشه بساز زن در حال توشه مهیا کرد و درودگر او را وداع کرد و برفت همانا زن معشوق را آگاه کرد درودگر بیگاهی از راه نهره درآمد معشوق و قوم را دید ساعتی توقف کرد تا بخوابگاه رفتند بیچاره در زیر تخت رفت تا بقیه کار مشاهده کند ویرا خواب درربود و در خواب پای از زیر تخت بیرون کشید ناگاه چشم زن بر پای او افتاد و دانست که حال چیست معشوق را آنرم نرم گفت که آواز بلند کن و از من بپرس که مرا دوست داری یا شوی را چون بپرسید جواب داد که بدین سؤال چه افتادی مرد از بیم الحاح نمود گفت زنان را از روی سهو و غفلت یا از برای شبق شهوت ازین نوع حادثها افتد و از هر جنس دوستان گزینند که بحسب و نسب ایشان التفات ننمایند و چون حاجت نفس و قوت شهوت کم شد نزد ایشان همچو دیگر بیگانگان باشند لکن شوی بمنزلت پدر و محل برادر و مثابت فرزند است و هرگز برخوردار مباد زنی که هزار بار شوی را از نفس عزیز خویش گرامیتر نشمرد و جان و

زندگانی برای فراغ وراحت او نخواهد	وَجَائِزَةٌ دَعْوَى الْمَحَبَّةِ وَالْهَوَى
وَإِنْ كَانَ لَا يَخْفَى كَلَامُ الْمُنَافِقِ	چون درودگر این فصل بشنود رقتی در

دل او پدید آمد و با خود گفت بزه کار شدم در حق وی بیهوده خود را در وبال خواستم افکند باری عیش ایشان منغص نکنم همچنین در زیر تخت میبود تا رایت شب نگونسار شد و بامداد گردید شعر

صبح آمد و علامت مصقول بر کشید	وز آسمان شمامه کافور بر دمید
گوئیکه دست دوست همی فوطه کبود	تا جایگاه ناف بعمدا فرو درید

مرد بیگانه بازگشت و درودگر بیرون آمد و بر تخت بنشست و زن خود را در خواب ساخته بود باهستگی بیدار کرد و گفت اگر نه آزار تو مرا حجاب بودی من آنمرد را رنجور کردمی و عبرت دیگر بیحفاظان گردانیدمی لکن چون من دوستی ترا در حق خویش میدانم و شفقت ترا بر احوال خود میشناسم اگر این

صورت زن درودگر و شوی که در زیر تخت پنهان شده



نوع پریشانی اندیشی از وجه سهو باشد نه از طریق عمد جانب دوستی تو رعایت کردن از واجبات باشد و آزرم و ناموس تو نگاه داشتن لازم آمد دل قوی دار و هراس بر خود راه مده و مرا بحل کن که در باب تو چیزها اندیشه کرده بودم و از هر نوع بدگمانی داشته و زن هم حلمی در میان آورد و از جانبین صلحی تمام پیدا آمد و این مثل بدان آوردم تا شما هیچ در دروغ گر فریفته نشوید و معاینهٔ خویش را بزرق و شعبدهٔ او فرو نگذارید

در دهان دانه تا بود خندان		چون گرانی کند بکن دندان
هر کجا داغ باید فرمود		چون تو مرهم نهی ندارد سود

و هر دشمن که بسبب دوری مسافت قصدی نتواند پیوست نزدیکی جوید و خود را از ناصحان گرداند و بتلطف در معرض محرمیت آید و چون بر اسرار وقوف یافت بفرصت باتفاق و بصیرت دست بکار کند و هر زخم که زند چون برق بی حجاب باشد و چون قضا بیخطا رود و من از آغاز آزموده بودم و اندازهٔ دوربینی و کیاست ایشان بدانسته تا این ملعون را بدیدم و سخن او بشنودم روشنی رای ایشان مقرر گشت ملک بومان باشارت او التفات نکرد و بفرمود تا زاغ را عزیز و مکرم و مرفه و محترم داشتند همان وزیر که بکشتن او مایل بود گفت اگر زاغ را نمیکشید باری بروی زندگانی چون دشمنان کنید و از مکر او ایمن مشوید که موجب آمدن او جز مفسدت کار ما نیست ملک از استماع آن نصیحت امتناع نمود و سخن آن مشیر بی‌نظیر را خوار داشت و زاغ بخدمت او بحرمتی هرچه تمامتر مینشست با یاران و اکفاء رفقی تمام میکرد و هر روز محل او در دل ملک و اتباع او شریفتر میشد و ثقت رعیت و پادشاه بکمال مناصحت او می افزود و در همه معانی او را محرم می شمرد روزی در محفل عام گفت ملک زاغان مرا بی موجبی بیازرد چگونه مرا خواب و خور مهنا شود تا کینهٔ خویش از و نخواهم که گفته‌اند: اَلْمُکَافَاةُ فِی الطَّبِیعَةِ وَاجِبَةٌ و در ادراک این آرزو بسی تأمل کردم بتحقیق بشناختم که تا من صورت و هیأت زاغان دارم بدین آرزو نخواهم رسید و از علما شنوده‌ام که چون مظلومی درد خصمی جایر افتد دل برکند و خویشتن بآتش بسوزد قربانی پذیرفته کرده باشد و هر دعا که در آن حال بگوید باجابت پیوندد اگر رای ملک بیند بفرماید تا مرا بسوزند تا در آن وقت که گرمی آتش بمن برسد از باری عز اسمه بخواهم تا مرا بوم گرداند تا مگر بدان وسیلت بر آن ستمکار دست یابم و این دل ریشان

بدان تشفی حاصل آرم و درین مجمع آن بوم که بکشتن او اشارت میکرد حاضر بود گفت شعر

گر چو نرگس نیستی شوخ و چو لاله تیره دل　　پس دو روی و ده زبان همچون گل و سوسن مباش

راست مزاج تو ای مکار در جمال ظاهر و قبح باطن همچو شراب خمر را مانست نیکو رنگ و خوشبو که زهر در او افکنده باشد و اگر جثه پلید و شخص خبیث ترا بارها بسوزانند و بادها بر آن برانند گوهر ناپاک تو از قرار اصل نگردد و خبث ضمیر و کژی عقیدت تو نه بآب پاک شود و نه بآتش بسوزد و با جوهر تو میگردد و هرگونه باشی و در هر صورت که آئی و اگر ذات خسیس تو سیمرغ و طاوس گردد میل تو از مودت زاغان نگردد همچنان که آن موش که آفتاب و ابر و باد و کوه را بر روی شوهری عرضه کردند دست رد بر سینه همه نهاد و آب سرد بر روی همه ریخت و موش را که از جنس او بود برگرفت ملک پرسید که چون است حکایت زاهد و موش گفت آورده اند زاهدی مستجاب الدعوه بر لب جوئی نشسته بود غلیواج موش بچه افکند پیش او زاهد را بر او شفقت آمد برداشت و در برگی پیچید تا بخانه برد و باز اندیشید که اهل خانه را از وی رنجی باشد دعا کرد تا ایزد تعالی او را دختری پرداخت تمام هیکل راست اندام چنانکه آفتاب رخسارش آتش در سایه چاه زدی و سایه زلفش دود از خرمن ماه برآورد

أَضَرَّتْ بِضَوْءِ الْبَدْرِ وَالْبَدْرُ طَالِعٌ　　وَقَامَتْ مَقَامَ الشَّمْسِ لَمَّا تَغَيَّبَا

و او را بنزدیک مریدی برد و فرمود که تربیت او ده مرید در تعهد دختر تلطف نمود چون بالا کشید و از ایام طفولیت بر گذشت زاهد گفت ای دختر بزرگ شدی ترا از جفتی چاره نیست از آدمیان هر که را خواهی اختیار کن تا ترا بدو دهم دختر گفت شوی توانا و قادر و دانا خواهم که انواع قوت و شوکت او را حاصل باشد زاهد گفت مگر آفتاب را میخواهی گفت آری زاهد آفتاب را گفت این دختر نیکو صورت و مقبول شکل است میخواهم که در حکم تو باشد که من شوی توانا خواسته است آفتاب جواب داد که من ترا از خود قویتر نشان دهم که نور مرا بپوشاند و آن ابر است که نور مرا بپوشاند و عالمیان را از جمال چهره من محجوب گرداند زاهد نزدیک ابر آمد و همان فصل بگفت ابر گفت باد از من قویتر است که مرا بهر جانب که خواهد ببرد پیش وی چون مهره ام در دست مهره باز نزدیک باد رفت و فصل سابق باز گفت باد گفت قوت تمام کوه راست که مرا سبکپا و خاکسار نام کرده است و دولت حرکت مرا در لباس منقصت باز نماید

و او ثابت و ساکن برجای قرار گرفته است و اثر زور من در روی کم عمل تر از آواز نرم است در گوش کر
زاهد این غم و شادی با کوه بگفت جواب داد که موش از من قوی‌تر است که اطراف مرا بشکافد و در دل
من خانه سازد و دفع او بر خاطر نتوانم گذرانید دختر گفت راست میگوید شوی من اوست زاهد او را
بر موش عرضه کرد جواب داد که جفت من از جنس من تواند دختر گفت زاهد دعا کند تا من موش شوم زاهد
دست بر داشت و از حق تعالی بخواست تا او را موش گرداند تا با جفت پیوست و او را بموش داد و این مثل تو همین است

و کار تو ای مکار غدار همین مزاج دارد
بکار ماهی مانی نه این بکام و نه آن

منافقی چکنی مار باش یا ماهی
وَالصِّدقُ مَلِکهُ عَلَیکَ تَنَزُّلٌ بِهِ

فیما انتحلتَ مَغَبَّةٌ اِلّا انجاح
ملک بومان چنانکه رسم بی‌دولتان است

این نصایح نشنود زاغ برای ایشان هر روز حکایتی دلگشای و مثلی غریب می‌آوردی و بنوعی در محرمیت
خویش میافزود تا بر غوامض اسرار و بواطن اخبار ایشان وقوف یافت ناگاه فرو مولید و نزدیک زاغان باز

رفت ملک چون او را بدید گفت ما وراءک یا عصام
اَبْشِرْ بِما تَهوی فَجَدُّکَ طالِعٌ

وَالدَّهرُ مُنقادٌ لِاَمرِکَ خاضِعٌ
بدولت ملک آنچه بایست پرداختم

کار را باید بود و ملکان بسیار کارها بحیلت بسر برند ملک گفت از اشارت تو گذر نیست صورت
مصلحت باز نمای تا مثال داده آید گفت تمامی بومان بفلان کوه‌اند و روزها در غاری جمله میشوند و اگر اتفاق
افتد هلاک ایشان زود میسر شود و در آن نزدیکی هیزم خشک بسیار است ملک زاغان بفرماید تا قدری
از آن نقل کنند و بدر غار بنهند و در رخت شبانان که در آن کوه گوسپند چرانند آتش باشد من فروغی
بیارم و بر هیزم نهم ملک مثال دهد تا زاغان آن را بپر حرکت میدهند چون آتش بگرفت هر که از بومان
بیرون آید بسوزد و هر که بماند از دود بمیرد هم برین ترتیب که او صواب دید پیش این مهم باز شدند
و تمامی بومان بدین حیلت سوختند و زاغان را فتوحی تمام برآمد و همه شادکام باز گشتند و ملک و لشکر
در مساعی حمیده و مآثر مرضیهٔ آن زاغ غلو کردند و او ملک را دعاهای خوب میگفت و در اثنای
آن بر زبان راند که هر چه از این معنی دست دهد بفر دولت ملک باشد و من مخایل این ظفر آن روز
دیدم که آن مدبران چنان قصدی پیوستند که بمناقصه شبخون روا داشتند روزی ملک در

صبر

اثنای محاورت او را پرسید که مدّتی دراز چگونه ممکن بشد در مجاورت بوم که اخیار در صحبت اشرار کم توانند
بود و کریم از دیدار لئیم گریزان باشد گفت همچنین است که رای ملک میفرماید لکن عاقل برای رضای
مخدوم از شداید تجنّب ننماید و هر محنت که او را پیش آید آنرا چون یار دلخواه در بر گیرد و صاحب
همّت ثابت قدم بهر ناکامی و مشقّت در مقام اندوه و ضجرت در اضطراب نیفتد

وَلَقَدْ عَلِمْتَ فَلَا مَحَالَةَ اَنَّنِی　　لِلْحَادِثَاتِ فَهَلْ تَرَانِی اَجْزَعْ

و هر گجا کاری بزرگ و مهمی نازک حادث گشت و در آن نفس و ولایت ملک در خطر گشت اگر در فواتح آن از برای دفع
خصم تواضعی رود چون مقرّر شد که عواقب آن بفتح مقرون خواهد شد نزد خردمند وزنی نیارد قال النبی علیه السّلام

مَلَاکُ الْعَمَلِ خَوَاتِمُهُ

گردی که همی تلخ کند کام تو امروز
فردا کند اندر دهن تو شکر فتح

ملک گفت از دانش بومان شمّه باز گوی

گفت در میان ایشان هیچ زیرکی ندیدم الّا آنکه بکشتن من اشارت میکرد و ایشان نصایح او را بسمع
قبول اصغا ننمودند و این قدر تأمّل نکردند که من در میان ایشان غریبم و در قوم خویش منزلت شرف
و بخردی موسوم بودم ناگاه مکری اندیشم نه بعقل خویش اینقدر رسیدند نه از ناصحان قبول کردند
و نه اسرار خود از من پوشانیدند که پادشاهان را در تحصین خزاین اسرار احتیاطی هرچه تمامتر واجبست خاصّه از
دوستان نومید تا بدشمنان هراسان چه رسد ملک گفت موجب هلاک بوم مرا بغی مینماید و ضعف رای
گفت همچنین است که ملک میفرماید و کم کسی باشد که ظفر یابد و در طبع او بغی پیدا نیاید و در صحبت زنان حریص باشد
و رسوا نگردد و در خوردن طعام زیادتی نماید و بیمار نشود و بوزیران رکیک رای ثقت افزاید و بسلامت ماند
ملک گفت صعب مشقّتی تحمّل کردی و دشمنان را بخلاف مراد تواضع نمودی گفت هر که رنجی کشد که در
او نفعی طمع دارد نخست دست از جان بشوید و دل از سر بر گیرد آنگاه قدم در آن کار نهد

اینت بهمّت شکری کو برون نیاید ز جان　　وینت چه دولت سواری کو برون ناید ز تن

و بسمع ملک رسیده است که ماری بخدمت غوکی راضی گشت چون صلاح حال او در آن بود ملک گفت که
چگونه است حکایت مار و غوک گفت آورده اند که پیری در ماری اثر کرد و ضعفی شامل بدو راه یافت
چنانکه از شکار بماند در کار خویش متحیّر گشت که نه بی قوت زندگانی میتوانست کردن و نه بی قوت

شکار کردن ممکن بود اندیشید که جوانی را باز نتوان آوردن و کاشکی پیری نیز پایدار بودی

فَلَیْتَ الشَّیْبَ اِذْ وَافَی وَدَعْنِی　　وَلَمْ یَرْحَلْ لِنَوْدِیعِ الْمَطَایَا

و از زمانه وفا طمع نباید داشتن و هیچ خردمند خاطر بدان مشغول نکرده اند که در آب خشکی جستن و از آتش سردی طلبیدن صفرائی است که نتیجهٔ آن سودای محترق باشد

وَمُکَلِّفُ الْاَیَّامِ ضِدَّ طِبَاعِهَا　　مُتَطَلِّبٌ فِی الْمَاءِ جَذْوَةَ نَارِ

فَاِذَا رَجَوْتَ الْمُسْتَحِیلَ فَاِنَّمَا　　تَبْنِی الرَّجَاءَ عَلَی شَفِیرٍ هَارِ

گذشته را باز نتوان آورد و تدبیر مستقبل از مهمات است اکنون مرا از سر فضول بباید برخاست و بنای کار خود بگم آزاری نهاد و از ذلتی که در راه افتد روی نتافت که احوال دنیا میان تیر او ضرر مشترک است

وَاِنَّ عَوَائِدَ الْاَیَّامِ فِیهَا　　کَمَا مَضَتْ بِوَادِیهَا الْجِبَالُ

آنگاه در کنار چشمه که در و غوکان بسیار بودند و ملکی کامکار داشتند خویشتن را چون اندوهناکی ساخته بطرفی بیفکند غوکی پرسید که ترا غمناک می بینم موجب چیست گفت بغم خوردن از من سزاوارتر کیست که مادهٔ حیات من از شکار غوک بود و امروز مرا ابتلائی آمده است که اگر یکی از ایشان بگیرم نگه نتوانم داشت آن غوک برفت و ملک خویش را بدان بشارت داد ملک پرسید که سبب این بلا بر تو نازل گشت گفت قصد غوکی کردم و از پیش من بگریخت و خویشتن در خانهٔ زاهدی افکند و من بر اثر او برفتم خانه تاریک بود و پسر زاهد حاضر آسیب من بانگشت او برسید پنداشتم غوک است هم در آن گرمی دندانی بدو فرو بردم بر جای سرد شد زاهد از سوز فرزند بر عقب من میدوید و میگفت از خدای تعالی میخواهم تا ترا ذلیل کند و مرکب ملک غوکان شوی و البته غوکی نتوانی خورد مگر آنکه ملک بر تو صدقه کند اکنون بضرورت اینجا آمدم تا ملک بر من نشیند و من بحکم ازلی راضی باشم ملک غوکان را این باب موافق آمد و خود را در آن شرفی و منقبتی میشناخت و عزی و فخری صورت میکرد بر وی می نشست و بر آن مباهات مینمود چون یکچندی بگذشت مار گفت زندگانی ملک دراز باد مرا قوتی باید که بدان زنده مانم و این خدمت بسر برم گفت همچنین است و هر روز او را دو غوک موظف گشت آنرا خوردی و بدان روزگار گذرانیدی و بحکم آنکه در این تواضع منفعتی میشناخت آنرا مذلت نشمرد و صبر کردن

من همین مزاج داشت که هلاک دشمن وصلاح عشیرت وثبات ملک و دولت را متضمن بود و نیز
دشمن را برفق و مدارا زودتر مستاصل توان کرد که بجنگ و ازینجا گفته اند که اندک خرد به از مردی بسیار
که یکتن اگرچه توانا و دلیر باشد و در مصاف ده و ده تن را تا غایت بیست را بیش نتواند زد امّا مرد دانا
بیک فکرت ملکی پریشان کند و لشکر گرانرا برهم زند آتش با قوّت وحدّت خویش اگر بر درختی افتد این
قدر تواند سوخت که برروی زمین باشد و آب بالطف و نرمی خویش هر درختی را که از آن بزرگتر و قویتر
نباشد از بیخ براندازد قال النبی علیه السّلام مَادَخَلَ الرِّفْقُ فِی شَیْءٍ اِلَّا زَانَهُ وَمَادَخَلَ
الْخُرْقُ فِی شَیْءٍ اِلَّا شَانَهُ وچهار چیز است که اندک آنرا بسیار باید پنداشت آتش
و بیماری و دشمن و دوام واین کار باصابت رای و فرّ دولت ملک نظام گرفت شعر

بردتیغت ز حادثات شکوه   داد رایت بحادثات سکون

و گفته اند اگر دو تن در طلب مهمّی ایستند مظفر آنکس شود که بمروّت مخصوص است و اگر در مروّت
برابر باشند آنکه صاحب عزیمت باشد و اگر در آن مساواتی افتد آنکه یار و معین بسیار دارد و
اگر در آن تفاوتی نباشد آنکه بسعادت بخت و قوّت ذات راجح است شعر

پیش سپاه تست ز بخت تو پیشرو   بر بام ملک تست ز عدل تو پاسبان

و حکما گفته اند هر که با پادشاه با حزم دانا که از بطر نصرت ایمن باشد و از دهشت هزیمت فارغ
مخاصمت اختیار کند مرگ را بجلب بخویشتن راه داده باشد و زندگانی را بوحشت از پیش رانده خاصه ملکی
که از دقایق و غوامض مهمات هیچ چیز بر وی پوشیده نگردد و موضع شتاب و درنگ
و درشتی و نرمی و خشم و رضا اندر آن بر وی مشتبه نشود و مصالح امروز و فردا و مناظم
حال و مآل در فاتحت کارها می شناسد و وجوه تدارک آن می بیند هیچ وقت نه جانب
حلم و استمالت نامرعی دارد و نه ناموس بأس و سیاست را مهمل گذارد شعر

تَمَازَجَ فِیهِ الْحِلْمُ وَالْبَأْسُ مِثْلَ مَا   تَمَازَجَ صَوْبُ الْغَادِیَاتِ عُقَارُ

وامروز هیچ پادشاه را در حفظ ممالک و ضبط مسالک آن اثر نیست که پیش حزم و عزم ملک میسر میشود و در
تربیت خدمتکاران و اصطناع مردمان چندین لطایف عواطف و بدایع عوارف بجای تواند آورد که

تلقین دولت و هدایت و سعادت رای ملک میفرماید و مثلا نفس عزیز و جان شیرین فدای بندگان میکند

كُلٌّ يُرِيدُ رِجَالَهُ لِحَيَاتِهِ ‌‌‌‌‌‌‌‌ يَا مَنْ يُرِيدُ حَيَاتَهُ لِرِجَالِهِ

ملک گفت کفایت این مهم و برافتادن خصمان ببرکات رای و میامن اخلاص و مناصحت تو بود

فَعَادَتْ بِكَ الْأَيَّامُ زُهْرًا كَأَنَّمَا ‌‌‌‌ جَلَا الدَّهْرُ مِنْهَا عَنْ خُدُودِ الْكَوَاعِبِ

و در کارها اعتماد بر تو کرده ام آثار و نتایج آن چنین ظاهر گشته است و هر که زمام مصالح بوزیری ناصح سپارد هرگز دست ناکامی بدامن اقبال او نرسد و پای حوادث ساحت سعادت او نسپرد

بهر چه روی نهم یا بهر چه رای کنم ‌‌‌‌ تو نیست دست مرا تا تو دستیار منی

و معجب ترین کارها از خرد تو آن بود که مدتی در خانهٔ دشمن بماندی و انواع مذلت دیدی نه بر خلاف مراد و از تو هیچ کلمه نرفت که در آن عیبی گرفته شدی و موجب نفرت و بدگمانی گشتی گفت اقتدای من بهمه ابواب محاسن و مکارم عادات ملک بود و بقدر دانش خود از خصال وی اقتباس کرده ام و مآثر ملکانهٔ او را امام و پیشوا و قبله نموده و حصول اغراض و نجح مراد در متابعت رسوم ستودهٔ او شناخته که ملک را بحمد الله و منّه اصالت رای و اصابت تدبیر با شکوه و هیبت و شجاعت جمع است

أَضَافَ إِلَى التَّدْبِيرِ فَضْلَ شَجَاعَةٍ ‌‌‌‌ وَلَا عَزْمَ إِلَّا لِلشُّجَاعِ الْمُدَبِّرِ

ملک گفت از خدمتکاران درگاه تو را چنان یافتم که لطف گفتار تو با جمال کردار تو مقرون بود و ثبات عزم و نفاذ حزم و فهمی بدین بزرگی بکفایت رسانیدی ایزد تعالی بیمن نقیبت تو ما را این نصرت روزی کرد که در آن غصه نه حلاوت شراب و طعام یافته میشد و نه لذت خواب و خور چه هر که بدشمنی غالب و خصمی قاهر مبتلا گشت تا از وی نرهد شب از روز و پای از سر و کفش از دستار نشناسد و حکما گفته اند که تا بیمار را صحت کامل نباید از خوردنی مزه نیابد و حمال تا بار گران از گردن ننهد نیاساید و مردم هراسان تا از دشمن مستولی ایمن نگردد گرمی سینهٔ او نیارامد اکنون باز باید گفت که سیرت ملک ایشان چگونه بود گفت بنای کار او بر قاعدهٔ خویشتن بینی و فخر و کبر بود نه در موضع و با اینهمه عجزی ظاهر و ضعفی غالب و از فضیلت رای راست محروم و تمامی اتباع او از جنس او مگر آن یکی که بکشتن من اشارت میکرد ملک گفت که کدام خصلت او در چشم تو بهتر آمد که دلالت عقل

او بر تو روشن شد گفت اوّل رای کشتن من و دیگر آنکه نصیحت از مخدوم باز نگرفت اگرچه میدانست که موافق نخواهد بود و سخنی نرم و حدیثی گرم میگفت و جانب تعظیم ملک را هرچه بیشتر رعایت کردی و اگر در افعال وی خطائی دیدی تنبیه در عبارتی هرچه نیکوتر باز راندی که سراسر بر بیان امثال و تعریضات نغز شیرین مشتمل بودی و معایب دیگران در اثنای حکایت مقرر میگردانیدی تا ملک سهوهای خود را در ضمن آن شناختی و بهانه نیافتی که او را بدان مؤاخذت نمودی و از روزی شنودم که ملک را میگفت جهانداری را منزلتی شریف و درجتی عالی است و بدان محل بکوشش و آرزو نتوان رسید و جز باتفاق نیک و مساعدت سعادت بدست نیاید و چون میسر شد آنرا عزیز باید داشت و در ضبط آن مبالغت باید نمود و حالی بصواب آن لایق‌تر که در کارها غفلت کم رود و مهمات را خوار داشته نیاید که بقای ملک و استقامت دولت جز بحزمی کامل و عزمی شامل و رایی راست و شمشیر تیز ممکن نگردد و لیکن بسخن او التفاتی نرفت و نصیحت او مقبول نشد تا همه زیر و زبر شدند و ایشانرا از عقل او فایده نشد و نه او بجز دو حصافت خویش از آن بلا فرج یافته است گفته اند وَلَا أَمْرَ لِلْمَعْصِيِّ إِلَّا مُضَيَّعًا و امیر المؤمنین علی علیه السلام میفرماید لَا رَأْيَ لِمَنْ لَا يُطَاعُ اینست داستان حذر از مکامن غدر و مکاید دشمن که اگرچه تضرّع و تذلّل رود که زاغی تنها با عجز و ضعف خویش خصمان قوی و دشمنان انبوه را بتوانست مالید بسبب رکاکت رای و قلّت فهم ایشان و الّا هرگز بدان مراد نرسیدندی و آن ظفر در خواب ندیدندی و خردمند باید که در این معانی بچشم عبرت نگرد و این امثال را بگوش خرد شنود و حقیقت بشناسد که بر دشمن اعتماد نشاید کرد و خصم را خوار نباید داشت اگرچه ضعیف باشد

کاندر سر روزگار بیداد بهاست	فَقَدِّرْ لِرِجْلِكَ قَبْلَ الْخَطْوِ مَوْضِعَهَا
فَمَنْ عَلَا زَلَقًا عَنْ غِرَّةٍ زَلَجَا	و دوستان گزیده و معینان شایسته

بدست آوردن نافعتر ذخیرتی و مربح‌تر تجارتی باید دانست و اگر کسی را هر دو طرف ممکن شود هم دوستانرا عزیز توان داشت و هم از دشمنان مکّار و مخالفان غدّار دامن در توان چید بکمال مراد و نهایت آرزو برسد و سعادت دو جهانی بیابد والله ولی التوفیق

باب القرد و السلحفاة

رای گفت برهمن را که شنودم داستان تصوّن از خداع دشمن و توقّی از نفاق خصم و فرط
تجنّب و کمال تحرّز کزان واجب است اکنون بیان کن مثل آن کس که در کسب چیزی جد نماید و پس از
ادراک بهمت غفلت برزد تا ضایع شود برهمن گفت کسب آسانتر از نگاه داشتن چه بسیار
نفایس باتّفاق نیک و مساعدت روزگار بی سعی و اهتمام حاصل آید امّا حفظ آن جز برایهای ثاقب و
تدبیرهای صایب صورت نبندد و هرکه در میدان خرد پیاده باشد و از پیرایهٔ حزم عاطل مکتسب او زود در حیّز
تفرقه افتد و در دست او جز حسرت و ندامت باقی نماند چنانکه سنگ پشت بجهد بی‌نهایت بوزینه را در دام
کشید و از کم‌خردی و غفلت بر باد داد رای پرسید که چگونه است آن حکایت سنگ پشت و بوزینه
گفت آورده‌اند که در جزیرهٔ بوزینگان بسیار بودند و ملکی داشتند با مهابت وافر و سیاست
داثر و فرمانی نافذ و عدلی شامل چون ایّام جوانی که بهار عمر و موسم کامرانیست بگذشت و ضعف
پیری در اطراف او پیدا آمد و اثر خویش در قوّت و نور بصر او شایع گردانید شعر

إِنَّ الزَّمَانَ إِذَا تَتَابَعَ خَطْوُهُ ... سَبَقَ الطَّلُوبَ وَأَدْرَكَ الْمَطْلُوبَا

و عادت زمانه خود همین است طراوت جوانی را بذبول پیری بدل میکند و ذلّ درویشی را بعزّ توانگری
استیلا میدهد شعر

وَاللهِ هَذَا الدَّهْرُ كَيْفَ تَرَدَّدَا ... شَبَابٌ وَشَيْبٌ وَافْتِقَارٌ وَثَرْوَةٌ

خویشتن را در لباس عروسان بر جهانیان عرضه
میکند و آرایش ظاهر را مدد غرور بیخردان کرده است و نمایش بی اصل را مایهٔ فریب حریصان گردانیده همگنان در دام
آفت او می‌افتند و اسیر هوا و مراد او میشوند از خبث باطن و مکر خلقتش غافل و از دنائت طبع و سستی عهدش بیخبر

هست چون مار گرزه دولت دهر ... نرم و رنگین برون درون پر زهر
در غرورش توانگر و درویش ... شاد همچون خیال گنج اندیش

و خردمند بدین معانی التفات نماید و دل در طلب جاه فانی نبندد و روی بکسب خیر باقی آرد که جاه و عمر دنیا
ناپایدار تواند بود و اگر از مال چیزی بدست آرد همه بر آن گونه بباید گذاشت تا سگان دندان
تیز کرده که میراث حلال است

چیست دنیا و خلق و استظهار ... خاکدانی پر از سگ و مردار
بهر یکجا مثل انیمه فریاد

بهر یکخاک توده انبه باد | هست مهر زمانه پر کینه
سیر دارد میان لوزینه | در جمله ذکر پیری و ضعف حال او

فاش شد و حشمت ملک و هیبت او بنقصانی فاحش بایفت از اقربای او جوانی تازه
رسید که آثار سعادت در ناصیهٔ او پیدا بود و مخایل اقبال و دولت در حرکات و سکنات او ظاهر
و استحقاق او در رتبت پادشاهی معلوم و استقلال او بمنزلت جهانداری مقرر شعر

حَدَثٌ یُوَقِّرُهُ الحِجیٰ فَکَاَنَّهُ آخَذَ الوَقَارَ مِنَ المَشِیْبِ الکَامِلِ

و بدقایق حیلت کرد استمالت لشکر و تالف رعیت بر آمد تا دوستی او در ضمایر قرار گرفت و پیر فرتوت را
از میان کار بیرون آوردند و زمام ملک بدو سپردند بیچاره باضطرار بطرفی از ساحل دریا کشید که
آنجا بیشهٔ انبوه بود و درختی انجیر برگزید و بقوتی که از ثمرت آن حاصل آمد قانع گشت و توشهٔ راه آخرت
بتوبت و انابت میساخت و بضاعت طاعت و عبادت پیوست کردانید و در زیر آن درخت سنگپشتی بود
و بسایهٔ آن درخت استراحتی طلبیدی روزی بوزینه انجیر میچید ناگاه یکی در آب افتاد آواز آن بگوش
بوزینه رسید لذتی یافت و نشاطی در وی پدید آمد هر ساعت بدان هوس دیگری بینداخت و باواز
آن تلذذی نمودی سنگپشت آن میخورد و صورت بست که او آن از بهر او می اندازد و آن شفقت
در حق او واجب میدارد اندیشید که بی سوابق معرفت این مکرمت میکند اگر وسیلت مودت بدان
پیوندد پوشیده نماند که از چه نوع اکرام فرماید بوزینه را آواز داد و صحبت خویش بر او عرض کرد جوابی
نیکو شنید و هر یک را میلی بکمال افتاد و مثلا چون یک جان بودند در دو تن و یکدل در دو سینه

مَثَلُ المُصَافَاتِ بَیْنَ المَاءِ وَ الرَّاحِ | هم وحشت غربت از دل بوزینه کم شد
هم سنگپشت بصحبت او مستظهر گشت | وَاِنَّ شِفَاءَ النَّفْسِ لَوْ تَسْتَطِیْعُهُ
حَبِیْبٌ مُوَاتٍ اَوْ شَبَابٌ مُرَاجِعٌ | و مهر روز دوستی در دل ایشان زیادت

رونق میگرفت چنانکه بوزینه پیش ذکر ملک و ولایت نکرد و سنگپشت ترک اهل و مسکن بگفت مدتی بر
این بگذشت چون غیبت سنگپشت از خانه دراز کشید جفت او در اضطراب آمد و غم و حیرت بدو
راه یافت و شکایت خود با خواهر خوانده باز گفت جواب داد که اگر عیب نکنی و مرا متهم نداری تو را از حال او

بیاکاهانم گفت ای خواهر در سخن تو چگونه ریبت و شبهت تواند بود و در اشارت تو چه تاویل خلاف
صورت بندد گفت که شنوده‌ام که او بر بوزینه دوستی آغاز نهاده است و جان و دل بر دوستی او وقف
کرده و مودت او را از وصلت تو عوض میشمرد و آتش فراق ترا به آب وصال او تسکین میدهد اکنون
غم خوردن هیچ سود ندارد تدبیری اندیش که متضمن فراغ باشد پس هر دو آنجا درهم بستند هیچ تدبیری
موافق‌تر از هلاک بوزینه نیامد و او خود را باشارت خواهر خوانده بیمار ساخت و جفت را استدعا
کرد و از ناتوانی اعلام داد سنگ پشت از بوزینه دستوری خواست که بخانه رود و چون بخانه رسید زن را
بیمار یافت کرد دلجوئی و تلطف برآمد البته التفاتی نرفت و هیچ تاویل لب نگشاد و از خواهر خوانده بیماردار
پرسید که موجب آزار و سبب سخن ناگفتن چیست گفت بیماری گزدار و نومید و از علاج مایوس باشد
از دل چگونه رخصت حدیث یابد چون این باب شنود جزعها کرد و رنجور و پرغم شد و گفت این چه داروست
که در این دیار نمیتوان یافت بگو تا در طلب آن بپوئیم و دور و نزدیک بجوئیم جواب داد که این نوع درد
رحم را معالجت بانت زنان باشد و آنرا هیچ دارو نمیتوان شناخت مگر دل بوزینه سنگ پشت
گفت از کجا بدست آید گفتند همچنین است و ترا بدان خواندیم که از دیدار یار پسین محروم نمانی سنگ پشت
از حد بیرون غمناک و متاسف گشت هرچند وجه تدارک اندیشید مخلصی نیافت بضرورت طمع بر دوست
خویش بست با خود گفت اگر غدر کنم با چندین سوابق دوستی و الف یگانگی که میان ما استحکام پذیرفته است
از مردمی و مروت بی بهره گردم و اگر بر کرم عهد ثبات ورزم و جانب خود را از وصمت مکر و منقصت
غدر صیانت نمایم زن که عماد دین و پناه دنیا و آبادانی خانه و نظام اهل و قوام معیشت بدو
منوط است در گرداب خوف بماند بدینگونه تاملی میکرد و ساعتی متحیر بود آخر عشق زن غالب آمد و رای آن قرار گرفت

که شاهین وفا سبک سنگ کند	وَاَکْثَرُ فِتْیَانِ الزَّمَانِ اَرَاذِلُ
مَوَازِیْنُهُمْ فِی الْخَیْرِ غَیْرُ ثِقَالِ	وقال النبی علیه السلام حُبُّكَ الشَّیْءَ

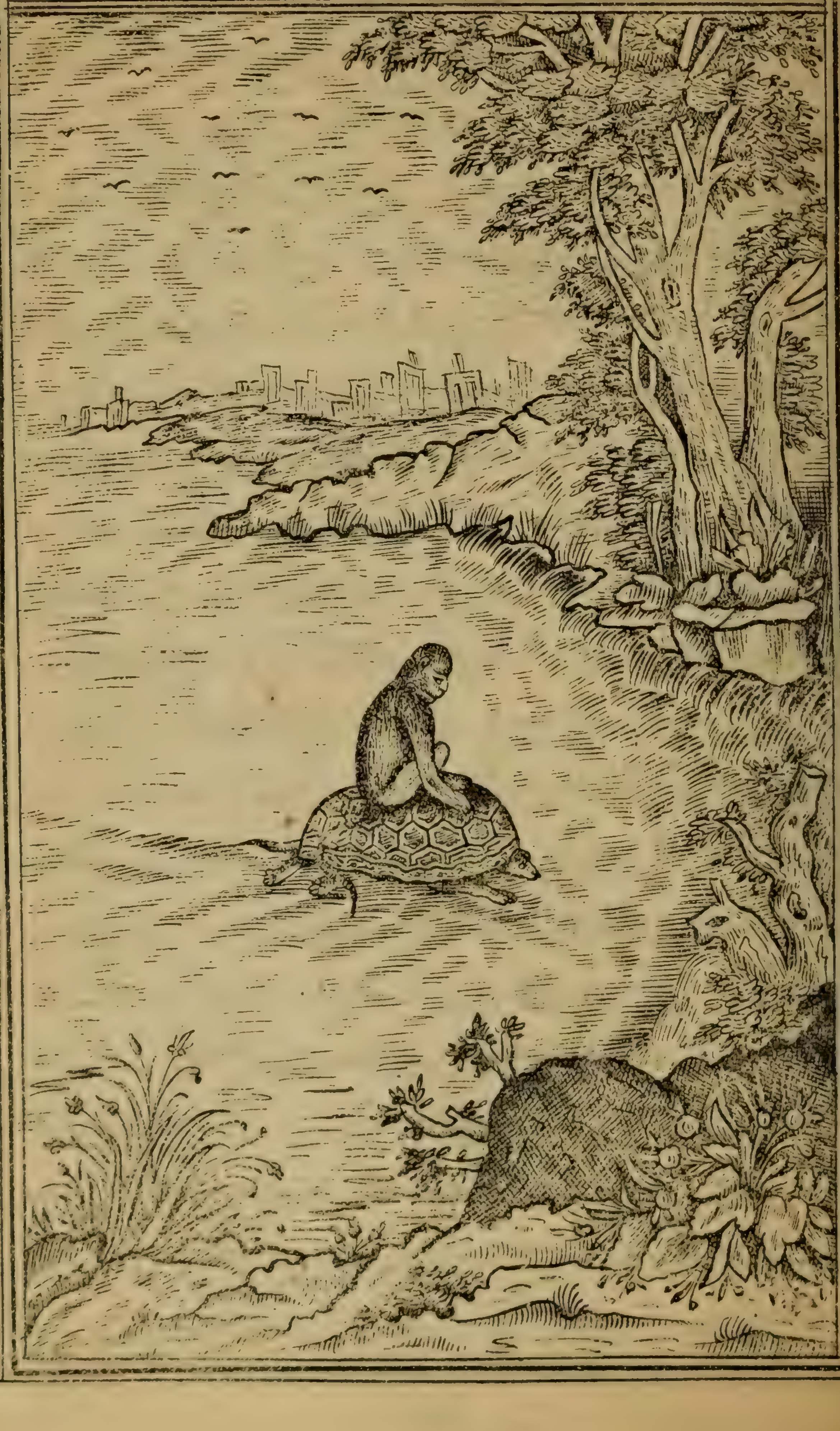
یُعْمِیْكَ وَیُصِمُّ و دانست تا بوزینه را در جزیره نیفکند حصول این غرض متعذر باشد ع
در حال ضرورات مباح است حرام بر این عزیمت نزدیک بوزینه رفت و اشتیاق بوزینه
بدیدار او هرچه صادق‌تر شده بود گرم گرم بپرسید و از حال بیمار و عشیرت استکشافی کرد سنگ پشت

جوابداد که رنج مفارقت تو بر من چنان مستولی شده که از انس وصال ایشان تفرّجی حاصل نیاید
اکنون چشم میدارم که اکرامی واجب داری بخانهٔ من آئی و فرزندان ما را بدیدار خویش آراسته و شادمان
کردانی و اقربای ما را مباهاتی و مفاخرتی حاصل آید و طعامی که ساخته اند پیش تو آرند مکر بعضی از
حقوق مکارم تو کزارده شود بوزینه کفت زینهار تا دل بدینمعنی نکران نداری و جانب مرا بر خویشتن
در اینمواخات فضیلتی نشناسی که اعتماد من بمکارم تو زیادتست و احتیاج من بوداد تو بیشتر چه من از ولایت
و خدم و عشیرت و حشم دور افتاده ام و ملکت را نه باختیار بدرود کرده هرچند که ملک و مال را الحمد لله
هر روز خرسندی ثابت تر است و اکر پیش ازین نسیم این آسایش بدماغ من رسیده بودی لذّت این
فراغت و حلاوت این قناعت بکام من پیوسته هرکز خود را بدان ملک بسیار تعب اندک منفعت آلوده
نکردمی و با اینهمه اکر نه آنستی که ایزد تعالی بمودّت تو منّتی بر من تازه کردانیدی و موهبت محبت تو در چنین
وقتی ارزانی داشتی مرا از چنکال محنت فراق که بیرون آوردی پس بحکم اینمقدمات حق تو بر من بیشتر است
و بدین مؤنت و تکلف محتاج نیستی که در دوستی میان اهل مروّت صفاء عقیدت معتبر باشد و هرچه
از آن بکذرد وزنی نیارد که انواع جانوران هیبابه معرفتی باهم در شراب و طعام موافقت مینمایند و چون از آن
بپرداختند از یکدیکر فارغ آیند و دوستان را اکر بعد المشرقین اتفاق افتد سلوت ایشان جز بیاد یکدیکر صورت نبندد

فَلَوْلَا رَجَاءُ الْعَيْشِ مَا عِشْتُ سَاعَةً   وَلَوْلَا خِيَالُ الطَّيْفِ لَمْ أَتَهَجَّعِ

واختلاف دزدان بخانهٔ مردمان نه از وجه دوستی و مصادقت است لکن برای غرض آن رنج برکیرند
و کاه و بیکاه چندان تجشّم واجب دارند و آن کس که سفر دریا کند ذکر یاری کند دوستانش در آن
موافقت نکنند بهیچ تاویل آن را بر دشمنی حمل ننمایند چون در آن فایده نشناسند از سعی باطل احتراز صواب
بینند اکر خواهی که بزیارت اهل تو آیم بدانکه کذشتن من از دریا متعذر است سنک پشت کفت
من ترا بر پشت بدان جزیره برم که در و هم امن و راحت است و هم فراخی نعمت در جمله بسی بر وی دمید
تا بوزینه رام شد و عنان اختیار بدو داد سنک پشت او را بر پشت کرفت و روی بخانه نهاد
چون بمیان آب رسید تاملی کرد و با خود کفت سزاوارتر چیزی که خردمندان از آن تحرّز فرموده اند
سمت بیوفائی و غدر است خاصه در حق دوستان و برای زنان که در ایشان حسن عهد صورت

صورت بوزینه که سوار سنگ پشت شده



نبند دکه گفته اند بر کمال عیار زر بعون آتش وقوف توان یافت و بر قوت ستور بحمل بار گران
دلیل توان گرفت و سداد و امانت مردم بداد و ستد توان شناخت و هرگز علم بنهایت
کارهای زنان و بکیفیت بدعهدی ایشان محیط نگردد و در میان آب بایستاد و از این نمط مناظره
با دل میگفت و آثار تردد در روی مینمود بوزینه را ریبتی افتاد قال النبی علیه السلام اَلْعَاقِلُ یُبْصِرُ
بِقَلْبِهِ مَا لَا یُبْصِرُ الْجَاهِلُ بِعَیْنِهِ پرسید که موجب فکرت چیست مگر برداشتن من بر تو
دشوار می آید سنگ پشت گفت از کجا میگوئی و از دلایل آن بر من چه می بینی گفت مخایل صمت
تو با نفس خویش می بینم و تحیر و ترددی که داری ظاهر است سنگ پشت گفت راست میگوئی
من در این اندیشه افتادم که روز اول است که تو این تجشم میفرمائی و جفت من بیمار است و لابد
خانه از خللی خالی نباشد و چنانکه مراد است شرایط ضیافت و لوازم اکرام ملاطفت بجای نتوانم
آورد بوزینه گفت چون صفا عقیدت مقرر است و رغبت تو در طلب رضای من معلوم اگر تکلف
در توقف داری بصحبت و محرمیت لا تقیر افتد و آنچه من می شناسم از خلوص اعتقاد تو و رای امنت
که بمونتی محتاج گردی و در نکو داشت من تکلف و تنوق لازم شمری دل فارغ دار و خطرات بیوجه
در خاطر مگذار سنگ پشت پاره برفت و دیگر باره بایستاد و همان فکرت اول تازه گردانید
بدگمانی بوزینه زیادت گشت و با خود گفت چون در دل کسی از دوست او شبهت افتاد باید که زود
در پناه حزم گریزد و اطراف فراهم گیرد و برفق و مدارا خویشتن نگاه دارد اگر آن گمان یقین گردد
از بدسگالی او سلامت ماند و اگر ظن خطا کند از مراعات جانب احتیاط عیبی نزاید و دل را برای
انقلاب و قلب نام کرده اند و نتوان دانست که میل او هر ساعت بخیر و شر چگونه اتفاق افتد
آنگه او را گفت موجب چیست که هر لحظه در میدان فکرت اسب میتازی و در دریای حیرت غوطه
میخوری گفت همچنین است ناتوانی زن و پریشانی احوال او مرا متفکر میدارد بوزینه گفت از وجه مخالصت
مرا از این دلنگرانی اعلام دادی اکنون بباید دانست که این کدام علت است و طریق معالجه آن چیست
که وجه تداوی آن چه باشد سنگ پشت گفت طبیبان بداروئی اشارت کرده اند که دست بدان
نمیرسد پرسید که کدام است گفت دل بوزینه در میان آب دود از سر بوزینه بر آمد و چشمهاش تاریک شد

[illegible]

و باخود گفت شره نفس و قوت حرص مرا درین ورطهٔ سهمناک افگند و غلبهٔ شهوت و استیلای
نهمت مرا درین گرداب ژرف کشید اکنون جز حیله و مکر دستگیری نمی شناسم چندانکه در
جزیره افتادم اگر از تسلیم دل امتناع نمایم محبوس مانم و از گرسنگی بمیرم و اگر خواهم که بگریزم
و خویشتن در آب افگنم هلاک شوم و خسارت دنیا و عقبی بهم پیوندد شعر

هُما خُطَّتا اِمّا اِسارٌ وَذِمَّةٌ وَاِمّا دَمٌ وَالقَتلُ بِالحُرِّ اَجدَرُ

آنگه سنگ پشت را گفت وجه علاج آن مستوره بشناختم و علما گویند که نیکو نماید که کسی از زاهدان
آنچه برای تقدیم خیرات و ادّخار حسنات طلبند باز گیرند یا از پادشاهان روزگار چیزی که از جهت
صلاح خاص و عام خواهند دریغ دارند یا با دوستان آنچه فراغ ایشان را شاید مضایقت کنند
و من محل این زن در دل تو میدانم و در دوستی نسزد که در داروئی که صحت او در آنست بیموجبی توقف
دارد و من این علت را می شناسم و زنان ما را این بسیار افتد و دلها ایشان را دهیم و در آن
رنجی نمی بینیم مگر اندکی و اگر بر جایگاه ازین معنی اعلام میدادی دل با خود بیاوردمی و درین باقی
عمر بدل حاجت صورت نمی بندد که هیچ چیز بر من از صحبت دل دشوارتر نیست از بس غم که
بروی بباریده است و آرزوی من در مفارقت او مقصور شده ست مگر اندیشهٔ هجران اهل و عشیرت
و تفکر ملک و ولایت بفراق او کم گردد و بچندی ازین غمهای جگرسوز و فکرتهای جانگداز برهم
سنگ پشت گفت دل چرا رها کردی گفت بوزینگان را رسم است که اگر بزیارت دوستی
روند خواهند که روز بدیشان مبارک باشد دل با خود نبرند که مجمع رنج و محنت و منبع غم و مشقت است
چون بخانهٔ تو می آمدم خواستم که انس دیدار تو بر من تمام شود با خود گفتم زشت باشد که خبر مرض این مستوره
بشنودم دل با خود ببرم و ممکن است که تو معذور داری که حال من در دوستی خود می شناسی لکن
آن طایفه گمان برند که من با چندین سوابق دوستی که میان ما ثابتست در تحفهٔ مرضات تعلل مینمایم و طلب رضای تو در آنچه
بمن خبری راجع نمیگردد فرو میگذارم اگر باز گردی تا ساخته و آماده آییم نیکوتر سنگ پشت بر فور باز گشت و بوزینه را
بکنار آب رسانید بوزینه تک بر درخت رفت سنگ پشت ساعتی زیر درخت منتظر بود آواز داد بوزینه بخندید و گفت

ای دوستی نموده و پیوسته دشمنی در شرط من نبود که با من چنین کنی

سَتَذْكُرُهَا الَّذِي ضَيَّعْتَ مِنِّي ‌ ‌ اِذَا بَرَزَ الْخَفِيُّ مِنَ الْحِجَابِ
وَتَعْلَمُ اَنَّ رِبْحَكَ كَانَ خُسْرًا ‌ ‌ اِذَا فَكَّرْتَ فِي اَصْلِ الْحِسَابِ

من عمر در مملکت با آخر رسانیدم و گرم و سرد روزگار چشیدم از بخد بیش در گذر و بیش در مجمع مردان منشین که سستی عهد و بیوفائی و غدر تو را بچشم خرد می بینم و نیز گمان مبر که من چون آن خرکی ام که روباه گفت دل و گوش نداشت سنگپشت پرسید که چگونه بود آن حکایت روباه با شیر گفت آورده اند که شیری بود و او را گر بر آمده بود و چنان قوت از و ساقط شده که از حرکت باز مانده نشاط شکار فرو گذاشت و در خدمت او روباهی بود روزی او را گفت ملک این علت را علاج نخواهد فرمود شیر گفت اگر دارو دست دهد هیچ جه تا خیر جایز نشمرم و گویند دل و گوش خر میباید و طلب آن میسر نیست گفت اگر ملک مثال دهد در آن توقفی نیفتد و در این نزدیکی چشمه ایست و گازری هر روز بجامه شستن آید و خری رخت کش اوست و هر روز در آن مرغزار میچرد او را بفریبم و بیارم تا ملک دل و گوش او بخورد باقی بر بندگان صدقه کند شیر این شرط بجا آورد و روباه به نزدیک خر رفت و تلطفی نمود آنگاه پرسید که موجب چیست که تو را نزار و رنجور می بینم گفت این گازر بر تو اترم کار فرماید و تیمار علف کم کند روباه گفت مخلص و مهرب مهیا بچه ضرورت این محنت اختیار کردی گفت هر کجا روم از این مشقت خلاص نیابم روباه گفت اگر فرمان بری تو را بمرغزاری برم که زمین او چون کلبه گوهر فروش بالوان جواهر مزین است و هوای او چون

طبلهٔ عطار به نسیم مشک و عنبر معطر ‌ ‌ نه امتحان نبوده چنان موضعی بدست
نه آرزو سپرده چنان بقعتی بپای ‌ ‌ و پیش ازین خری دیگر را نصیحت کرده ام

و امروز در عرصهٔ فراغ و نعمت میخرامد و در ریاض امن و مسرت میگذارد چون خر این فضول بشنود خام طمعی او را برانگیخت تا نان روباه پخته شد گفت از اشارت تو گذر نیست چه میدانم که برای دوستی و شفقت این دلالت مینمائی روباه او را نزدیک شیر برد شیر چون زار و نزار بود قصد کرد و زخمی انداخت مؤثر نیامد بسبب ناتوانی خر بگریخت روباه از ضعف شیر تعجب نمود که کدام بدبختی ازین فراتر که مخدوم من خری لاغر نتواند شکست و این سخن بر شیر گران آمد اندیشید که اگر بگویم اهمال

صورت شیر و خر و روباه که خر را بفریفت



روا داشتم بتردّد و تحیر منسوب کردم و اگر بقصور قوت اعتراف کنم سمت عجز را التزام باید نمود
آخر فرمود که هرچه پادشاهان کنند رعیت را بر آن وقوف و استکشاف شرط نیست که خاطر
هرکس بدان نرسد که رای ایشان بیند تو را این سوال نمیباید کرد ازین تعجب درگذر و حیلت
کن تا خر باز آید و خلوص اعتقاد و فرط اخلاص بدان روشن گردد روباه باز رفت خر عتاب
کرد و گفت مرا کجا برده بودی روباه گفت سود ندارد هنوز مدت رنج و ابتلای تو سپری نشده است
والّا جای آن بود که دل از جای میبایست برد اگر آنخر دست بتو دراز کرد از صدق شهوت و فرط
شفقت بود و اگر توقفی رفتی انواع تلطف و تملق مشاهدت افتادی و من دراین دلالت و هدایت
سرخر دی گشتمی بر این مزاج دمدمه میداد تا خر را در شبهت افکند که هرگز شیر ندیده بود پنداشت
که او هم خر است باز آمد شیر او را تالفی واجب دید تا استیناسی یافت پس شیر در جست و او را
بشکست و روباه را گفت من غسلی کنم و آنگاه دل و گوش بخورم که معالجت این علت براین سیاقت
مفیدتر باشد چندانکه شیر برفت روباه دل و گوش خر بخورد شیر باز آمد پرسید که دل و گوش کو
گفت بقا باد ملک را اگر دل و گوش داشتی که مرکز عقل و محل سمعست پس از آنکه صولت ملک را مشاهده
کرده بود دروغ من نشنودی و بخدیعت من فریفته نشدی و بپای خود بگور نیامدی و این تمثیل بدان
آوردم تا بدانی که من بیدل و گوش نیستم و تو از دقایق مکر و غدر هیچ چیزی باقی نگذاشتی و من
برای و حرز خویش دریافتم و بسیار کوشیدم تا کار دشوار شده را آسان کردانم هنوز توقع مراجعت
میباشد محال اندیشی شرط نیست سنگ پشت گفت راست میگوئی و اعتراف و انکار من امروز
یکمزاج دارد و در دل تو از من جراحتی افتاد که بلطف چرخ و رفق روزگار مرهم نپذیرد و داغ بدکرداری
و لئیم ظفری در پیشانی من چنان متمکن شد که محو آن در وهم امکان نیابد و غم و حسرت
و ندامت سود ندارد و دل در تجربهٔ شراب فراق میباید نهاد و تن اسیر ضربت هجران ساخت

بهمه عمر یک خطا کردم — غم و تشویر صد خطا خوردم
بچه خدمت شوی ز من خشنود — تا من امروز کرد آن کردم

این فصل مقرر گردانید و خایب و خاسر برفت اینست داستان آنکه مالی یا دوستی بدست آرد

دمدمه بفتحتین
فریب و فسون
بمعنی مکر

آنگاه بنادانی و غفلت بباد دهد تا در ندامت جاوید افتد و اهل رای و تجربت باید که این باب را با خرد و ممارست خود باز اندازد و بتحقیق بشناسد که مکتسب خود را از مال و ذخیره عزیز باید داشت و از موضع تضییع و اسراف بر حذر باید بود چه هرچه از دست بشد بهر تمنی باز نیاید و تلهف و حیرت و تاسف و ضجرت مفید نباشد ایزد تعالی کافهٔ مومنان از اسعاد و هدایت ارزانی داراد و بمدد رشاد باقوال و افعال هر یک مقرون کرداناد

باب الناسک و ابن عرس

رای گفت برهمن را شنیدم داستان کسی که براد خود قادر شد و در حفظ آن اهمال نمود تا در ندامت افتاد و بمؤنت غرامت ماخوذ گشت اکنون بیان کن مثل آنکه در امضای عزیمت تعجیل روا دارد و از فواید تفکر و تدبر غافل باشد عاقبت کار و خاتمت عمل او کجا رسد برهمن گفت

وَاِيَّاكَ وَالْاَمْرَ الَّذِىْ اِنْ تَوَسَّعَتْ مَوَارِدُهُ ضَاقَتْ عَلَيْكَ الْمَصَادِرُ

و هر که بنای کار خویش بر قاعدهٔ ثبات و خرد و حزم و وقار ننهد عواقب کار او مبنی بر ملامت و مقصور بر ندامت باشد و ستوده تر خصلتی که ایزد تعالی آدمیان را بدان آراسته گردانیده است حلم و فضیلت و وقار است زیرا که منافع آن عام است و فواید آن خلایق را شامل قال النبی علیه السلام اِنَّكُمْ لَنْ تَسَعُوا النَّاسَ بِاَمْوَالِكُمْ فَسَعُوْهَا بِاَخْلَاقِكُمْ و اگر کسی در تقدیم ابواب مکارم و انواع فضایل مبادرت نماید و بر امثال و اقران اندران پیشدستی و مسابقت جوید چون درشتخویی و تنگ بدان پیوندد همه هنرها را بپوشاند و در همه طبعها ازو نفرتی پیدا آید قال الله سبحانه و تعالی وَلَوْ كُنْتَ فَظًّا غَلِيْظَ الْقَلْبِ لَانْفَضُّوْا مِنْ حَوْلِكَ و در صفت خلیل علیه السلام آمده است اِنَّ اِبْرٰهِيْمَ لَاَوَّاهٌ حَلِيْمٌ برای آنکه حلیم محبوب باشد و دل خواص و عوام بدو مایل و بر لفظ معویه رفت يَنْبَغِىْ اَنْ يَكُوْنَ الْهَاشِمِىُّ جَوَادًا وَالْاُمَوِىُّ حَلِيْمًا وَالْمَخْزُوْمِىُّ تَيَّاهًا وَالزُّبَيْرِىُّ شُجَاعًا این سخن بسمع شریف حسین علیه السلام رسید گفت میخواهد تا هاشمیان سخاوت ورزند تا درویش گردند و مخزومیان کبر کنند تا طبایع از ایشان برمد و مردمان ایشان را دشمن گیرند و زبیریان بغرور شجاعت در جنگهای دشوار و کارهای صعب افتند تا کشته شوند و نسل ایشان منقطع گردد و ذکر بنی امیه که اقربای اویند بحلم و کم آزاری در افواه افتد و در دلها

الاناة بفتحتین حلم و بردباری

محبوب گردند و خلق را بهوا و ولای ایشان میل افتد و سمت حلم جز بثبات عزم و سکون طبع حاصل نیاید کما قال علیه السلام لَا حَلِیمَ اِلَّا ذُو اَنَاةٍ چه شتابکاری پسندیده نیست و با سیرت ارباب خرد و حصافت تناسبی هیچ ندارد فَاِنَّ الْعَجَلَةَ مِنَ الشَّیْطَانِ و لایق ترین سیاقت حکایت آن زاهد است که قدم بی بصیرت در راه نهاد تا دست بخون ناحق بیالود و بیچاره راسوی را بیگناه بر باد داد رای پرسید که چگونه بود آن **حکایت** زاهد با زن گفت آورده اند که زاهدی بود و زنی داشت پاکیزه اندام که عکس رخسارش ساقه صبح را مایه داده بود و رنگ زلفش طلایه شام را مدد کرده

مُخَصَّرَةُ الْاَوْسَاطِ زَانَتْ عُقُودُهَا ... بِاَحْسَنَ مِمَّا زَیَّنَتْهَا عُقُودُهَا

بحکم خود آورده و نیک حریص بود بر آنچه او را فرزندی باشد چون یکچندی بگذشت و اتفاق نیفتاد نومید گشت پس از آن یاس ایزد تعالی رحمت کرد زن حامله شد پیر شاد گشت و میخواست تا هر روز ذکر آن تازه کرداند روزی زن را گفت زود باشد که ترا پسری آید نام نیکوش نهم و آداب طریقت او را بیاموزم و در تهذیب و تادیب او جد نمایم چنانکه در مدت نزدیک مستحق تقلد اعمال دینی گردد و مستعد قبول کرامات آسمانی شود و ذکر ما بدو باقی ماند و از نسل او فرزندان باشند و ما را بدان شادی دل و روشنائی چشم حاصل آید

مَوَاعِدُ لِلْاَیَّامِ فِیهِ وَرَغْبَتِی ... اِلَی اللّٰهِ فِی اِنْجَازِ تِلْکَ الْمَوَاعِدِ

زن گفت بچه میدانی که مرا پسری خواهد بود و ممکن است که مرا فرزند نباشد و اگر اتفاق افتد پسر نبود و آنگاه که آفریدگار این نعمت ارزانی داشت هم شاید که عمر ما مساعدت نماید و در جمله این کار دراز است و تو نادان وار بر مرکب تمنی نشسته و در عرصه تصلف میخرامی و این سخن راست بر مزاج حدیث آن پارسا مرد است که بیهوده شهد و روغن بر روی و موی خویش فرو ریخت زاهد پرسید که چگونه است آن **حکایت** مرد پارسا و شهد و روغن گفت آورده اند که مردی پارسا بود و بازرگانی که روغن گوسفند و شهد فروختی با او همسایگی داشت و هر روز قدری از بضاعت خویش برای قوت زاهد فرستادی زاهد چیزی بکار بردی باقی را در سبوی کردی و طرفی بنهادی آخر سبو پر شد روزی در آن مینگریست اندیشید که اگر این شهد و روغن بده درم بتوانم فروخت و از آن پنج گوسفند خرم هر پنج بزایند و از

صورت زاهد و زن جوان



نتایج ایشان رهها پیدا آید و مرا استظهاری باشد و زنی از خاندان بزرگ بخواهم لاشک پسری
آید نام نیکوش نهم و علم و ادب بیاموزمش و اگر تمرّدی نماید بدین عصا ادب فرمایم این فکرت
چنان قوی شد که ناگاه عصا برگرفت و از سر غفلت بر سبوی آویخته زد در حال شکست و شهد و
روغن بر روی او فرود آمد و این مثل بدان آوردم تا بدانی که افتتاح سخن بی اتقان تمام و یقین صادق
از عیبی خالی نماند بود و خاتمت آن بندامت کشد   زاهد را بدین اشارت انتباهی افتاد
تا مدت حمل سپری شد الحق پسری نیکو صورت و مقبول طلعت آمد شادیها کرد و نذرها بوفا رسانید
روزی خواست که بحمام رود پسر را بپدر سپرد و برفت ساعتی در میان توقف افتاد معتمدی از
پادشاه وقت باستدعاء زاهد برسید و تاخیر ممکن نگشت و راسوی داشت که در خانه بودی ازو
بهر نوع فراغتی حاصل شمردی او را با پسر بگذاشت و برفت چنانکه او غایب شد ماری بزرگ
روی بمهد کودک نهاد تا او را هلاک کند راسو بر جست و او را بکشت و کودک را برهانید براثر
آن زاهد باز آمد راسو خون آلود پیش او باز دوید پنداشت که خون پسر است بیهوش گشت
و پیش از تعرّف احوال عصا بر او بزد و سرش بکوفت چون بخانه آمد پسر را بسلامت یافت و مار را ریزه
ریزه کرده دید لخنی بر دل کوفت و مدهوش وار روی بدیوار آورد و سینه میخراشید و میگفت

نه بتلخی چو عیش من زهری   نه بظلمت چو روز من قاری

در این فکرت می پیچید و در این حیرت مینالید زن باز آمد و حال را مشاهده کرد و در دلتنگی
مشترک شد ساعتی در اینباب مفاوضه پیوستند آخر او زاهد را فرمود که این مثل یاددار تا هر که در کارها
غفلت ورزد او را بدین انتباهی حاصل آید اینست داستان کسی که پیش از قرار عزیمت کاری با مضا
رساند و خردمند باید که این تجارب را امام سازد و آیینه رای خویش را باشارت حکما صیقل کند
و در همه اوقات تثبّت و تأنّی و تدبّر و وقار گراید و از تعجیل و خفّت و غفلت بپرهیزد تا وفود اقبال و
دولت بساحت او متواتر شود و امداد خیر و سعادات بجانب او متّصل گردد والله ولیّ التوفیق

باب السنّور و الجرذ

رای گفت برهمن را که شنودم داستان آنکس که بی رویّت و فکرت خود را در دریای حیرت

وندامت انداخت وبستهٔ دام پشیمانی وغرامت گردانید اکنون باز گوی داستان آنکس که دشمنان
بسیار از چپ وراست وپس وپیش او درآیند چنانکه در چنگال هلاک وقبضهٔ تلف افتد پس مخرج خویش
در ملاطفت وموالات یکی از ایشان بیند وجمال حال خویش لطیف گرداند وبسلامت بجهد وعهد
با دشمن بوفا رساند واگر ازین باب میسر نتواند شد کرد ملاطفت چگونه برآید وصلح بچه طریق التماس
نماید برهمن گفت اغلب دوستی ودشمنی قایم وثابت نباشد وهر آینه بعضی بحوادث زمانه
استحالت پذیرد ومثال آن چون ابر بهاریست که گاه میبارد وگاه می ایستد ع سحابُ
صَیفٍ لَیسَ یُرجیٰ دَوامُها ووفای زنان وقربت سلطان وملاطفت دیوانه وجمال امرد همین
مزاج دارد وبسیار دوستی است که بکمال لطف رسیده باشد وثمار وطراوت آن برامتداد روزگار
باقی مانده ناگاه چشم زخمی افتد بعداوت واسترادت کشد وباز عصبیتهای موروث ودشمنی قدیم
بیک مجاملت ناچیز گردد وبنای مودت مستحکم وخردمند روشنرای درهر دو باب رخصت فرمان و
اشارت صاحب شریعت علیه السلام اَحبِب حَبِیبَكَ هَوناً مّا عَسیٰ اَن یَکُونَ بَغِیضَكَ
یَوماً وَاَبغِض بَغِیضَكَ هَوناً مّا عَسیٰ اَن یَکُونَ حَبِیبَكَ یَوماً نه تألف دشمن عزیز گذارد
ونه طمع از دوستی او منقطع گرداند ونه برهر دوستی اعتماد کلی جایز شمرده ودانای عاقبت اندیش
التماس صلح ومقاربت دشمن را غنیمت پندارد چون متضمن دفع مضرتی وجلب منفعتی باشد برای این
اغراض که یاد کرده شد وهرکه در اینمعانی وجه تدارک پیش چشم داشت وطریق مصلحت بوقت بدید
بحصول غرض ونجح مراد برسد واز قراین واخوات این حکایت موش وگربه است رای گفت چگونه است آن حکایت
حکایت موش وگربه گفت آورده اند که بفلان شهری درختی بود ودر زیر آن سوراخ موشی نزدیک
آن گربه خانه داشت وصیادان آنجا بسیار آمدندی روزی صیادی دام بنهاد گربه در دام شد وموش
بطلب طعمه از سوراخ بیرون رفت ناگاه نظر بر گربه انداخت چون او را بسته دید شاد گشت در میان آن
دید که راسوئی از جهت او کمین کرده است سوی درختی التفات نمود بومی قصد او داشت بترسید واندیشید
که اگر باز گردم راسو در من آویزد واگر بر جای قرار گیرم بوم فرود آید ومرا دریابد واگر پیشتر روم گربه
در راهست متحیر شد وباخود گفت در بلاها باز است وانواع آفت بمن محیط با اینهمه دل از خود نشاید برد

صورت گربه که بدام افتاده و موش از ترس را سوار اخلاص میسازد



اَقُوْلُ لَهَا وَقَدْ طَارَتْ شُعَاعًا مِنَ الْاَبْطَالِ وَيْحَكِ لَاتُرَاعِي

وهیچ پناهی مرا بهتر از سایهٔ عقل نیست و هیچکس تنگتر از سالک خردمند و قوی رای هیچ حالت بخود راه ندهد و خوف و حیرت را در حواشی دل مجال نگذارد و مرا هیچ تدبیر به از صلح گربه نیست که در عین بلا مانده است و بمیمونت من از آنجا خلاص تواند یافت و شاید بود که سخن من بگوش خرد استماع نماید و تمیز عاقلانه در میان آرد و بر صدق گفتار من وقوف یابد و از نفاق بپرهیزد و به طمع معاونت مصالحت من بپذیرد و هر دو را برکات راستی نجاتی حاصل آید پس نزدیک گربه رفت و پرسید که حال چیست گفت مقرون بابواب بلا و مشقت موش گفت هرگز شنونده از من جز راست نشنوده است و من همیشه بغم تو شاد بودمی و ناکامی ترا عین شادکامی خود شمردمی لکن امروز در بلا شریک توام و خلاص خویش را در آن پندارم که بر خلاص تو مشتمل است بدان سبب بر تو مهربان گشته و در این خیانت و بدسگالی ندارم و نیز راسو را بر اثر من و بوم را بر بالای درخت میتوان دید هر دو قصد من دارند و دشمنان تو و منند و هرگاه که بتو نزدیک شدم قصد ایشان از من بریده گشت

لقای تو سبب راحتست در ارواح بقای تو سبب صحتست در ابدان

اگر مرا ایمن گردانی و تاکیدی بجای آری با تو بپیوندم و غرض من بحصول رسد و بندهای ترا همه ببرم و فرج یابی گربه این سخن باور داشت و دانست که چون صلاح هر دو جانب بدان مقرونست آنرا تقدیم باید کرد و بحسن سیرت و طهارت سریرت قبول صلح اولیتر پس گفت واثق باش و اعتماد کن که هیچکس از یافتن حسنات و ادراک سعادات از دو تن محروم تر نباشد اول آنکه بر کسی اعتماد نکند و بگفتار خردمندان ثقت او مستحکم نگردد دوم آنکه دیگران از قبول روایت و تصدیق شهادت او امتناع افتد و در آنچه نماید و گوید خردمندان آنرا خوار دارند و من از عهد و وفا و صدق سخن خود بر میآیم و میگویم

اگر یگانه شوی با تو دل یگانه کنم	ز عشق و مهر دگر دلبران کرانه کنم
وگر جفا کنی و بگذری ز راه وفا	دو دیده تیر جفای ترا نشانه کنم

این ملاطفت بپذیر و در این کار تاخیر منمای چو رستگاری ما ببقای یکدیگر متعلق است چنانکه

کشتی بسعی کشتیبان بکرانهٔ آب رسد و کشتیبان بدلالت کشتی از خطر موج دریا برهد چون گربه سخن موش بشنید شاد گشت و گفت سخن تو بحق میماند و من این مصالحت و مناصحت میپذیرم و شکر و شکر منت آن ابدالدهر التزام مینمایم که فرمان باریتعالی برین جملت است وَإِنْ جَنَحُوا لِلسَّلْمِ فَاجْنَحْ لَهَا موش گفت من چون بتو پیوستم باید که ترحیبی تمام و اجلالی بسزا روا داری تا صیادان نومید شوند و بازگردند و من بفراغت و مسرت بندهای تو ببرم گربه گفت چنین کنم موش پیشتر آمد گربه او را گرم پرسید راسو و بوم برفتند و موش بآهستگی بندهای او را بریدن گرفت گربه گفت زود ملول شدی و اعتقاد بکرم عهد تو بخلاف این بود چون بر حاجت خویش پیروز آمدی مگر نیت بدل کردی و در انجاز وعده مدافعت می اندیشی بدانکه قوت رای و ثبات عزم هرکس در هنگام نکبت توان آزمود زیرا که حوادث زمانه بوتهٔ وفا و محک ثبات مردانست و آنکس که بتواضع و تضرع مقدمات از آزار فرو نتواند گذاشت و در عفو و تجاوز مسدستی و مبادرت نتواند نمود زیرا که نیکونامی عاطل گرداند و در هنگام امن افکنده ماند

یاری که به بند کینت اقرار دهد	با او تو چنین کنی دلت بار دهد

موش گفت

هرکس که در وفای تو سوگند بشکند	پشت و دلش بزخم حوادث شکسته باد

و بدانکه دوستان دو نوعند اول آنکه بصدق رغبت و آرزو بموالات گرایند دویم آنکه از روی اضطرار صحبتی پیوندد و هر دو جنس از التماس منافع و احتراز از مضار غافل نتوانند بود اما آنکه بحقیقت بدواعی صفای عقیدت افتتاحی کند در همه احوال باعتماد باشد و آنکه بضرورت در پناه دوستی آید حالات میان ایشان متفاوت رود گاه آمیختگی و مباسطت و گاه دامن درچیدن و مجانبت و من بدانچه قبول کرده ام قیام مینمایم و در صیانت نفس مبالغت لازم شمرم چه مخافت من از تو زیادت از آن طایفه است که باهتمام جانب تو از قصد ایشان ایمن گشتم و قبول صلح تو برای رد جملهٔ ایشان را فرض شناختم و مجاملتی که از جهت تو در میان آمد هم برای مصلحت وقت و دفع مضرت بود که هر کاری را حیلتی است و هر که صلاح آن ساعت را فرو گذاشت چگونه توان گفتن که او را در عواقب کارها نظری ثابت است و من تمامی بندهای تو میبرم و هنگام فرصت آن نگاه میدارم و یکعقده را برای گرو جان خود برقرار

میگذارم تا بوقتی ببرم که تو را از قصد من فریضه‌تر کاری پیش آید و بدان نپردازی که من برنجی رسانی
وهم برین جملت که تقریر افتاد موش عقدها ببرید و یک عقده بر قرار بگذاشت و آنشب بودند
چندانکه سیمرغ سحرگاهی در افق مشرق پروازی کرد و بال نورگستر خویش را بر اطراف بپوشانید صیّاد
از دور پیدا آمد موش گفت وقت آنست که باقی ضمان خویش را با دا رسانم و آن عقده ببرید گربه
بهلاک خویش متیقّن شده بود و بدگمانی و دهشت چنان بروی مستولی شده که از موش و براو یاد نیامدی پی
کشان بسر درخت رفت و موش در سوراخ خزید صیّاد دام گسسته و باطل شده برداشت خایب و نومید
بازگشت دیگر روز موش از سوراخ بیرون آمد گربه را از دور بدید کراهیت داشت که نزدیک او رود
گربه آواز داد که تحرّز چرا مینمائی قَدِ اسْتَنْکَرْتُ مِنْکَ فَانْبَسِطْ درین فرصت ذخیرتی نفیس بدست
آوردی پیشتر آی تا مکافات شفقت و پاداش مروّت خویش هرچه بیشتر مشاهده کنی موش از
روی طبیعت احتراز نمود گربه گفت دیدار از من دریغ مدار و دوستی و برادری را ضایع مکن چه هر که دوستی را
بجهد بسیار در دایره محبّت کشد و بموجبی بیرون گذارد از ثمرات موالات محروم ماند و دیگر دوستان از وی نومید شوند

بد کسی دان که دوست کم دارد	زو بتر چون گرفت بگذارد
گرچه باز از تو باز گردد یار	سوی او باز گرد چون طومار

تو را بر من نعمت جان و نعمت زندگانیست و مادام که عمر من باقیست حقوق تو را فراموش
نکنم و از طلب فرصت مجازات و ترصّد وقت مکافات تو فرو نه ایستم سوگندان یاد کرد و بسیار
کوشید تا حجاب مجانبت از میان برگیرد و راه مواصلت گشاده گرداند البتّه مفید نبود موش جواب داد
که جائی که ظاهر حال مبنی بر عداوت دیده میشود چون بحکم این مقدّمات در باطن گمان مودّت افتد اگر
انبساطی و آمیختگی رود از عیب منزّه باشد و از ریبت دور و باز جائی که در باطن شبهتی بیشتر گردد
و متصوّر شود اگرچه ظاهر از کینه پاک مشاهده کرده آید بدان التفات نشاید نمود و از توقّی و تصوّن
هیچ باقی نشاید گذاشت که مضرّت آن بسیار است و میل جهانیان بدوستان برای منافع است
و پرهیز از دشمنان برای مضار امّا عاقل اگر در رنجی افتد که خلاص آن باهتمام دشمن امید دارد
و فرج از چنگال بلا بمعونت او تواند یافت گرد تودّد برآید و در اظهار مودّت کوشد و باز اگر از

دوستی خلاف پند تجنّب نماید و بچگان بهایم بر اثر مادران بامید شیر روند چون از آن فارغ شوند بی سوابق وحشت و سوالف ریبت آشنائی هم فرو گذارند و هیچ خردمند آنرا بر دشمنانگی حمل نکند و عاقل همچنین در کارها بر مزاج روزگار میرود و دو پوستین سوی باران میگرداند و هر حادثه را فراخور حال و موافق وقت تدبیری می اندیشد و با دوست و دشمن در انقباض و انبساط و رضا و سخط و تجلّد و تواضع چنانکه ملایم مصلحت تواند بود زندگانی میکند و در همه معانی جانب رفق و مدارا برعایت میرساند و بدانکه اصل خلقت ما بر معادات بوده است اکنون بر دوستی که برای حاجت حادث شده است چندان تکیه نتوان کرد که چون موجب از میان برخاست لاشک بقرار عداوت باز گردد و هیچ دشمن موش را چون گربه نیست و هر دو تن را اضطرار حال و داعی حاجت برین مصالحت کشید امروز که موجب از میان برخاست بیشبهی دشمنانگی تازه شود و تو را با خویشتن آشنائی نیست هیچ جز آنکه بجز زدن من ناهار شکنی و هیچ تاویل در عقل خود روا نمیدارم که بزرق تو مغرور شوم گربه را با موش کی بوده است مهر مادری و بسلامت آن نزدیکتر که ناتوان از مصاحبت توانا و عاجز از مقاومت قادر پرهیز نماید و هیچ چیز بحزم و سلامت از آن لایقتر نیست که من از تو بر حذر باشم و تو از صیّاد محترز بر این اختصار باید نمود که اجتماع ممکن نگردد گربه اضطرابی و جزعی و قلقی ظاهر گردانید و گفت شعر

دل من همیداد گوئی گوائی ... که باشد مرا روزی از تو جدائی

جدائی گمان برده بودم ولیکن ... نه چندان که یکسو نهی آشنائی

نگارا من از آشنائی بآیم ... مرا باش تا بیش ازین آزمائی

ولی هرچه خواهد رسیدن بمردم ... بر آن دل دهد هر زمانی گوائی

زمانی یکدیگر را برین کلمه وداع کردند

و بپراکندند اینست مثل خردمند دور اندیش رای که فرصت مصالحت دشمن بوقت حاجت فایت نگرداند و پس از حصول غرض از مراعات جانب حزم و احتیاط غافل نباشد سبحان الله موشی با ضعف و عجز خود چون آفات بدو محیط گشت و دشمنان غالب گرد او در آمدند دل از جای نبرد و بدقایق مخادعت یکی را از ایشان در دام موافقت کشید تا بدین وسیلت محنت از وی در گذشت و از عهده عهد

دشمن بوقت بیرون آمد پس از ادراک نهمت در تصوّن ذات ابواب تیقظ بجا آورد اکر اصحاب خرد و کیاست و ذکاء و فطنت این تجارب را امام سازند و فواتح و خواتم کارهای ایشان بمزید دوستکامی و غبطت مقرون باشد و سعادت عاجل و آجل بروزکار ایشان متصل کردد والله اعلم بالصواب

باب الطایر و ابن الملک

رای کفت برهمن را شنودم مثل کسی که دشمنان غالب و خصمان قاهر بد و محیط شوند و مفرع و مهرب از همه جوانب متعذر باشد و او طوعًا و کرهًا بیکی از ایشان استظهار جوید و با او صلح پیوندد تا از دیکران برهد و از خطر و مخافت ایمن ماند و عهد خویش در آن واقعه وفا کند و پس از ادراک مقصود در تصوّن نفس بر حسب خرد بر خیزد و بیمن حزم و مبارکی عزم از قصد دشمن مسلّم ماند اکنون باز کوی داستان ارباب حقد و عداوت که از ایشان احتراز و مجانبت نیکوتر تا با ایشان انبساط و مقاربت بهتر و اکر یکی ازین طایفه کرد استمالت بر آید بدان التفات باید نمود و آنرا در ضمیر جای باید داد یا نه

برهمن کفت هرکه بمادّهٔ روح القدس مستظهر باشد و بمدد عقل کل مؤیّد در کارها احتیاطی هرچه تمامتر واجب بیند و مواضع خیر و شرّ و نفع و ضرّ اندر آن نیکو بشناسد و بر او پوشیده نماند که دوست مسترید و قرین آزرده تحرّز ستوده تر و از مکامن مکر و غدر او تجنّب اولیتر خاصه تغیّر باطن و تفاوت اعتقاد او بچشم خرد می بیند و جراحت دل و خدشهٔ ضمیر او بنظر بصیرت مشاهده میکند چه اکر بچرب زبانی و تودّد او فریفته شود و جانب تحفّظ و تیقّظ را بی رعایت کرداند هرآینه تیر آفت را

از جان هدف ساخته باشد و تیغ بلا را بمقناطیس جهل بخود کشیده

لا تأمننّ قومًا ظلمتهم	وبدأتهم بالشتم والرغم
إن يأبروا نخلًا لغيرهم	فالشيء تحقره وقد ينمي

و از اخوات این سیاقت حکایت آن مرغ است رای پرسید که چکونه بود آن حکایت

برهمن کفت آورده اند که ملکی بود نام او ابن مدین و مرغی داشت قبّره نام با حسّی سلیم و نطقی دلکشای و در کوشک ملک بیضه نهاد و بچه بیرون آورد ملک فرمود تا او را بسرای حرم برند و در تعهّد او مبالغت نمایند و ملک را پسری آمد که انوار رشد و نجابت در ناصیهٔ او تابان

بود و شعاع اقبال و سعادت بر صفحات حال وی درخشان

فِي الْمَهْدِ يَنْطِقُ عَنْ سَعَادَةِ جَدِّهِ	أَثَرُ النَّجَابَةِ سَاطِعُ الْبُرْهَانِ
إِنَّ الْهِلَالَ إِذَا رَأَيْتَ نُمُوَّهُ	أَيْقَنْتَ بَدْرًا مِنْهُ فِي اللَّمَعَانِ

درجمله شاهزاده را با بچهٔ مرغ الفی تمام افتاد و پیوسته با او بازی کردی و هر روز قبره بکوه رفتی و از
میوه‌های کوه که آدمیان را بدست نیاید دو عدد بیاوردی یکی ملکزاده را دادی و یکی بچهٔ خود را و کودکان
حالی بدان تلذذ نمودندی و بنشاط و رغبت خوردندی و اثر منفعت آن در قوت ذات و بسطت
جسم ایشان هرچه زودتر پیدا می‌آمد چنانکه در اندک مدتی ببالیدند و مخایل نفع آن هرچه ظاهرتر
مشاهدت کردند و وسیلت قبره بدان خدمت مؤکدتر گشت و هر روز قربت و منزلت او می‌افزود
چون یکچندی بگذشت روزی قبره غایب بود و بچهٔ او بر کنار پسر ملک جست و بنوعی او را بیازرد
آتش خشم ملکزاده را در غرقاب ضجرت کشید تا خاک در چشم مردمی زد و الفت و صحبت قدیم را
بر باد داد و پای او بگرفت و گرد سر برگردانید و بر زمین زد و در حال هلاک شد چون قبره باز آمد
بچه را کشته دید بر غم و رنج برگشت و در توجع و تحسر افتاد و بانگ و نفیر بآسمان رسانید و می‌گفت
بیچاره کسی که بصحبت جباران مبتلا گردد که عقد عهد ایشان زود سست شود و همیشه رخسار وفای
ایشان بچنگال جفا خراشیده باشد نه اخلاص و مناصحت نزدیک ایشان محلی دارد و نه دالت
خدمت و زمام معرفت در دل ایشان وزنی آرد و دوستی و دشمنی ایشان بر حدوث حاجت و زوال
منفعت مقصور است عفو در مذهب انتقام محظور شناسند و اهمال حقوق در شرع نخوت و جبروت
مباح پندارند ثمرهٔ خدمت مخلصان کم یاد آرند و عقوبت زلت خائنان دیر فراموش کنند
ارتکابهای بزرگ از جهت خویش خرد و حقیر شمرند و سهوهای خرد را از جانب دیگران بزرگ و خطیر دانند
و من باری فرصت مجازات فائت نکنم و کینهٔ بچهٔ خویش ازین بیرحمت غدار بخواهم که همزاد و همنشین
خود را بکشت پس آنگاه بر روی ملکزاده جست و چشمهای جهان‌بین او برکند و پروازی کرد و
بر نشیمن حصین بنشست خبر بملک رسید برای چشمهای پسر جزعها کرد و خواست که بحیلت مرغ را
بدست آرد و آنگاه آنچه جزا و سزا او بود بتقدیم فرماید پس برنشست

صورت ابن الملک که قبره چشم اورا کور کرد



بر باره که چون بشتابد چو آفتاب | از نهضتش طلوع کند کوکب ظفر
چون فرو گیری عنان از کوه پیش آرد حدیث | چون بجنبانی رکاب از باد پیش آرد خبر

و پیش آن بالا رفت و قبّره را آواز داد و گفت المنی یا قبّره فرود آی قبّره ابا نمود و گفت مطاوعت فرمان ملک بر من فرض است و بادیهٔ فراق بشتاب دراز و بی‌پایان خواهد گشت که همه عمر کعبهٔ اقبال من درگاه او بوده است و عمدهٔ سعادت عمر عنایت او را شناخته و اگر جان شیرین را عوضی شناسمی لبیک زبان احرام خدمت گیری و گمان آن بود که من در سایهٔ امن او چون کبوتران مکّهٔ مرفّه توانم زیست و در فراز صفا و مروهٔ مروّت او پرواز توانم کرد اکنون که خون پسرم چون ذبایح حاج در حریم امن او مباح شد هنوز مرا تمنّای رجوع و آرزوی عود باشد و در اخبار آمده است لا یُلْدَغُ الْمُؤْمِنُ مِنْ جُحْرٍ مَرَّتَیْنِ امّا موافق تر تدبیری حیات مرا مخالفت این فرمان است و از آنجا که رحمت ملک است امید میدارم که معذور فرماید و نیز مقرّر است رای ملک را که مجرم ایمن نتواند زیست اگرچه در عقوبت عاجل توقّفی رود و در عذاب آجل بمشیّت منتظر و مترصّد باشد و اگر بموافقت تقدیر و مساعدت بخت از آن بجهد اعقاب او را تلخی عقاب آن بباید چشید و امروز مرا بر تو اعتماد نباید کرد و بر سر مخادعت تو فرا چاه نشاید شد چشم ندیده است چو تو کینه ور ملک گفت از جانبین ابتدا و جوانی رفت اکنون نه ما را کراهتی متوجّه است و نه تو را از ما آزاری باقی قول مرا باور دار و بیهوده مفارقتی جان گداز اختیار مکن و بدانکه من انتقام و تشفّی را از معایب روزگار مردان شمرم و هرگز از جانب خود بر آن مبالغتی روا نشمرم شعر

خشم نبوده است بر اعدام هیچ | چشم ندیده است در ابروم چین

قبّره گفت باز آمدن ممکن نیست که خردمندان گفته اند هرچند مردم آزرده لطف و دلجوئی زیادت واجب دارند بدگمانی و نفرت بیشتر شود و حکما مادر و پدر را بمنزلت دوستان دانند و برادر را در محلّ رفیق و زن را بمثابت الیف شمرند و اقربا را در رتبت غریمان و دختر را در موازنهٔ خصمان و پسر را برای بقای ذکر خواهند و بنفس و ذات خویش را یکتا شناسند و در عزّت آن هیچ جانب را شرکت ندهند چه هرگاه که مهمّی حادث گردد هر کس بگوشهٔ رود و بهیچ تاویل خود را

برای دیگران درمیان نهد سنائی میگوید

داشت زالی بروستای تگاو | مهستی نام دختری و سه گاو

نوعروسی چو سرو نوبالان | گشت روزی ز چشم بد نالان

گشت بدرش چو ماه نو باریک | شد جهان پیش پیره زن تاریک

دلش آتش گرفت و سوخت جگر | که نیازی جز او نداشت دگر

از قضا گاو زالک از پی خورد | پوز روزی بدیگش اندر کرد

ماند چون پای مقعد اندر ریگ | آن سر مرده ریگش اندر دیگ

گاو مانند دیو از دوزخ | سوی زالک شتافت از مطبخ

زال پنداشت هست عزرائیل | بانگ برداشت پیش گاو نبیل

ملک الموت من نه مهستیم | من یکی زال پیر و محنتیم

گر تو را مهستی همی باید | اینک او را ببر مرا شاید

اوست بیمار من نیم بیمار | من درستم مرا بدو مشمار

بی بلا نازنین شمرد او را | چون بلا دید در سپرد او را

بجمال نکو بد و بد شاد | بخیال بدش ز دست بداد

تا بدانی که وقت پیچاپیچ | هیچکس مر ترا نباشد هیچ

و من امروز از همه علایق منفرد شدم و از همه خلایق منقطع گشتم و از خدمت تو چندان توشه عزم برداشتم که راحله من بدان گرانبار است و کدام جانور طاقت حمل آن دارد در جمله گوشه جگر و میوه دل و روشنائی چشم و راحت جان در خدمت تو در باختم لاجرم

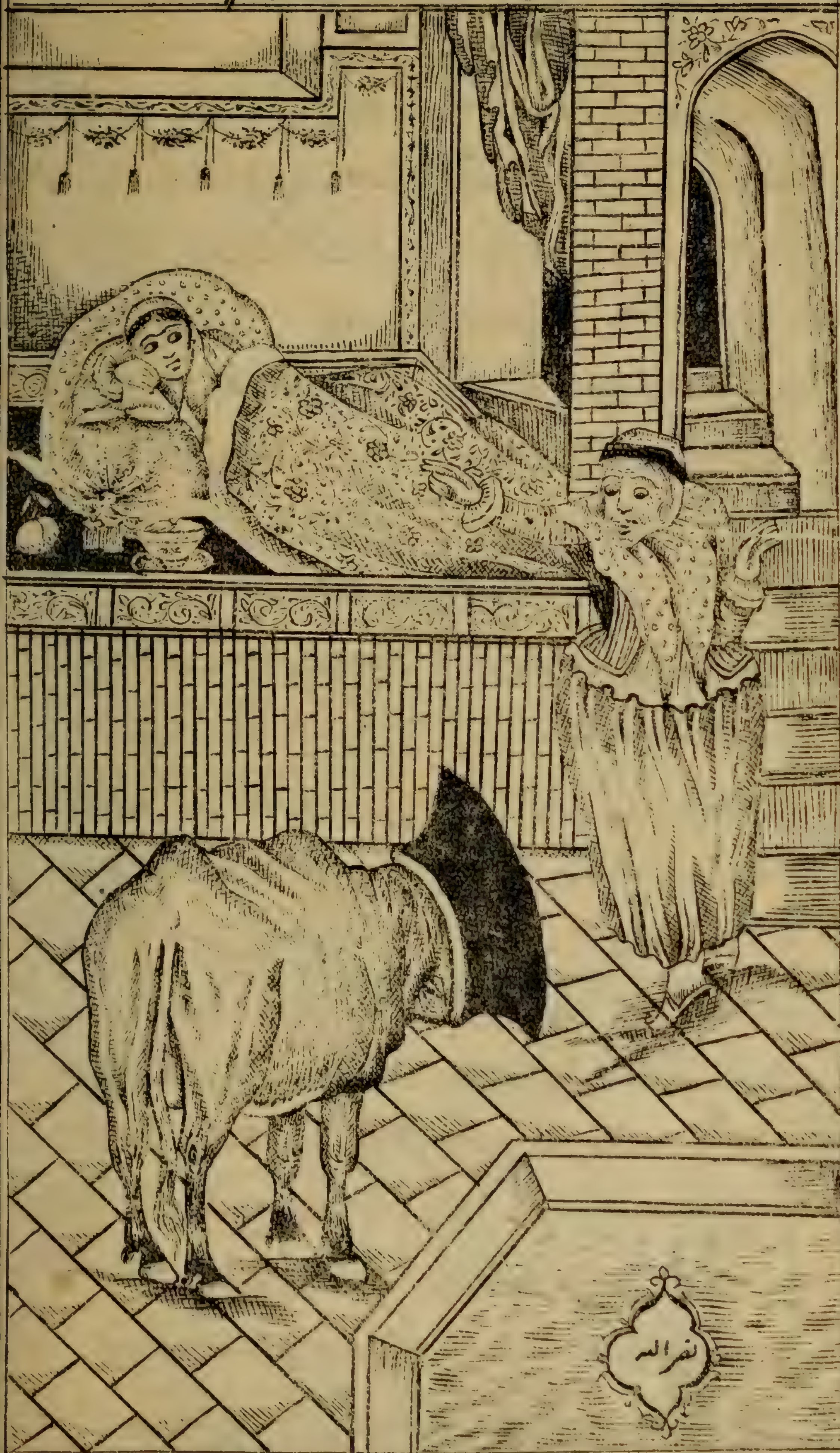
دشمن خندید بر من و دوست گریست | گوئی دل و جان و دیده چون خواهد زیست

وَاِنَّمَا اَوْلَادُنَا بَیْنَنَا | اَکْبَادُنَا تَمْشِیْ عَلَی الْاَرْضِ

لَوْهَبَّتِ الرِّیحُ عَلٰی بَعْضِهِمْ | لَامْتَنَعَ الْعَیْنُ مِنَ الْغَمْضِ

و با اینهمه بجان ایمن نیستم و بدین لابه فریفته شدن از خرد و کیاست دورست و رهنماید رای من بجز آنست

صورت حسنی و مادر عجوز که گاو را ملک الموت پنداشته



و صبر ملک گفت آنچه از جانب تو رفت اگر بر وجه ابتدا بودی تحرز نیکو بودی و لکن بر سبیل قصاص و جزا کاری پیوسته بقضیت معدلت همین واجب کند مانع ثقت و موجب نفرت چیست قبره گفت موضع خشم در ضمایر موجع است و محل حقد در دلها مولم و اگر بخلاف این چیزی شنوده شود اعتماد را نشاید که زبان در اسمعانی از مضمون عقیده عبارتی راست نکند و بیان در این سفارت حق امانت نگزارد و امّا دلها یکدیگر را شاهدی عدل و گواهی بحق اند و دل تو در آنچه میگوید موافق زبان نیست و من صولت ترا نیکو شناسم و در هیچوقت از باس تو ایمن نتوانم بود

گر کوه گاه زخم گرانتر کنی رکاب   وز باد وقت حمله سبکتر کنی عنان

ملک گفت میان دوستان احقاد و ضغاین بسیار حادث شود و چه امکان چها بنیان از بسته کردن راه آزار و خصومت قاصر است و هر که بنور عقل آراسته تر باشد و بزینت خرد متحلی برمیرانیدن آن حرص نماید و از احیای آن تجنّب لازم شمرد قبره گفت اِنَّ العَوانَ لا تُعَلِّمُ الخِمْرَةَ من سرد و گرم روزگار چشیده ام و عمر در نظاره مهره بازی چرخ بپایان رسانیده و بسیار نفایس زیر حقّه این دهر بوالعجب باد داده ام و از ذخایر تجربت و ممارست استظهاری وافر حاصل آورده و بحقیقت بشناخته که هر که بر پشت کره خاک دست خویش مطلق دید دل او چون سر چوگان بر همگنان کژ شود و بر اطلاق فرق مردمی و مروّت را زیر قدم بسپرد و روی وفا و آزرم خراشیده گرداند و بر من این معانی مشتبه نگردد و بنده موافق یقین روزگار ضایع گردانیدن باشد شعر

وَقَدْ عَجَمَتْ نابَكَ الخُطُوبُ فَمَا تَرَى   فَزَادَ عَلَى عَجْمِ الخُطُوبِ اعْتِدَالُهَا

و بحقیقت آنچه بر لفظ ملک میرود عین صدق است امّا در مذهب حزم قبول عذر ارباب حقد محظور است و طلب صلح اصحاب عداوت حرام زیراکه در آن خطری بزرگست و جانبازی بیکران تا حریف ظریف و کعبتین راست و مجاهز امین نباشد در آن شروع نتوان پیوست و پوشیده نماند که خصم موجبات وحشت فرو نگذارد و از ترصّد فرصت در مکافات آن اعراض ننماید و بسیار دشمنان اند که بقوّت و زور بدیشان دست نتوان یافت و بحیله و مکر در قبضه قدرت و چنگال نقمت توان کشید چنانکه پیل وحشی بپیل اهلی در دام افتد و من هیچوقت و بهیچ حال از انتقام

ملک این نتوانم زیست و روزی در خدمت او بر من بسالی گذرد چه ضعف و حسرت من ظاهر است

وشکوه و مهابت ملک غالب — شیطان سنان آبدارت را
نادیده شهاب کوب شیطانی — باران کمان کامکارت را
نادوخته روزگار بارانی — ملک گفت مرد کریم الیفه را در

فراق نیفکند و بهر بدگمانی انقطاع دوستی و برادری روا ندارد و معرفت قدیم و صحبت مستقیم را بمجرد ظن ضایع و بی ثمرت نگرداند اگرچه در آن خطر نفس و مخافت جان باشد و این خلق در حقیر قدر و خسیس منزلت در جانوران هم یافت میشود اَلْمَعْرِفَةُ تَنْفَعُ وَلَوْ بِالْكَلْبِ الْعَقُورِ

هُوَ الْكَلْبُ اِلَّا اَنَّ فِيهِ مَلَالَةً — وَسُوءُ مُرَاعَاةٍ وَمَا ذَاكَ فِي الْكَلْبِ

قبره گفت حقد و آزار در اصل مخوفست خاصه آنچه در ضمایر ملوک متمکن گردد که پادشاهان در مذهب تشفی صلب باشند و در این انتقام غالی تاویل و رخصت را البته در حوالی سخط و کراهیت مجال ندهند و فرصت مجازات را فرضی متعین شمرند و امضای عزیمت را در تدارک کار خاینان و تلافی سهو مفسدان فخری بزرگ و ذخیرتی نافع شناسند و اگر بخلاف چشم داشت زود زرد روی شود که فلک درین هوس دیده سپید کرد و چرخ در این تکاپوی پشت کوژ گردانید و بدین مراد نتوانست رسید

طَلَبْتُ وَفَاءَ الْغَانِيَاتِ وَاِنَّمَا — تَكَلَّفْتُ اِبْرَاءً بِمَقْدِحٍ صَلْدِ

و مثل کینه در دلها مادام که مهیجی نیابد چون انگشت افروخته بی هیزم است اگرچه حالی اثری ظاهر نگرداند چندانکه بهانه یافت و علتی دید بر آن مثال که آتش در حلفا افتد فروغ خشم بالا گیرد و جهانی را بسوزد و دود آن بسیار دماغهای تر را خشک گرداند و چشمهای خشک را تر کند و هرگز آن آتش را با مال نفیس و سخن جانی و لطف و تواضع مجرم و چاپلوسی و تضرع گناهکار و اخلاص و مناصحت خدمتکار تسکین ندهد و تا نفس متهم باقی است قوت خشم کم نگردد چنانکه تا هیزم بر جا بیست آتش نمیرد و با اینمه اگر کسی از گناهکار را از امکان آن تواند بود که در مراعات جانب لطفی بجای تواند آورد و در طلب رضا و تحری فراغ دوستان سعی پیوندد و در کسب منافع و رفع مضار معونتی و مظاهرتی واجب دارد ممکن است که این وحشت برخیزد و هم عقیدت مستزید را صفائی حاصل آید و هم دل خایف و مجرم

بنیم

بنسیم امن خوش و خنک گردد و من از آن ضعیف ترم که این ابواب بر خاطر یارم گذرانید یا توانم
اندیشید که خدمت من موجب استزادت ترا محو کند و سبب الفت و موافقت را مثبت گرداند
واگر باز آیم پیوسته در هراس و مخافت باشم و هر روز بلکه هر ساعت مرگی تازه مشاهده کنم و در این
مراجعت مرا فایده نمانده است که خود را دست دیت نمی بینم و سر و گردن را فدای تیغ نمیتوانم داشت

نه مرا در تکاپوی تو پایاب		نه مرا بر گشاد تو جوشن

ملک گفت هیچکس بر نفع و ضرّ در خود کسی هیچ است باری عزّ اسمه قادر نتواند بود و اندک و بسیار و خرد
و بزرگ آن بتقدیر سابق و حکمی مبرم باز بسته است و چنانکه دست مخلوق از ایجاد و احیا قاصر است
از اهلاک و افنا هم از جهت وی متعذّر باشد و مقاصحت پسر من بدین ایذا و مکافات تو بقضای آسمانی
و مشیّت ایزدی نفاذ یافت و ایشان علّت الغرض و شرط آن حکم بودند ما را بمقادیر آسمانی مؤاخذت
منمای که اگر این هجر اتفاق افتد بقسیم خاطر و التفات ضمیر کشد و شادمانی و مسرّت و کامرانی و بسطت

انگه مهنا گردد که اتباع دیو ستمکار از آن نفس نباشد		وَ اَسَرُّ اَنْ اَحْظیٰ وَ یُمْنَعُ صَاحِبِیْ
اِنِّیْ اِذًا لَلْحُرُّ اَلْاَمُ جَارِ		قبره گفت همچنین است عجز آفریدگان

از مقتضای آفریدگار عزّ اسمه ظاهر و مقرّر است که انواع خیر و شر و ابواب نفع و ضر بر حسب ارادت و مقتضیت
و مشیّت خداوند جلّ جلاله نافذ میگردد و بجهد و کوشش خلایق در آن تقدیم و تاخیر مطلب و تعجیل صورت
نبندد لَا مَرَدَّ لِقَضَاءِ اللهِ وَلَا مُعَقِّبَ لِحُکْمِهِ یَفْعَلُ اللهُ مَا یَشَاءُ وَیَحْکُمُ مَا یُرِیْدُ
و با آنکه اجماع کلّی و اتفاق عام بدین کلمه حکم حاصل است هیچکس نگفته است که جانب حزم و احتیاط را
مهمل باید گذاشت و تصوّن نفس از مکاره در توقف نهاد اِعْقِلْهَا وَ تَوَکَّلْ عَلَی اللهِ و میان گفتار
و کردار تو تفاوتی تمام میتوان شناخت و راه اقتحام مخوف است و من بنفس معلول و تجنّب از خطر لازم
تو میخواهی که درد دل خود را بکشتن من شفا طلبی و بحیلت مرا در دام بلا افکنی و نفس من از مرگ ابا مینماید
والحق هیچ جانور این شربت باختیار نخورده است و تا عنان مراد بدست شخص است از آن تحرّز
صواب بیند و گفته اند که غم بلاست و فاقه بلا و نزدیکی دشمن بلا و مفارقت دوستان بلا و خوف
و ناتوانی و غربت بلا و سر همه بلاها مرگ است و صوفیان آن را آفت کبیر خوانند ع

این بنده دگربار رنجیدنی است و از مضمون ضمیر مصیبت زده آنکس متنعم توان کرد که بارها بسوز بلا مبتلا بوده باشد و هم از آن بابت شربتهای تلخ تجرع کرده و من امروز از دل خود بر عقیدت ملک دلیل میتوانم گرفت و کمال حسرت و ضجرت او بچشم خرد میتوانم دید و فرط توجع و تحسر و تاسف نمودار حال اوست و نیز متیقنم که هرگاه ملک را از بینائی پسر یاد آید و مرا از فرزند خویش تفاوتی در باطنها پدید آید و تغیری ظاهر شود و نتوان دانست که از آن چه زاید و درین صحبت هیچ راحتی نیست مفارقت اولیتر ع با هرکه بدی کردی تا مرگ بر اندیشش

ملک گفت چه خیر تواند بود در آنکس که از سهوهای دوستان اعراض نتواند نمود و از سر حقد و آزار چنان بر نتواند خاست که در مدت عمر بدان مراجعت نپیوندد و بهیچوقت و بهیچ حال بر صفحهٔ دل او از آن اندک و بسیار نایبه نشود و اعتذار و استغفار اصحاب را باهتزاز و استبشار تلقی نماید قال النبی صلی الله علیه و آله اَلا اُنَبِّئُکُم بِشَرِّ النّاسِ مَن لا یَقبَلُ عُذراً وَلا یُقیلُ عَثرَةً و من باری ضمیر خویش را هرچه صافی تر می بینم و از این ابواب که برشمرد میآید در خاطر اثری نمی یابم و همیشه جانب عفو من اتباع را ممهد است و انعام و احسان من خدم را منزل

قبره گفت گر باد انتقام تو بر بحر بگذرد	از آب هر بخار که خیزد شود غبار

و من میدانم که گناهکارم و اگر مبتدی نبوده‌ام متعدیم و هرکه در کف پای او قرحه افتد اگرچه بی ثبات عزم و قوت طبع بیباکی کند و در سنگ درشت رفتن جایز شمرد چاره نباشد از آنچه جراحت تازه شود و پای از کار بماند چنانکه بیش بر خاک نرم رفتن دست ندهد و آنکه با علت رمد استقبال شمس و شمال واجب بیند همت او بر معرض کوری مقصور باشد و مقاربت مجرم با حقود همین مزاج دارد و تحرز از آن از وجه شرع و قانون رسوم فرض عین است قال الله تعالی وَلا تُلقُوا بِاَیدِیکُم اِلَی التَّهلُکَةِ و استطاعت خلایق از آن نتواند گذشت که در صیانت ذات آنقدر مبالغت نماید که نزدیک خرد معذور گردند چه هرکه بر قوت ذات خود اعتماد کند لاشک در مخاوف و مضایق رود و اقتحام موجب هلاک و داعی بوار باشد و هرکه مقدار طعام و شراب نشناسد و چندان خورد که معده از هضم آن عاجز آید یا لقمه باندازه گلو نگیرد که در حلق او بماند او را دشمن جان خود باید شمرد شعر

حیات را چه گوارنده‌تر ز آب ولی　　کسی که بیش خورد بکشدش به استسقا

هر که بگفتار خصم در غرور افتد و بقول کسی که از و آمن نتواند بود فریفته شود نزد یک اهل حصافت و خرد مردود باشد و در زمرهٔ اهل حمق و جهالت معدود گردد و هیچکس نتواند شناخت که تقدیر در حق وی چگونه منزل شده است و او را در ترصد سعادت روزگار می‌باید گذاشت یا در انتظار شقاوت زیست لکن بر همگنان واجب است که کارهای خویش بمقتضای رایهای صایب بپردازند و در مراعات جانب حزم و حذر بتکلف واجب بینند و در حساب نفس خویش ابواب مناقشت لازم شمرند و در میدان هوا عنان کره میگیرند و با دوست و دشمن در خیرات مسابقت میجویند تا همیشه مستعد قبول اقبال و دولت توانند بود و اگر اتفاقی خوب روی نماید از جمال دولت خالی نمانند و طاعنان را مجال وقیعت باقی نماند و کارهای آسمانی در حق جهانیان بر قضیت اصل تقدیر میرود و در آن زیادت و نقصان تقدیم و تاخیر صورت نبندد و بر اطلاق عاقل آنکس را توان شناخت که از ظلم کردن و ایذای جانوران پرهیز و ما دام که راه حذر در پیش وی گشاده باشد در مقام خوف و فزع نایستد و تحرز از آن باقی نگذارد و من بمهرب نزدیکم و گریزگاه بسیار دارم و حرام است بر من توقف درین حیرت و تردد که سخط ملک بیشک خون من حلال دارد و آنچه از وجه دیانت و مروت محظور است مباح پندارد و امید چنین میدارم که هر کجا که روم و باشم اسباب معیشت من ساخته و مهیا باشد چه هر که پنج خصلت را بضاعت راه و سرمایهٔ عمر سازد و بهر جانب که روی نهد اغراض پیش او متعذر نگردد و موافقت رفیقان متمنع نباشد و وحشت غربت او بموانست بدل گردد و از بدی باز بودن و از ریبت و خطر پهلو تهی کردن و مکارم اخلاق را لازم گرفتن و شعار و دثار خود کم آزاری و نکوکاری ساختن و حسن ادب در همه اوقات نگاه داشتن و عاقل چون در منشأ و مولد و میان اقربا و عشیرت بجان آمن نتواند بود دل بر فراق اهل و فرزند و دوستان و همسایگان خوش کند که اینهمه را عوض ممکن گردد شعر

تَلْقَی بِکُلِّ بِلَادٍ اِنْ حَلَلْتَ بِهَا　　اَهْلاً بِاَهْلٍ وَجِیْرَاناً بِجِیْرَانِ

وازنفس و ذات عوض ممکن نگردد و این بنده را زیاده تردیدی نیست

اَلرَّاسُ لَا یُنْبِتُهُ قَطْرُ الْمَطَرِ　　لَیْسَ بِکُرَّاثٍ اِذَا جُزَّ وَفَرَ

و باید دانست که ضایعتر مالها آنست که از آن انتفاعی صورت نبندد و در وجه انفاق ننشیند و نابکارتر زنان آنست که با شوی نسازد و بدتر فرزندان آنست که از اطاعت پدر و مادر ابا نماید و همت بر عقوق مقصور دارد و لئیم‌تر دوستان آنست که در حال شدّت و نکبت دوستی و مصادقت مهمل گذارد و غافلتر ملوک آنست که بیگناهان از وی ترسان باشند و در حفظ ممالک و ضبط رعایا اهتمام لازم نشمارد و ویرانتر شهرها آنست که در او امن و خصب کم اتّفاق افتد و هرچند ملک کرامت میفرماید و انواع تمشیت و قوّت دل ارزانی میدارد و آثار العهود و مواثیق مؤکّد و مستظهر میگرداند البتّه مرا نزدیک او امان نیست و در خدمت و مجاورت او بیخوف زندگی نتوانم چه روزگار میان ما مفارقتی افکند که بیش مواصلت را در حوالی آن مجال نماند و در مستقبل هرگاه که اشتیاق غالب گردد حکایت جمال بخت جهان آرای ملک بر چهره ماه پیکر مهر خواهم دید و اخبار سعادت او از نسیم سحری خواهم شنید شعر

اَقُوْلُ وَاَرْوِی کُلَّمَا هَبَّتِ الصَّبَا ... اَلَا یَا صَبَا نَجْدٍ مَتٰی هِجْتَ مِنْ نَجْدٍ
نَسِیْمَ الصَّبَا قُلْ لِلْاَحِبَّةِ مُنْشِدًا ... سَلَامٌ عَلَیْکُمْ کَیْفَ حَالُکُمْ بَعْدِی

و از حال و غربت من رای ملک را هم برین مزاج معلوم خواهد شد

فَاِذَا الصَّبَا هَبَّتْ فَاِنَّ نَسِیْمَهَا ... یُهْدِی اِلَیْکَ تَحِیَّتِی وَسَلَامِی
ای باد صبحدم گذری کن بکوی من ... پیغام من ببر بر ماه سروی من
او را بگوی تا تو ز کویم برفته‌ای ... از آفتاب نور ندیده است کوی من
شد آبروی من همه در عشق ریخته ... تا خیره خیره سنگ زدی بر سبوی من

بدین کلمه با آخر رسانید و ملک را وداع کرد و برفت

بجست با رخ زرد از نهیب تیغ کبود ... چنانکه برگ درختان ز پیش باد خزان

اینست داستان حذر از مخادعت دشمن مستولی و احتراز از تصدیق تولّا به و زرق خصم غالب و بر عاقل پوشیده نماند که غرض از بیان این امثال این بوده است که خردمندان هر یک را در حوادث ایام سازند و بنای کارها بر مقتضای آن نهند ایزد تعالی جملهٔ مؤمنان و مسلمانان را شناسای حال و مآل گرداناد و بینای دین و دنیا کناد بمنّه وجوده ورحمته

باب الاسد و ابن آوی

رای گفت برهمن را که شنیدم داستان دشمن آزرده که دل بر استمالت او نیارامد چون آثار عداوت و سبب حقد میان ایشان باقی باشد اگرچه در ملاطفت مبالغت نماید و در تودد و تنوق تملق واجب دارد اکنون باز گوی داستان ملوک در آنچه میان ایشان و نزدیکان ایشان حادث گردد و پس از تقدیم جفا و عقوبت و ظهور جرم و خیانت صورت بندد تازه گردانیدن اعتماد بجرم نزدیک یا نه برهمن گفت که اگر پادشاهان در عفو و اغماض بسته گردانند و از هر که اندک خیانتی ببینند در باب او بکراهیت مثال دهند بروی پیش اعتماد نکند و کارها مهمل ماند و ایشان از لذت عفو و منت بی نصیب مانند و مامون خلیفه میگوید لو علم

أَهْلُ الْجَرَائِمِ لَذَّةً فِي الْعَفْوِ لَارْتَكَبُوهَا	تا یب اندر خواب نام توبه نتواند شنید
گر ببیند عشقباز بهای عفوت بر گناه	جمال حال و کمال کار مرد را ز هیچ سرمایه از عفو زیباتر

نیست قال النبی صلی الله علیه و آله الا انبئکم باشدکم من ملک نفسه عند الغضب و پسندیده ترین سیرتی ملک را آنست که حکم خویش در حوادث عقل کل را سازد و در هیچ وقت اخلاق خود را از لطفی بی ضعف و عنفی بی ظلم خالی نگذارد تا کارها میان خوف و رجا روان باشد نه مخلصان نومید شوند و نه مفسدان دلیر یکی را از پیران طریقت پرسیدند که وَالْکَاظِمِینَ الْغَیْظَ وَ الْعَافِینَ عَنِ النَّاسِ وَاللهُ یُحِبُّ الْمُحْسِنِینَ را معنی بگوی پیر جواب داد که واضح آیت ائمه شریعت مستوفی بیاورده اند و بر آن مزید صورت نبندد اما پیران طریقت رضوان الله علیهم اجمعین گفته اند که خشم فرو خوردن آنست که در عقوبت مبالغت نرود و عفو آنکه اثر کراهیت از صفحه دل محو کرده شود و احسان آنکه با اهل صحبت دوستی مراجعت نموده آید ع چون بنده حرزی بهر خطائی مفروش که در شرع کرم رعایت سایل فرض است و در حکم مروت اهمال حقوق محظور

دُمْ لِلْخَلِيلِ بِوُدِّهِ	مَا خَيْرُ وُدٍّ لَا يَدُومُ
وَاعْرِفْ لِجَارِكَ حَقَّهُ	وَالْحَقُّ يَعْرِفُهُ الْكَرِيمُ

و باید دانست که ایزد تعالی بندگان خویش را مکارم اخلاق آموخته است و بر عادات ستوده و شمایل مرضی تحریض نموده و هر کرا سعادت اصلی و عنایت ازلی یار و معین بود قبله دل و کعبه جان او احکام قرآن عظیم باشد و از سیاقت این حدیث معلوم گردد که بنای کارها بر رفق میباید نهاد و در همه ابواب

مدارا و مواسا مبنی است قال النّبی صلّی الله علیه و آله و سلّم اِنَّ الرِّفْقَ لَوْ کَانَ خَلْقًا لَمَا رَأَی النَّاسُ خَلْقًا اَحْسَنَ مِنْهُ وَ اِنَّ الْخُرْقَ لَوْ کَانَ خَلْقًا لَمَا رَأَی النَّاسُ خَلْقًا اَقْبَحَ مِنْهُ و هرگاه که در اینمقدمات تاملّی بسزا رفت و فضایل عفو و احسان مقرر گشت همت بر ملازمت آن سیرت مقصور شود و پوشیده نیست که آدمی از سهو و غفلت معصوم نتواند بود و اگر در مقابلهٔ این معانی غلو جایز داشته اید مضرت آن مهمات سرایت کند

از بزرگان عفو بوده است از فرودستان گناه
گر بهارانیست آن یارا که گردد گرد گاه
زنده ماندم تا بروز محشر از اقبال شاه
چند شاه تاج بخش است و امیر ملک خواه
بازگرداند بنوک تیر بر رخسار ماه
رسم جان بخشیدن از سلطان دین بهرامشاه

ز ابتدای کون عالم تا بوقت پادشاه
خاصه در ایام شاهی گر بپرسی انصاف او
من که از تدبیر خصمان خورده بودم تیر قصد
جان من بخشنده شاه است کاندر عصر او
خسرو سیارگان باید که این شش تیر را
تا بیاموزند شاهانی که زر بخشند و سیم

در جمله پادشاه باید که بر اندازه اخلاص و نصیحت و هنر و کفایت آنکس که در معرض مهمّی افتد نیکو شناسد اگر در مصالح بدو استعانتی تواند کرد و بر رای و امانت او مهمی مکفی تواند گشت در تازه گردانیدن اعتماد بر وی مبادرت نماید و آنرا از ریب و عیب خالی پندارد و خوف دل او از وجه استمالت و تألف بقرار معهود باز رساند و اینخبر را امام سازد که پیغامبر صلّی الله علیه و آله و سلّم فرموده اَقِیلُوا ذَوِی الْهَنَاتِ عَثَرَاتِهِمْ چه ضبط ممالک بی وزرا و معینان در امکان نیاید و انتفاع از بندگان آنگه میسّر شود که ذات ایشان بخرد و عفاف و هنر آراسته شود و متمیز بحق گزاری و نصیحت و هواخواهی و نیز مهمات ملک را نهایت نیست و حاجت پادشاهان بکافیان ناصح که استحقاق محرمیت اسرار و استقلال تمشیت اعمال دارند همه مقرر است و پس از تفهیم اینمعانی و شناخت اینقدر قایق بر پادشاه فرض است که تتبع اعمال و تفحص اشغال که بکفاة تفویض فرماید بجای می آرد چنانکه از نقیر و قطمیر احوال هیچ چیز بر وی پوشیده نماند اگر مخلصان را توفیق مساعدت نماید و خدمتی کنند یا خاینانرا اهمالی افتد هر دو میداند و ثمرهٔ کردار مخلصان هر چه مهنّا ترارزانی میدارد و خاینانرا بقدر گناه تنبیه واجب می بیند اگر ازین دو طرف یکی مهمل ماند مهملی تن

کاهل و آسان گیر شوند و مفسدان دلیر و بیباک و کارها پیچیده و اعمال مختل و مهمل ماند و تلافی آن دشوار دست دهد و داستان شیر و شگال این تشبیب است رای پرسید که چونست آن داستان برهمن گفت آورده اند که در زمین هند شگالی بود از دنیا روی بگردانیده و در میان امثال خود بود اما از خوردن گوشت و ریختن خون و ایذای جانوران تحرز نمودی روزی یاران صحبت بروی مخاصمت کردند و گفتند بدین سیرت تو راضی نیستیم و تو را بدین رای مخطی میشناسیم و چون از صحبت یکدیگر اعراض نمینمائیم در عادت و سیرت هم موافقت توقع میکنیم و نیز عمر در زحیر گذاشتن را فایده صورت نمیتوان کرد چنانکه آید روزی بپایان میباید رسانید و نصیب خویش از لذات بر میباید داشت قوله عز وجل وَلا تَنْسَ نَصِيبَكَ مِنَ الدُّنْيا و بحقیقت بباید شناخت که دی را باز نتوان آورد و ثقت بر یافتن فردا مستحکم نیست امروز ضایع کردن و از تمتع غافل بودن چه معنی دارد شعر

فَبادِرْ اِلَی اللَّذَّاتِ قَبْلَ فَواتِها — فَاِنَّ قُصارىٰ ما تَراهُ عَناءُ
در نسیهٔ آنجهان کجا بندد دل — آنرا که بنقد اینجهانیش تولی

شگال گفت ای دوستان و برادران ازین ترهات درگذرید چون میدانید که دی بگذشت و فردا را در نمیتوان یافت از امروز چیزی ذخیره کنید که توشهٔ راه را شاید که این دنیای فریبنده سراسر عیب است همین هنر دارد که مزرعهٔ آخرتست که در وی تخمی میتوان پراکند که ریع آن در عقبی هرچه مهناتر باشد نعمت برا مقتضای خیرات داده از حسنات مصروف دارند و بر مساعدت عالم غدار تکیه مکنید و دل در بقای ابد بندید و از ثمرهٔ تندرستی و ثروت و زندگانی بی نصیب مگذرید قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم اِغْتَنِمْ خَمْساً قَبْلَ خَمْسٍ شَبابَكَ قَبْلَ هَرَمِكَ وَصِحَّتَكَ قَبْلَ سُقْمِكَ وَغِناكَ قَبْلَ فَقْرِكَ وَفَراغَكَ قَبْلَ شُغْلِكَ وَحَياتَكَ قَبْلَ مَوْتِكَ که لذت دنیا چون روشنائی برق و تاریکی ابر بی ثباتست اگر سعادت دو جهانی میخواهید این سخن در گوش کنید و برای طعمه که حلاوت آن تا حلق است ابطال جانوری روا مدارید و بدانچه بی ایذا بدست آید قانع شوید قال النبی صلی الله علیه و آله اِنَّ رُوحَ الْقُدُسِ نَفَثَ فِی رُوعِی اِنَّ نَفْساً لَنْ تَمُوتَ حَتّٰی تَسْتَوْفِیَ رِزْقَها اَلا فَاتَّقُوا اللّٰهَ وَاَجْمِلُوا فِی الطَّلَبِ این مواضع را بسمع خرد قبول کنید و از من آنچه

رُوع بالضم نفس و قلب و موضع الفزع

مردود عقل است موافقت مطلبید که صحبت من با شما سبب وبال منست اما موافقت من با شما سبب اما موافقت در افعال ناستوده موجب عذاب گردد چه دل و دست آلت گناهند یکی مرکز فکرت ناشایست و دیگری منبع کردار ناپسندیده واگر موضعی را در نیکی و بدی این اثر تواند بود پس هر که در مسجد کسی را بکشتی بزه کار نشدی و آنکه در مصاف یکتن را زنده گذاردی بزه کار شدی و من بتن در صحبت شما ام و بدل از شما گریزان پس یاران او را معذور داشتند و ثبات قدم او بر بساط ورع و صلاح ظاهرتر شد و ذکر آن در همه آفاق سایر گشت و در آنحوالی مرغزاری بود که ماه رنگ آمیز از صحن جمال او نقشبندی آموختی و زهره مشک بیز از نسیم اوج او استمداد کردی

نموده تیره و منسوخ با هوای فضایش	هوای چرخ اثیر و صفات باغ ارم
كَأَنَّ الرِّيَاضَ وَأَزْهَارَهَا	وَأَغْصَانَ أَنْوَارِهَا النُّعَّسُ
طَوَاوِيسُ تَجْلِي بِلَا أَرْجُلٍ	أَرَاقِمُ تَسْعَى بِلَا أَرْؤُسِ

و در وی وحوش و سباع بسیار و ملک ایشان شیر و همه در طاعت و متابعت او بودندی چون صورت حال این شکال بشنید او را بخواند و بهر نوع بیازمودش پس خلوت کرد و گفت ملک را لابد است از معاونان و معینان اکنون بر تو اعتمادی خواهم کرد تا درجه تو بدان افراشته تر گردد و در نزدیکان و خواص و مقربان ما آئی شکال جواب داد که پادشاهان سزاوارند بر آنچه برای کفایت مهمات انصار و اعوان شایسته گزینند و با اینهمه بر ایشان واجب است که هیچکس را بر قبول عملی اکراه نفرمایند که چون کاری بجبر در گردن کسی کرده شود که او را ضبط آن میسر نباشد و از عهده لوازم مناصحت بواجبی بیرون نتواند آمد و بروی وبال شود و کارها خلل پذیرد و رندگانی ملک دراز باد من عمل سلطان را کاره هم و تیز در آن وقوفی ندارم و تو پادشاه بزرگی و در خدمت تو وحوش و سباع بسیارند که هم قوت و کفایت دارند و هم حرص اعمال اینچنانی و اگر در باب ایشان اصطناعی فرمائی دل تو از مهمات کفایت فارغ گردانند و هم شادمان و مستظهر گردند شیر گفت ازین مدافعت چه فایده که البته ترا معاف نخواهم داشت شکال گفت کار سلطان را بابت دو کس باشد یکی مکاری متقحم که به اقتحام غرض خویش حاصل کند و بمکر و شعوذه مسلم ماند و دیگری غافلی ضعیف که بر خواری کشیدن خو کرده باشد و بهیچ تاویل منظور و محترم و مطاع و مکرم نگردد که در معرض حسد و عداوت افتد و من میگویم

بخدائی که آفرین کرده است
که نیرزد بنزد همت من
عاقلان را بخویشتن داری
ملک هر دو جهان بیک خاری

و باید دانست که عاقل هرآینه محروم باشد و محسود و من ازین هر دو طبقه نیستم نه آز غالب است

که خیانت کنم و نه طبعی خسیس که مذلت کشم
فَفِي النَّفْسِ مِنِّي عِزَّةٌ وَإِبَاءُ
فَإِنْ لَمْ يَكُنْ فِي الْمَالِ وُسْعٌ وَكَثْرَةٌ
و هر که خواهد که خدمت پادشاهان بصحبت

و امانت و عفاف و دیانت مؤکد گرداند و اطراف آنرا از ریا و ریبت و سمعت و خیانت مصون و منزه دارد کار او را استقامتی صورت نبندد و مدت عمل او دراز و امی ممکن نشود هم دوستان بهر معادات بر روی وی کشند و هم دشمنان از جان او نشانه تیر بلا سازند و دشمنان از وجه محاسدت در منزلت مخاصمت اندیشند و دوستان از جهت یکدلی و مناصحت مناقشت کنند و هرگاه که مطابقت دوستان و دشمنان بهم پیوست و اجماع فریقین بر عداوت منعقد گشت البته ایمن نتواند زیست و خوشدل نتواند بود اگرچه پای بر فرق کیوان نهاده است سر بسلامت نبرد و جان باری از جهت دشمنان پادشاه فارغ باشد اگرچه از پی دوستان بترسد شیر فرمود که قصد نزدیکان ما این محل ندارد چون رضای ما ترا حاصل آید خود را بو هم بسیار مکن که بحسن رای ما بد سگالی دشمنان تمام است بیک تقریک راه مکاید ایشان بسته گردانیم و ترا بنهایت همت و غایت امنیت برسانیم شگال گفت اگر غرض ملک ازین تربیت و تقویت احسانیست که درباب من میفرماید بعاطفت و رحمت و انصاف و معدلت آن لایق ترکه بگذارد تا درین صحراها ایمن و بیغم میگردم و از نعیم دنیا بآب و گیاه قانع شوم و از مکایدت و محاسدت جملگی اهل عالم فارغ و مقرر است که عمر اندک در امن و راحت بهتر که بسیار در خوف و هراس شیر گفت این فصل معلوم گشت و دل فارغ دار که هرآینه بما نزدیک خواهی شد شگال گفت اگر حال برینموال است مرا امانی باید داد که چون یاران قصدی پیوندند و افترا کنند باغوای ایشان متغیر نگردی و در آن تامل و تثبت واجب داری و شرایط هرچه تمامتر بجای آری

با بنده بگو آنچه رضای دل تست
تا با تو چنان زیم که رای دل تست

شیر با او وثیقتی مؤکد بجای آورد و اموال و خزاین بدو سپرد و ابواب مشاورت و رایها در انواع مهمات

بروی مقصور شد واعجاب شیر بروی هر روز زیادت میگشت و قربت و مکانت او بر نزدیکان شیر گران می آمد و در مخاصمت او بایکدیگر مطابقت کردند و روزها در آن تدبیر مینمودند اِلی آن دَمَّوْهُ بِثَالِثَةِ الْاَثَافِی و یکبار اپیش کردند تا قدری گوشت که شیر برای چاشت خود نهاده بود بدزدیدند و در حجرهٔ شگال پنهان کردند و دیگر روز که وقت چاشت بود شیر بخواست گفتند نمی یابند و شگال غایب بود و خصمان حاضر چون بدیدند که آتش گرسنگی و آتش خشم بهم در پیوست و تنور گرم است فطیر خویش یکی از ایشان گفت چاره نیست از آنچه ملک را با کار هاییم از هرچه مضار و منافع او شنباسیم اگر چه بعضی را موافق نیفتد و بمن چنان رسانیده اند که شگال آن گوشت سوی حجرهٔ خود برد دیگری گفت این مرا باور نمی آید احتیاط باید کرد که معرفت خلایق دشوار است و راست گفته اند

لَا تَمْدَحَنَّ اَمَةً عَامَ اشْتِرَائِهَا وَلَا حُرَّةً عَامَ بِنَائِهَا
لَا تَحْمَدَنَّ امْرَءًا حَتّٰی تُجَرِّبَهُ | وَلَا تَذُمَّنَّهُ مِنْ غَیْرِ تَجْرِیبِ

دیگری گفت همچنین است وقوف بر سرایر و اطلاع بر ضمایر صورت نبندد لکن اگر گوشت در منزل او یافت شود هرچه از خیانت او در افواه میدارند راست باشد دیگری گفت که بدانش خود مغرور نباید بود که غدار هرگز بسلامت نجهد و خیانت هیچ تا ویل پنهان نماند شعر

سَتُبْدِی لَكَ الْاَیَّامُ مَا كُنْتَ جَاهِلًا | وَیَاْتِیكَ بِالْاَخْبَارِ مَنْ لَمْ تُزَوِّدِ

دیگری گفت مکر و خدیعت او هیچ وقت بر من پوشیده نبوده است بدیدار او ل نهایت کار او شناختم و فلانرا گواه گرفتم که کار این زاهد عابد بفضیحت کشد و از وی خطائی عظیم و گناهی فاحش صادر گردد دیگری گفت شما اهل امانتید و تکذیب شما از رسم خرد دور باشد اگر این ساعت ملک فرماید تا آن گوشت در منزل او بجویند برهان این شخص ظاهر شود و گمانهای خاص و عام اندر آن یقین گردد دیگری گفت اگر احتیاط خواهد رفت تعجیل باید کرد که جاسوسان او بما از همه جهت محیط باشند و هیچ موضع از ایشان خالی نگذارد دیگری گفت در تفتیش اینجا دشه چه فایده که چون جرم این خاین پیدا شود او بزرق و بوالعجبی بر رای ملک چنان پوشیده گرداند که همگنان را در دیدهٔ خود شک افکند و مَتٰی تَسْتَمِعْ تَخَیَّلْ از این نمط در حال خشم شیر میگفتند تا کراهیتی بدل او راه یافت و باحضار شگال

مثال داد و از وی پرسید که آن گوشت چه کردی گفت بمطبخ رسانیدم تا بوقت چاشت پیش ملک
آرند مطبخی هم از جملهٔ اصحاب بیعت بود منکر شد که ازین حال خبر ندارم و هیچ چیز بمن نرسیده است
در منزل مع
شیر فرستاد تا گوشت شگال بجستند لابد بیافتند و نزدیک شیر آوردند پس گرگی پیر که تا آن ساعت
هیچ سخن نگفته بود و چنان فرامینمود که از جملهٔ عدول است و بی تحقیقی و ایقانی قدم در کاری ننهد
و نیز با شگال دوستی دارد و فرصت عنایت میجوید پیشتر رفت و گفت چون زلت این نابکار
ملک را روشن شد زود بر حکم سیاست تقدیم فرماید که اگر این بار اهمال بگذارد بیش گناهکاران از فضیحت
نترسند شیر فرمود تا شگال را موقوف بدارند آنگاه یکی از حاضران گفت من از رای جهان آرای
ملک در شگفت مانده‌ام که کار این غدار داهی بروی چگونه پوشیده است و از خبث ضمیر او چرا غافل بود
دیگری گفت عجبتر آنست که تدارک این خیانت در مطاولت افکند شیر بدو پیغام داد و گفت اگر
این سهو را عذری داری باز نمای جواب درشت بیخبر شگال باز رسانیدند تا آتش خشم بالا گرفت
و عهود را زیر پای آورد و دست خصمان در کشتن شگال مطلق گردانید و خبر آن بمادر شیر بردند
لعین
دانست که تعجیل کرده است با خود گفت زودتر بروم و فرزند خود را از وسوسهٔ دیو رجیم برهانم
قال النبی علیه السلام اِذَا اسْتَشَاطَ السُّلْطَانُ تَسَلَّطَ الشَّیْطَانُ نخست کس نزدیک
آن طایفه فرستاد که بکشتن او مثال داده بودند پیغام داد که توقفی باید کرد و خود نزدیک شیر
رفت و گفت گناه شگال چه بوده است شیر صورت حال باز راند مادر شیر گفت ای پسر خویشتن را در
حیرت و حسرت متفکر مگردان و از فضیلت عفو و احسان بی نصیب مباش که فَاِنَّ الْعَفْوَ لَا یَزِیْدُ
لِلرَّجُلِ اِلَّا عِزًّا وَاِنَّ التَّوَاضُعَ لَا یَزِیْدُهُ اِلَّا رِفْعَةً و هیچکس از تأمل و تثبت از پادشاهان
سزاوارتر نیست پوشیده نماناد که حرمت زن بشوی متعلق است و عزت فرزند بپدر و دانش شاگرد
بنصیحت استاد و قوت سپاه بلشکرکشان قاهر و کرامت زاهدان بدینداری و امن رعیت بپادشاه
و نظام کار پادشاه بتقوی و عدل و ثبات عقل و عمدهٔ حزم شناختن اتباع است و داشتن هر یک
در محل و منزلت او و اصطناع فرمودن بر مقدار هنر و کفایت و متهم شمردن نزدیکان در حق یکدیگر از خرد
و کفایت دور است که اگر سعایت این در حق او و از آن او در حق این مسموع باشد هرگاه که خواهند مخلصی را

در معرض تهمت توانند آورد و خاینی را در لباس امانت جلوه کرد و محاسن ملک در مقابح نمود و نشاید
که پادشاه تغیر مزاج خویش بی یقینی صادق با اهل ثقت و امانت روا دارد و لکن باید که در مجال حلم
و بسطت علم او همه چیز گنجان باشد و سوابق خدمتکاران نیکو پیش چشم دارد و مساعی و مآثر ایشان
بر صحیفهٔ دل بنگارد و آنرا ضایع و بی ثمرت نگذارد و سخن بهنر را در حق هنرمندان کافی نشنود و عقل
و رای خویش را در همه معانی حکمی عدل و ممیزی محقق شناسد و شکال در دولت تو محلی بلند و منزلتی مشهور
رسید اکنون بر تو آنست که عزیمت را ابطال و فسخ کنی و خود را و او را از شماتت دشمنان و شادکامی
ساعیان صیانت واجب بینی و چندانکه فراخور وقار و ثبات تو باشد در تفحص و استکشاف لوازم احتیاط
بجای آری که بنزدیک عقل خویش و تمامی لشکر و رعیت معذور گردی که این تهمت از آن حقیرتر است
که چنو بندهٔ سداد و امانت خویش را بدان معیوب کند و یا حرص و شره خرد او را محجوب نماید و تو میدانی
که شکال در مدت خدمت و پیش از آن گوشت نخورده است مسارعت در توقف دار تا صحت این حدیث
روشن گردد که چشم و گوش بظن و تخمین بسیار حکمها خطا کند چنانکه کسی در تاریکی شب کرمک شبتاب را
بیند و پندارد که آتش است چون در دست گرفت مقرر گشت که باد پیموده است و پیش از تیقن در حکم
تعجیل کردن شرط نباشد و حسد جاهل از عالم و بدکردار از نیکوکار و بددل از شجاع معروفست

وَإِنِّي شَقِيٌّ بِاللِّئَامِ وَلَا تَرَى | شَقِيًّا بِهِمْ إِلَّا كَرِيمَ الشَّمَائِلِ

وظن غالب آنست که قاصدان که قاصدان آن گوشت را در منزل شکال نهاده باشند و اینقدر در
خبث و مکر دشمنان و کید حاسدان بزرگ نماید و محاسدت اهل بغی پوشیده نیست جائی که اغراض معتبر بیان
آید مرغ در اوج هوا و ماهی در قعر دریا و سباع در صحن صحرا از قصد بدسگالان مسلم نتوانند بود و خدمتکاران تو در
منزلتهائیکه کم از رتبت شکال است حسد برده امیدوارند اگر در آن درجت منظور مناقشتی رود بدیع نماید
در اینکار تأملی شافی فرمای و تدارک آن از نوعی اندیش که لایق بزرگی تو باشد که چون حقیقت حال شناخته
گشت کشتن او تعذر نپذیرد شیر سخن مادر نیکو بشنود و آنرا بجد خویش باز انداخت و شکال را پیش خواند
و گفت میل ما بتو بحکم آزمایش سابق بقبول عذر تو زیادت از آنست که بتصدیق حوالت خصمان شکال
گفت من از مؤنت این تهمت بیرون نیایم تا ملک حیلهٔ نسازد که صحت حال و روشنی کار بدان

بشناسد با آنکه بر برائت ساحت خویش ثقتی دارم و تیقّنم که هرچند احتیاط بیشتر فرموده باشد و رجحان من در اخلاص و مناصحت بر کافهٔ خدم و حشم ظاهرتر گردد شعر

وَأَنْتَ لَوِاسْتَعْرَضْتَ صَحْبَكَ كُلَّهُمْ	وَجَرَّبْتَ مِنْهُمْ صَاحِبًا بَعْدَ صَاحِبِ
لَمَا تَلْقَ مِنْهُمْ شَاهِدًا مِثْلَ شَاهِدِي	وَلَمْ تَرْضَ مِنْهُمْ غَائِبًا بَعْدَ غَائِبِي
من آن ترازوم اخلاص و دوستی ترا	که هیچ گنج نتابد سر زبانهٔ من
بعشق مهر تو آن بحر دُور یابانم	که در نیابد چرخ هواگرانهٔ من

شیر گفت وجه تفحص چیست گفت جماعتی را که این افترا کرده اند حاضر آرند با ستقصا از ایشان بپرسند که تخصیص من بدین خوالت و فرو گذاشتن کسانی که گوشت خورند و در آن مناقشت روا داشتند چه معنی داشت که روشن شدن این باب بی این ممکن نتواند بود و چون خواهند که بستهند ملک بانکی برزنند و تاکیدی رود که هرکاه که راستی حال باز نمایند جرم ایشان را بعفو مقابله کرده آید هر آینه نقاب ظن کاذب از چهرهٔ یقین صادق برداشته شود و نزاهت جانب من مقرر گردد شیر گفت چگونه عفو را مجال تواند بود در باب کسی که بقصد و حسد در حق من و اهل ملک من متعرّض گشت گفت بقا باد ملک را هر عفو که از کمال استیلا و بسطت و وفور استعلا و قدرت ارزانی باشد سرآمد هنر است و بدین دقیقه که بر لفظ ملک رفت در آن تفاوتی صورت نبندد خاصه که گناهکار بتوبت و انابت آنرا دریافت و بندگی و طاعت پیش از آن باز رفت البته بیش مجال انتقام نماند و هر آینه مستحق اعراض و تجاوز گردد و علما گویند طلب مخرج از بدکرداری بابی معتبر است در احسان و نیکوکاری شیر چون سخن او بشنود و آثار صدق و صواب بر صفحات آن بدید آن طایفه را که فتنه انگیخته بودند از هم جدا کردند و در استکشاف غوامض و استخراج بواطن آن کار غلو و مبالغت واجب داشت و امانی مؤکد داد که اگر راستی حال بنوشانند مستحق عفو و اکرام شوند پس بعضی از ایشان اعتراف نمودند و تمامی مواضعت و متابعت خویش مقرر گردانیدند و دیگران بضرورت اقتدا کردند و برائت ساحت شگال ظاهر شد مادر شیر چون بدانست که صدق شگال از غبار شبهت بیرون آمد و حجاب ریبت از جمال اخلاص برداشته شد نزدیک شیر رفت و گفت ملک این جماعت را امانی داده است و از آن رجوع ممکن نباشد

استنباط بیرون آوردن [illegible]
[illegible]

لکن در اینکار را و را تجربتی افتاد بدان عبرت گیرد و بدگمانی بجایی که بد گفت ناصحان تقرب میکنند مضاعف گرداند و از هیچ خاین استماع سعایتی جایز نشمرد و ترهات اصحاب اغراض را اگرچه موجز و مختصر باشد که بتدریج مایه گیرد و بجایی رسد که تدارک صورت نبندد در گوش نکند

از نیل و فرات و دجله جویی زاید　　بس موج زند که پیل را برباید

و اندک و بسیار آنرا که رسانند تاویل باید طلبید و گرد رخصت و مدافعت گشت

اِذَا اَنْتَ مِنْ صَاحِبٍ لَکَ زَلَّةٌ　　فَکُنْ اَنْتَ مُحْتَالاً لِزَلَّتِهِ عُذْرًا

و از تقریب هشت کس حذر واجب است اول آنکه نعمت منعمانرا سبک دارد دوم آنکه بی موجبی در خشم شود سیم آنکه بعمر دراز مغرور باشد و خود را از رعایت حقوق بی نیاز پندارد چهارم آنکه راه غدر و مکر پیش او گشاده و سهل نماید پنجم آنکه احکام خویش بر عداوت نهد نه بر راستی و دیانت ششم آنکه هوا قبلهٔ دل سازد هفتم آنکه بی سببی در مردم بدگمان گردد هشتم آنکه بقلت حیا معروف باشد و بشوخی و وقاحت مذکور و بر هشت کس اقبال نمودن فرض است اول آنکه شکر احسان بر خود لازم شمرد دوم آنکه عقد عهد او بحوادث روزگار وهن نپذیرد سیم آنکه تعظیم حقوق ارباب تربیت واجب بیند چهارم آنکه از غدر و فجور بپرهیزد پنجم آنکه باذیال شرم و صلاح تمسک نماید ششم آنکه در حال خشم بر خود قادر باشد هفتم آنکه بهنگام طمع سخاوت ورزد هشتم آنکه از مجالست اهل فحش و فسق پهلو تهی کند چون شیر موقع اهتمام و شفقت ما در بشنید شکر و عذر فراوان بر لازم شمرد و گفت برکات میامن و هدایت تو شعر

راه تاریک مانده روشن شد　　کار دشوار بوده آسان گشت

و براءت ساحت امینی واقف و کاردانی کافی از آن تهمت بیرون آمد پس ثقت و امانت و دیانت شگال بیفزود و شگال را پیش خواند و گفت این تهمت را موجب مزید ثقت و مزیت اعتماد باید پنداشت و همیار کارها که بتو مفوض است برقرار معهود میدار شگال گفت چنین راست نیاید ملک سوابق عهود در افزو گذاشت و خیال دشمنانرا در ضمیر مجال تمکن داد

آنی که وفا ز دل بر انداخته　　با دشمن من بهتمام در ساخته

دل را ز وفا چرا بپرداختند | مانا که مرا آه سوز نشناختند

شیر گفت این معانی پیش خاطر نشاید آورد که نه در طاعت و مناصحت تو تقصیری رفت و نه در رعایت و عنایت ما قصوری

لکن انت بین الشرق مساءة | والمرء یشرق بالزلال البارد

تو دل باش و روی بخدمت آر شکال جواب داد که ع هر روز مرا سری و دستاری نیست که این کرت خلاص یافتیم اما جهان از حاسد و بدگوی خالی نتوان کرد و تا اقبال ملک بر من باقیست حسد یاران برقرار باشد و بدین استماع که سخن ساعیان ارزانی فرمود ملک را سهل المأخذ شمرند هر روز تضریبی تازه رسانند و هر ساعت ریبتی تو در میان آرند و هر پادشاه که چرب ساعی فتنه انگیز را در گوش جای دهد و بزرق و شعوذه دیو مردم التفات نماید خدمت او جانبازی باشد و از آن احتراز کردن فریضه گردد و مثل مشهور است خَلِّ سَبِیلَ مَنْ وَهِیَ سِقَاؤُهُ و مخدوم چنان باید که بسطت دل او چون دریا بینهایت باشد و مرکز حلم او چون کوه با ثبات و سکونت نه سعایت او را در موج آرد و نه فورت خشم او را در حرکت

اُحِبُّ الفَتَی یَنْفِی الفَوَاحِشَ سَمْعُهُ | کَأَنَّ بِهِ عَنْ کُلِّ فَاحِشَةٍ وَقْرَا
سَلِیمُ دَوَاعِی الصَّدْرِ لَا بَاسِطًا اَذًی | وَلَا مَانِعًا خَیْرًا وَلَا قَائِلًا هُجْرَا

شیر گفت سخن تو آراسته و نیکوست اما بغایت درشت است شکال جواب داد که دل ملک در مصالح باطل قویتر و درشت‌تر از سخن هست در تقریر حق و چون تزویر و بهتان را سبک استماع افتاد واجب که شنودن صدق و صواب گران نیاید شیر گفت همچنین است ما حسن تثبت در کار تو بجا آوردیم و در استخلاص تو از این غرقاب عنایت فرمودیم شکال گفت اگر مخرج برای و رأفت ملک اتفاق افتاد و تعجیل در کشتن من هم بفرمان او بود شیر گفت تو ندانی که طلب مخلص از ورطه هلاک اگرچه قصد رفته باشد شایعتر احسانی و فاضلتر امتنانی نیست شکال جواب داد که من بعمرهای دراز شکر کرامات و عواطف ملک نتوانم گزارد و این عفو و رحمت پس از وعده بر همه نعمتها راجح و پیش از این همه وقت ملک را مطیع و مخلص بودم و جان و بینائی فدای او داشتم

چون دست بکردم آنچه فرمودی تو | چون دیده بدیدم آنچه بنمودی تو

و آنچه میگویم نه برای آنست که برای ملک در حادثهٔ خویش خطائی ثابت کنم اما حسد جاهلان در حق ارباب هنر و ارباب کفایت رسمی است مالوف و عادتیست مستمر و بسته گردانیدن طریق آن متعذر

إِنْ يَحْسُدُونِي فَإِنِّي غَيْرُ لَائِمِهِمْ	قَبْلِي مِنَ النَّاسِ أَهْلُ الْفَضْلِ قَدْ حُسِدُوا

لیکن ازینها چه فایده که همیشه حق منصور بوده است و باطل مقهور و ایزد تعالی عاقبت محمود و خاتمت مرضی اصحاب صلاح و دیانت و ارباب سداد و امانت را ارزانی داشته است و با اینهمه میترسم که عیاذاً بالله خصمان میان ما مدخلی یابند و الا بودیم تورا بنده و هستیم هنوز شیر گفت کدام موضع است که ازان مدخلی توان شناخت گفت گویند در دل بندهٔ تو وحشتی حادث شده است بر آنچه در حق او فرمودی و امروز مستزید و آزرده است و این جای بدگمانیست خاصه ملوک را در حق بنده که عقوبت و جفا دیده باشد یا از منزلت خویش بیفتاده یا خصمی را که در رتبت کم ازوی بوده تقدیمی افتاده. و بر خردمند پوشیده نماند که پس از چنین حوادث اعتقادهای چاکران صافی تر گردد اگر در ضمیر مخدوم بسبب تقصیری و اهمالی که از جهت خدمتکاران سانح کراهیتی باشد چون خشم خود براند و تعرّفی فراخور حال آنکس بفرماید لاشک اثر آن زایل شود و اندک و بسیار چیزی نماند و بغمز و تمویهات قاصدان بشناسد و بیش بتزویرات اصحاب اغراض التفات ننماید و فرط اخلاص و مناصحت و کمال هنر و کفایت این کس بهتر مقرر گردد که تا بنده کافی و مخلص نباشد در معرض حسد و عداوت نیفتد و یاران در منازعت او تزویر برنگمارند ع دارنده مباد و ز بلاها رستی و اگر در دل خدمتکار خوفی و هراسی باشد چون مالش یافت هم ایمن گردد و از انتظار بلا فارغ آید و استزادت چاکر از سه وجه بیرون نتواند بود یا جاهی که دارد باهمال مخدوم نقصان پذیرد یا خصمان بروی بیرون آیند یا نعمتی که اندوخته باشد از دست بشود و هرگاه که رضای مخدوم حاصل آورد و اعتماد پادشاه بروی تازه گشت جاه بیاید و خصم مالیده و مال کسب کند که جز جان همه چیز را عوض است خاصه در خدمت ملوک و اعیان روزگار بسر برد و با اینهمه امید میدارم که ملک مرا معذور فرماید و بار دیگر در راه آفت نکشد و بگذارد که درین بیابان ایمن و مرفه میگردم شیر گفت این فصل معلوم شد و الحق آراسته و معقول بود دل قوی دار و

دیگر

بر خدمت خویش باش که تو زان بندگان نیستی که چنین تهمتها در حق تو مجال تواند بود و اگر چیزی رسانند آنرا قبولی و رواجی صورت نبندد و ما ترا بشناخته ایم که هرچه بخلاف مروت و دیانت و سداد و امانت باشد آنرا رسمی مستنکر و محالی مستبدع شناسی بموجبی خویشتن را هراسان و متفکر مدار و بعنایت و رعایت ما ثقت افزای که ظن ما در راستی و کوتاه دستی تو امروز بتحقیق پیوست و بهیچ وجه سخن خصم را مجال استماع نخواهد بود و هر رنگ که آمیزند بر قصد صریح حمل خواهد افتاد و در جمله دلگرم کرد و بسر کار فرستاد و هر روز در اکرام او می افزود و بنور صلاح و سداد واثق میگشت اینست داستان پادشاهان در آنچه میان ایشان و اتباع حادث شود پس از اظهار سخط و کراهیت بر عاقل مشتبه نگردد که غرض از وضع این حکایت و مراد از بیان این امثال چیست و هر که بتایید آسمانی مخصوص شد و بسعادت آن سری مقید گشت همت بر تفهیم اشارات حکما مقصور گرداند و نهمت بر استکشاف رموز علما مصروف والله هو الهادی

باب الاسد واللبوة والرامی

رای گفت شنودم مثل ملوک در آنچه میان ایشان و خدمتکاران تازه گردد از خلاف و خیانت و جفا و عقوبت و مراجعت بتجدید اعتماد که بر پادشاهان لازم است برای نظام ممالک و رعایت مصالح بر مقتضای این سخن که اَلرُّجُوعُ اِلَی الْحَقِّ خَیْرٌ مِنَ التَّمَادِی فِی الْبَاطِلِ اکنون بیان کن از جهت من داستان آنکس که برای صیانت جان و رعایت نفس خویش از ایذای دیگران و رسانیدن مضرت بجانوران باز باشد و پند خردمندان در گوش گیرد تا بامثال آن در نماند برهمن گفت بر تعذیب جانوران اقدام روا ندارند مگر جاهلانی که میان خیر و شر و نفع و ضر فرق نتوانند کرد و بحکم حمق خویش از عواقب اعمال غافل باشند و نظر بصیرت ایشان بخواتم کارها کم تواند رسید که علم اصحاب ضلالت از ادراک مصالح بر اطلاق قاصر است و حجاب جهل احراز سعادات را مانعی ظاهر و خردمند هرچه خویشتن را نپسندد در باب هیچ جانوری چگونه روا دارد قال النبی صلی الله علیه و آله و سلّم کَیْفَ تُبْصِرُ الْقَذَاةَ فِی عَیْنِ اَخِیکَ وَلَا تُبْصِرُ الْجِذْلَ فِی عَیْنِکَ شعر

بد میکنی و نیک طمع میداری
نیکی نبود جزای بدکرداری

و بباید دانست که هر بدکردار را پاداشی است که هر آینه بارباب آن برسد و بتاخیری که

درمیان افتد مغرور نباید شد که آنچه آمدنیست نزدیک باشد اگرچه مدّت گیرد و اگر کسی خواهد
که بدکرداری خویش بتلبیس و تمویه پوشیده دارد و بزرق و شعوذه خود را در لباس نیکوکاران جلوه
کند چنانکه مردمان بروی ثنا گویند بدین وسیلت نتایج افعال ناپسندیده هرگز از وی مصروف نگردد
و ثمرات خبث باطن هرچه تمامتر بباید آنگاه پند گیرد و باخلاق ستوده گراید و نظیر این افسانه شیر
و آن مرد تیرانداز و امثال آن رای پرسید چگونه بوده است داستان شیر و صیاد گفت

آورده اند که شیری ماده با دو بچه در بیشه‌ای وطن داشت

في صحن آجامٍ حصاها لؤلؤٌ ... وترابها مسكٌ يشاب بعنبرٍ

مخضرّةٌ والغيث ليس بساكبٍ ... ومضيئةٌ والليل ليس بمقمرٍ

روزی شیر بطلب صید از بیشه بیرون رفت

تیراندازی هر دو بچّهٔ او را بکشت و پوست بکشید چون شیر باز آمد و بچگان را از آن گونه بر زمین افکنده
دید فریاد بآسمان رسانید و در همسایگی او شگالی بود آواز او بشنود نزدیک او رفت و گفت موجب
ضجرت چیست شیر صورت حال باز راند گفت هر ابتدائی را انتهائیست و هرگاه که مدت عمر
سپری شد و هنگام اجل فراز آمد در آن لحظه تأخیر صورت نبندد و نیز بنای کارهای عالم بر این نهاده
شده است بر اثر هر غم شادی چشم میباید داشت و در عقب هر سوری شیونی توقع میباید
کرد و در همه احوال بقضای آسمانی رضا میباید داد که سیرت خردمندان در حوادث صبر است

تا بود چنین بد است کار عالم ... راحت پس انده است و شادی پس غم

جزع در توقف آر و انصاف از نفس خود بده که در امثال آمده است یداك اوكتا وفوك نفخ
آنچه تیرانداز با تو کرد اضعاف آن از تو بر دیگران رفته است و ایشان همچنین جزع و اضطراب
درمیان آورده اند و باز بضرورت صبور گشته و نشنوده که كما تدين تدان هرچه کرده شود
مکافات آن از نیکی و بدی براندازهٔ کردار خویش چشم میباید داشت چه هر که تخم پراکند ریع آن
آن بی گمان بردارد اگر همین سیرت را ملازم خواهی نمودن از ینها بسی خواهی دید اخلاق خود را برفق
و کم آزاری آراسته گردان و دیگران را مترسان تا ایمن توانی زیست شیر گفت این سخن را
بیجا با تر بران و آنرا بحجت و برهان مؤکد گردان گفت عمر تو چند است گفت صد سال گفت

صورت صیاد که بچهای شیر را کشته



در اینمدت قوت تو از چه بوده است گفت از گوشت وحوش و مردم که شکار کرده ام گفت پس آن جانوران که چندین سال بگوشت ایشان غذا میساختی مادر و پدر نداشتند و عزیزان ایشان از سوز فراق در قلق و جزع نیاوردند اگر عاقبت اندیشیده بودی و از خون ریختن تحرز نموده هیچ حال اینجا پیش نیامدی

فاعلم بانّك ما قدّمت من عمل ‌ ‌ یحصی و انّ الذی خلّفت موروث

چون شیر این سخن بشنود و حقیقت آن بشناخت متیقّن گشت که آن ناکامی از نادانی بر وی رفت بترک ناشایست بگفت و از خوردن گوشت ابا نمود و بمیوها قناعت کرد شعر

ذو الجهل یفعل ما ذو العقل یفعله	فی النائبات و لکن بعد ما افتضحا

چون شکال اقبال شیر بر ثمار و فواکه که قوت او بود بدید رنجور شد و او را گفت آسمان روزی گرفته و از رزق جانوران که تو را در آن ناقه و جمل منیت میخوری در خت خود بقوت تو وفا نکند خاصه ثمرات و ای بر درخت و میوه و کسانیکه معیشت ایشان بدان تعلّق دارد سخت زود هلاک شوند چه ارزاق ایشانرا خصمی بزرگ و شریکی عظیم افتاد و اثر ظلم تو در جانها ظاهر میگشت امروز نتیجه زهد تو در تنها پیدا می آید در هر دو حال عالمیانرا از جور تو خلاص ممکن نیست خواهی در معرض تهوّر و فساد

باش خواهی در لباس تعفف و صلاح	گر تو نی پس کش نه مارک و پی
ور خدایست شرم دار از روی	چون شیر این فضول از وی بشنود

از خوردن میوه هم اعراض کرد و روزگار بعبادت مستغرق گردانید و با خود اندیشید که

چند ازین باد و خاک و آتش و آب	وز دی و تیر و تموز و بهار
درگذر زین سرای غرچه فریب	برگذر زین رباط مردم خوار
کلبه کاندر و نخواهی بود	سال عمرت چه ده چه صد چه هزار

این است داستان بدکردار متهوّر که جهانیانرا مسخر عذاب خویش گرداند و از وخامت عواقب آن نیندیشد تا بمانند آن مبتلا گردد آنگاه وجه صواب و طریق سداد اندران بشناسد چنانکه شیر دل از خونخوارگی بر نداشت تا هر دو جگرگوشه خویش را در روی زمین پوست باز کرده ندید و چون این تجربت حاصل آمد ازین عالم غدّار اعراض نموده و بیش بنمایش بی اصل التفات جایز نشمرد

وخردمندان سزاوارند بدانچه این اشارات را درفهم آرند واین تجارب را مقتدای طبع وعقل گردانند وبنای کارهای دنیاوی ودینی برقضیهٔ آن نهند وهرچه خود را وفرزندان خود را نپسندند در باب دیگران روا ندارند تا فواتح وخواتم افعال ایشان بنام نیکو وذکر باقی متحلی گردد ودر دنیا وآخرت از تبعات بدکرداری مسلّم مانند والله العالم بالرّشاد

باب الناسک والضیف

رای گفت برهمن را که شنودم مثل بدکردار بعاقبت که درایذای جانوران غلو نماید وچون بمثل آن آزموده شود درپناه توبت وانابت گریزد اکنون بازگوی داستان کسی که پیشهٔ خود بگذارد وحرفتی دیگر اختیار کند وچون از ضبط آن عاجز آید رجوع بکار خود میسر نگردد ومتحیر ومتاسف ماند برهمن گفت لِکُلِّ عَمَلٍ رِجَالٌ هرکه از سمت موروث وهنر مکتسب خود اعراض نماید وخویشتن درکاری اندازد که لایق حال او نباشد لاشک درمقام تردد وحیرت افتد وتلهف وحسرت سود ندارد وبازگشتن بکار خود تیسیر نپذیرد وهرچند گفته اند الحُرُّ فَنٌّ لا تَنْتَنِي وَلَكِنْ دَقَائِقُهَا تُفْنِي مرد باید که برعرصهٔ عمل خویش ثبات قدم برزد وهرآرزو دست درشاخی تازه نزند بجمال شکوفه وطراوت برگ آن فریفته نشود چون بحلاوت ثمرت ویمن عاقبت آن واثق نتواند بود قال النبی صلّی الله علیه وآله مَنْ رُزِقَ مِنْ شَيْءٍ فَلْيَلْزَمْهُ منه واز امثال اینمقدمه حکایت آن زاهد است رای پرسید که چگونه است آن حکایت داستان زاهد با مهمان گفت آورده اند که در زمین قنوج مردی مصلح ومتعفف بود روزی مسافری بزاویهٔ او مهمان شد زاهد تازگی وافر واجب داشت وبا اهتزاز واستبشار پیش او رفت چون پای افزار بگشاد پرسید که از کجا می آیی ومقصد کدام جانب است مهمان جواب داد که برحال عاشق صادق بسماع ظاهر بیان باطن وقوف نتوان یافت وهرکه غافل وار قدم در راه عشق نهاد وبمقصد ورضای دوست باشد لاشک سرگردان وار دربادیهٔ فراق میپوید ومقامات متفاوت پس پشت میکند تا نظر برقبلهٔ دل افکند وچند انکه این سعادت یافت جای از برای قربان درمیان نهند درجمله قصهٔ من دراز است وسفر مرا بدایت ونهایت پیدا نیست چون ازین مفاوضت بپرداخت

زاهد فرمود تا قدری خرما بیاوردند و هر دو بهم از آن بکار میبردند مهمان گفت لذیذ میوه ایست و اگر در ولایت ما یافت شدی نیکو بودی هرچند ثقلی دارد و نفس آدمی را موافق نیست و در آن بلاد انواع فواکه و الوان ثمار که هر یک را لذتی تمام و حلاوتی بکمال است میتوان یافت و رجحان آن بر خرما ظاهر است زاهد گفت با اینهمه هرچند که طبع را با او میلی تواند بود وجود آن بر عدم راجح است و نیکبخت نشمرند او را که در آرزوی چیزی بود و بدان نرسد چه تعذر مراد و ادراک سعادت پشت بر پشت اند و گر فرا نموده شود که قناعت با این سابق است مقبول خرد نگردد که قناعت از موجود ستوده است و از معدوم قانع بودن دلیل وفور دنائت و قصور همت است و این زاهد بزبان عبری سخن گفتی و دمدمه کرم و محاورتی لطیف داشت مهمان را حدیث او خوش آمد و خواست که این لغت از وی بیاموزد نخست بر وی ثنا کرد و گفت چشم بد دور باد فصاحت ازین کاملتر ندیده ام و عبارت ازین بارعتر نشنوده ام

بگداخت حسود تو چو در آب شکر زانک	در کام سخن به ز زبانت شکری نیست

قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم اِنَّ مِنَ الْبَیَانِ لَسِحْراً وَ اِنَّ مِنَ الشِّعْرِ لَحِکْمَةً توقع میدارم که این زبان مرا بیاموزی و التماس مرا چنانکه از مروت تو سزد باجابت مقرون گردانی چه بی سابقه معرفت در اکرام من ملاطفت نمودی و در ضیافت ابواب تکلف تکفل کردی امروز که وسیلت مودت و دالت صحبت حاصل آمده است اگر شفقت فرمائی و اقتراح مرا باهتزاز تلقی نمائی سوالف مکرمت بدو آراسته گردد و محل شکر و منت اندر آن هرچه مشهورتر باشد زاهد گفت فرمانبردارم بدین مباسطت مباهات مینمایم و اگر این رغبت صادق است و عزیمت در امضای آن مصمم آنچه میسر گردد از نصیحت بجای آورده شود و در تلقین و تعلیم جد و مبالغت واجب دارد مهمان روی بدان آورد و مدتی دراز نفس را بدان ریاضت بفایده داد زاهد روزی گفت کاری دشوار است

خواهی که چو من باشی و نباشی	خواهی که چو من دانی و ندانی

و هر که کاری پیش گیرد که درخور وی نبود و جامه پوشد که بر قد او نباشد بر خود خندیده بود و هر که زبان خویش و اسلاف را بگذارد در لغت و حرفت و غیر آن خلاف جایز شمرد کار او را استقامتی نباشد

اِذَا اَمَّ وَجْهَ الرُّشْدِ اَنْ مَضَلَّةً	وَاِنْ رَامَ بَابَ الْخَیْرِ عُوجِلَ بِالْقُفْلِ

مهمان گفت اقتدا با سلاف در ضلالت جهالت از نتایج نادانی و حماقت است و کسب
هنر و تحصیل فضایل ذات نشان خرد و حصافت و دلیل عقل و کیاست است شعر

همچو احمد ز سوی دولت پوی   همچو بدبخت زاد و بود مجوی

زاهد گفت من شرایط مناصحت بجای آوردم و میترسم از آنچه عواقب این مجاهدت بندامت
کشد چنانکه آن زاغ که رفتار کبک می آموخت مهمان گفت که چگونست حکایت زاغ
و کبک گفت آورده اند که زاغی روزی کبکی را دید که میرفت خرامیدن او زاغ را خوش آمد و از
تناسب حرکات او و چستی اطراف او آرزو برد چه طبایع را با بواب محاسن التفاتی تمام است و
هر آینه آنرا جویان باشد در جمله خواست که آنرا بیاموزد یکچندی بکوشید و بر اثر کبک پوییدن گرفت
آنرا نیاموخت و رفتار خویش فراموش کرد چنانکه رجوع بدان ممکن نشد و این مثل بدان آوردم تا
بدانی که رنج ضایع و سعی باطل پیش گرفته و زبان اسلاف می گذاری و عمری نتوانی آموخت و
گفته اند جاهلتر خلایق آنست که خویشتن در کاری اندازد که ملایم پیشه و موافق نسب او نباشد و در این
باب بحزم و احتیاط پادشاهان متعلق است و هر والی که او را بضبط ممالک و ترفیه رعایا و تربیت
دوستان و قمع دشمنان میلی باشد در این معانی تحفظ و تیقظ لازم شمرد و نگذارد که نااهل خویشتن را
در اوزان احرار آرد و خود را اکبر یمان همعنان کند چه اصطناع بندگان و نگاهداشت مراتب
در کارهای ملک و قوانین سیاست اصلی معتبر است که اگر این باب مهمل ماند میان پادشاهی و
دهقانی برعایت ناموس فرق نتوان کرد و اگر تفاوت منزلتها از میان برخیزد و اراذل
مردمان در موازنهٔ اوساط آیند و اوساط در مقابلهٔ اکابر و چون این رسم مستمر شد حشمت ملک و هیبت
جهانداری بکلی نماند و خلل آن بسیار باشد و همیشه همت ملوک و اکابر بر بسته گردانیدن این طریق مقصور بوده است

فَاِنَّ الْجُرْحَ یَنْفِرُ بَعْدَ حِیْنٍ   اِذَا کَانَ الْبِنَاءُ عَلَی الْفَسَادِ

اینست داستان کسی که حرفت خویش بگذارد و کاری جوید که در آن وجه ارث و طریق اکتساب
مجالی ندارد و خردمند باید که این ابواب از جهت تفهم برخواند نه برای تفکه تا از فواید آن انتفاع یابد
و اخلاق و عادات خویش را از عیب و غفلت مصون دارد والله ولی التوفیق لما یصلح امور المعاش والمعاد

باب البلار و البراهمه

باب البلار و البراهمه

رای گفت شنودم داستان کسی که از پیشهٔ آبا و اجداد خویش اعراض نماید و نخوتی در دماغ کند که اسباب آن مهیّا نباشد تا از ادراک مطلوب محجوب گردد و رجوع بسمت اصل ممکن نگردد اکنون بازگوی که خصلتهای پادشاهان کدام ستوده تر است و بمصلحت ملک و ثبات دولت و تألّف اهوا و استمالت دلها نزدیکتر حلم است یا سخاوت یا شجاعت برهمن گفت نیکو سیرتی و پسندیده تر طریقی ملوک را که هم نفس ایشان مهیب و مکرّم گردد و هم لشکر و رعیّت شاکر و خشنود باشد و هم ملک و دولت پایدار ماند حلم است قال عزّ من قائل وَلَوْ كُنْتَ فَظًّا غَلِيظَ الْقَلْبِ لَانْفَضُّوا مِنْ حَوْلِكَ فَاعْفُ عَنْهُمْ وَاسْتَغْفِرْ لَهُمْ وَشَاوِرْهُمْ فِي الْأَمْرِ فَإِذَا عَزَمْتَ فَتَوَكَّلْ عَلَى اللّٰهِ وقال النّبی صلّی الله علیه و آله وسلّم مِنْ سَعَادَةِ الْمَرْءِ حُسْنُ الْخُلُقِ زیرا که بفواید سخاوت یک طایفه مخصوص توانند بود و شجاعت در عمرها وقتی بکار آید و حلم در تمامت امور مطلوبست و منافع آن خاص و عام را و لشکر و رعیت را شامل و در سخنان معویه آمده است لَوْ كَانَ بَيْنِي وَبَيْنَ النَّاسِ شَعْرَةٌ مَا قَطَعُوهَا لِأَنَّهُمْ إِذَا أَرْسَلُوهَا جَذَبْتُهَا وَإِذَا جَذَبُوهَا أَرْسَلْتُهَا معنی چنین باشد که اگر میان من و میان مردمان یک تار موی است در مجاذبت هرگز نتوانندی گسست زیرا که اگر ایشان سست بگذارند من بکشم و اگر بکشند بگذارم یعنی بسطت دل و کمال حلم من تا این حدّ است که با همه اهل عالم بدانم زیست و هیچکس رشته نداند تافت لاجرم در چنان روزگاری که جماعت انبوه از کبار صحابه در حیات بودند امارت امّت در ضبط او آمد و ملک روی زمین او را مسلّم شد و هر کرا این همّت باشد باید که این ابواب را قبلهٔ دل و کعبهٔ جان سازد که ثبات و وقار ملوک را زیباتر حلیتی و تابان تر زینتی است چه فرمانهای ملوک در فروج و دما و اموال و املاک جهانیان روان باشد و اگر اخلاق خود را بحلم و دیانت آراسته ندارند از یک درشتخوئی جهانی رنجور شود و خلق آزرده و نفور گردند بسی جانها و مالها در معرض هلاک و تفرقه افتد و اصل حلم مشاورت با اهل خرد و تجربت و تجنّب از جاهل غافل که هیچ چیز را آن اثر نیست در مردم که همنشین را قال النّبی صلّی الله علیه و آله وسلّم مَثَلُ الْجَلِيسِ الصَّالِحِ مَثَلُ الدَّارِي إِنْ لَمْ يُحْذِكَ مِنْ عِطْرِهِ

يُعَلِّقُ عَلَيْكَ مِنْ رِيحِهِ وَمَثَلُ الْجَلِيسِ السُّوءِ مَثَلُ كِيرِ الْحَدَّادِ إِنْ لَمْ يَحْرِقْكَ
مِنْ شَرَارِهِ عَلِقَكَ مِنْ نَتْنِهِ

تا نباشی حریف بیخردان
که نکوکار بد شود ز بدان

با دگر لطف اوست جان برکار
زهر گردد همی ز صحبت مار

واگر پادشاهی بسخاوت جهانی زرین کند یا بشجاعت ده مصاف بشکند چون از حلم بی بهره بود بیک عربده همه را باطل گرداند واگر در آن هر دو باب قصوری اتفاق افتد برفق همه جهانیانرا شاکر توان داشت و هم حلمی بی ثبات از عیبی خالی نماند و هر پادشاهیرا که همه ادوات ملک مجتمع بود چنانکه نه در هنگام عفو و حلم متابعت هوا جایز شمرد و نه در وقت عقوبت و خشم مطاوعت شیطان روا بیند و بنای اوامر و نواهی بر قواعد تأمّل و مشاورت آراییده باشد ملک او از استیلای دشمنان مصون ماند و از تسلّط خصم مسلّم چه اگر در ملازمت این سیرت غفلتی رود خللی که از مساعدت روزگار یافته باشد و بدان بر نظام کار و ضبط ملک استغنائی کرده باندک فحشی و خشمی متفرق شود و عواقب آن از هلاک و ندامت خالی نماند و مقرّر است که سرمایهٔ همه سعادات تقدیر آسمانیست امّا بقا و نمای آن بخرد و حصافت پادشاه و باخلاص و مناصحت وزیر متعلق است که چون پادشاه عالم حلیم باشد و رایزن حکیم و خردمند دارد که بداد و غنا و نفاذ و مضا مذکور باشد و بتجربت و ممارست و نیک بندگی و شفقت مشهور در همه کارها مظفّر و منصور شود و بهر جانب که روی آرد فتح و نصرت و اقبال و دولت در قفای او میروند و همیشه گوش و چشم بآواز و اشارت موکب او میدارند و دشمنانرا مقهور و منهزم بدو می سپارند و اگر بحسب هوا کاری مثال دهد و جانب مصلحترا بی رعایت گذارد برای وزیر و رفق و لطف او نیز آن مهمّ ملغی گردد و تدارک آن در حیّز تعذّر نماند چنانکه در خصومت شاه هند و قوم او بود رای پرسید که چگونه است آن حکایت

داستان شاه هند با قوم او

برهمن گفت آورده اند که در بلاد هندوستان پادشاهی بود هلال نام شبی بخفت بهفت کرّت هفت خواب هایل بدید چون بیدار شد از آن بترسید در همه شب از آن غم مینالید و چون مار دم بریده بر خود می پیچید و مانند مردم مارگزیده می طپید

چنانکه نقاب ظلمت از جمال جهان آرای صبح بگشادند و شاه سیارگان عروس وار در جلوه‌گاه مشرق پدید آمد برخاست و براهمه را بخواند و تمامی خواب چنانکه دیده بود با ایشان بگفت چون نیکو بشنودند اثر خوف و هراس در روی بدیدند گفتند سهمناک خوابیست اگر ملک اشارت فرماید ساعتی خالی بنشینیم و در کتابها رجوع نماییم و باستقصا هرچه بیشتر در آن تأمل کنیم و آنگاه تعبیر آن بایقان و بصیرت بگوییم و دفع شر آنرا وجهی اندیشیم ملک گفت روا باشد ایشان از پیش او برفتند و بطرفی خالی بنشستند و با یکدیگر گفتند که این ظالم درین عهد نزدیک دوازده هزار تن از ما کشته است و امروز بر سر آن وقوف یافتیم و سر رشته آن بدست ما افتاد که بدان کینه خویش بتوانیم خواست و بدانید که بضرورت ما را درین محرم داشت و اگر در همه ممالک معبری یافتی هرگز این اعتماد نکردی و با این اضطرار اثر دشمنانگی در روی ظاهر بود و دلایل عداوت و شبهت مشاهده میافتاد

وَفِي عَيْنَيْهِ تَرْجَمَةٌ أَرَاهَا	تَدُلُّ عَلَى الضَّغَائِنِ وَالْحُقُودِ

درین کار تعجیل کنید تا فرصت فایت نگردد فَإِنَّ الْفُرَصَ تَمُرُّ مَرَّ السَّحَابِ طریق صواب آنست که درین باب سخن هرچه درشت تر رانیم و او را چنان بترسانیم که هر اشارت که کنیم از آن نتواند گذشت پس گوییم که آن خون که شخص تو را رنگین کرده است بدان دفع گردد که طایفه از نزدیکان خویش را بفرمایی که بحضور تو با شمشیر خاصه بکشند و اگر تفصیل اسامی ایشان پرسد گوییم یک پسر و ایران‌دخت و بلار وزیر و کال دبیر و آن پیل سفید که مرکب خاص است و آن دو پیل دیگر که خاطر بدان نگرانست و آن اشتر بختی که در شبی اقلیمی بپوید تا جمله را بشمشیر بگذارند و شمشیر را بشکنند و با ایشان در زیر خاک کنند و خونهای ایشان در آبزنی ریزند و ملک را ساعتی در آن بنشانند و چون بیرون آید چهار تن از ما در آییم از چهار جانب و افسونی بخوانیم و بر وی دمیم و آن خونها را بر کتف ملک بمالیم و اندام او بدان پاک کنیم و بشوییم و چرب کنیم و ایمن و فارغ بمجلس ملک بریم اگر بر این صبر کرده شود و دل از این جماعت برداشته آید شر این خواب از تو مدفوع گردد و اگر این باب تیسیر نیست بلای عظیم را منتظر باید بود بزوال پادشاهی یا سپری شدن زندگانی اگر اشارت ما را پاس دارد بهلاکت این جماعت از وی انتقامی بکشیم چون تنها ماند و ضعیف و بی آلت شد چنانکه

باید کار او بپردازیم بر این غدر و کفران نعمت اتفاق کردند و پیش شاه رفتند و گفتند اگر رای
ملک بر قضیت استصواب با مثال ما در دفع مضرت آن خواب را وجهی اندیشیده ایم جائی خالی فرمود
و سخن ایشان بشنود از جای بشد و گفت مرگ بهتر ازین تدبیر که شما میگوئید و چون این طایفه را
که عدیل النفس منند بکشم مرا از راحت زندگانی چه فایده و بهیچ حال در دنیا جاوید نخواهم ماند و سرانجام
آخر کار آدمی مرگ است حیلتی به ازین باید کرد که میان مرگ من و مرگ عزیزان من
فرقی هست خاصه طایفه که فواید عمر و منافع بقای ایشان عام و شایع است شعر

بقاؤهم عصمة الدنیا و عزهم	سجف علی بیضة الاسلام منسدل

براهمه گفتند بقا باد ملک را اَخُوكَ مَنْ صَدَقَكَ لا مَنْ صَدَّقَكَ سخن پند تلخ باشد و نصیحتی
بی ریا و خیانت درشت چگونه کسی مرگ دیگران بر نفس و ذات خویش برابر دارد نصیحت مشفقان
بباید شنود و مثلی مشهور است اَمْرَ مُبْكِیَاتِكَ لا اَمْرَ مُضْحِكَاتِكَ شاه باید که نفس خود را
و ملک خود را از همه فوایت عوض شمرد و در اینکار که امیدی بزرگ و فرجی تمام است بی تحیر
و تردد شروع پیوندد و بباید دانست که آدمی همگنان را از برای نفس خویش خواهد و مردم پس از
رنج بسیار بدرجه استقلال رسد و ملک بکوشش بنهایت بدست آرد و ترک این هر دو
گفتن از وفور حصافت دور افتد و بوقتی پشیمانی آرد که تاسف دستگیر نباشد و تا ذات
ملک باقیست زن و فرزند کم نیاید و تا ملک برقرار است خدمتکاران متعذر ننماید چون ملک
این فصل بشنود عظیم رنجور گشت و از میان ایشان برخاست و بیت الاحزان شد و روی
بر خاک نهاد و جیحون از فواره دیده میراند و چون ماهی بر خشک میطپید و با خود میگفت که اگر هلاکت
عزیزان کریم از فایده عمر و راحت ملک بی نصیب مانم و پیداست که چند خواهم زیست و فرجام
کار آدمی فناست و ملک هم پایدار نخواهد بود و مرا بی پسر که روشنائی چشم و میوه دل است و در
حال حیات و پس از وفات بدو مستظهر باشم پادشاهی چکار آید و چون بدست خصمان خواهد
افتاد در تقدیم و تاخیر آن چند تفاوت باشد خاصه فرزندی که دلایل رشد و نجابت وی
لایح است و مخایل اقبال و سعادت وی واضح و بی ایران دخت مادر فرزند که زهاب چشمه

امر مبکیاتک لا امر مضحکاتک
قال المفضل ان اول من قال ذلک فتاة
من بنات العرب کانت لها
خالات و عمات فکانت اذا
زارت خالاتها الهینها
و اذا زارت عماتها ادبنها
و اخذن علیها فقالت لابیها
ان خالاتی یلطفننی و ان عماتی
یبکیننی فقال ابوها و علم القصة
امر مبکیاتک ای الزمی و ابعی
امره و ... بالرفع ای
امر مبکیاتک اولی بالقبول
مجمع الامثال

صورت پادشاه و ایران دخت و پسر پادشاه و بلار وزیر و کمال دبیر



خورشید تابان از چاه زنخدان اوست و منبع نور ماه از عکس بناگوش او رخساری چون ایام دولت خرم و زلفی چون شبهای نکبت درهم در ملاطفت بی تعذر و در معاشرت بی تحرز صباحتی شامل و عفافی کامل مجالستی دلربا و محاورتی مهرآرای حرکاتی متناسب و اخلاقی مهذب و اطرافی پاکیزه و اندامی ناعم از زندگانی چه برخورداری یابم و بی تلار و وزیر که بقیهٔ کفاة عالم و دهاة بنی آدم و وهم او از راز زمانهٔ غدار بینا کاه اند و فراست او بر اسرار سپهر دوار مطلع باشد رونق اعمال حصول اموال و اقامت اخراجات و آبادانی چگونه دست دهد و بی کمال دبیر که نقشبند فلک شاگرد بنان اوست و دبیر آسمان مسخرهٔ بیان او و هر کلمی از سخن او دری ثمین تر و سحری هر چه مبین تر صد هزار سوار و برد و نامهٔ صد هزار نیزه و زو خامهٔ لفظی چون عقد منظوم و خطی چون در منثور مصالح اطراف و حوادث نواحی چگونه معلوم باشد و هرگاه که این دو بندهٔ کافی و دو ناصح کاردان که هر یک بمحل چشم بینا اند باطل کردند رونق کارها و نظام مهمات چگونه صورت بندد و بی پیل سپید که شخص او چون ماه خرم و تابانست و چون هیکل چرخ آراسته و گردان مهد او چون کاخی دلگشای و منظری زینت افزای قلعهٔ حصین و پناهی منیع پیش دشمن چگونه روم شعر

فِیلٌ کَرَضْوَی حِینَ یَلْبَسُ مِنْ رِقَاقِ الْغَیْمِ بُرْدَا — یَزْهَی بِخُرْطُومٍ کَمِثْلِ الصَّوْلَجَانِ یَرُدُّ رَدَّا
اَوْ کَمْ رَاقِصَةٍ تُشِیرُ بِهِ اِلَی النَّدْمَانِ وَجْدَا — اَوْ کَالْمُصَلَّبِ شُدَّ جَنْبَاهُ اِلَی جِذْعَیْنِ شَدَّا
وَکَأَنَّهُ بُوقٌ یُحَرِّکُهُ لِیَنْفُخَ فِیهِ جِدَّا

و بی آن دو پیل صاعقه صفت ابر صورت باد حرکت که خرطوم ایشان چون اژدهائی که از بالای کوه معلق باشد و مانند نهنگ که از میان موج دریا خویشتن را بیاویزد در حمله چون گرد باد مردم بربایند و در جنگ ثعبان سیل دمان خصم فرو کشند در روز مصاف خصمان را چون شکم

دندان یکی سخت شده در دل مریخ — خرطوم یکی حلقه شده گرد ثریا

و بی جمازهٔ بختی که در تک دست صبا خلخالش نساید و جرم شمال گرد پایش نشکافد شعر

هایل هیونی تیز دو اندک خور و بسیار رو — از آهوان برده گرو در پویه و در تاختن
هامون گذار و کوه وش دل بر تحمل کرده خوش — تا روز هر شب بارکش هر روز تا شب خارکن

سیاره در آهنگ او حیران ز بس نیرنگ او | در تاختن فرسنگ او از حد طایف تاختن
گردون پلاسش بافته اختر زمامش تافته | وز دست و پایش یافته روی زمین شکل مجن

چگونه بر اجبار وقوف یابم و بی شمشیر برّان که گوهر در صفحهٔ آن چون ستاره است در راه کهکشان و مانند مورچهٔ سیمین بر روی خوید و سبزه روان آب شکلی که آتش فتنه از هیبت او بمرده است آتش زخمی که آبروی ملک از و بجا مانده در جنگها اثری چگونه نمایم و هرگاه که از این اسباب بی بهره شدم و این عزیزان و معینان را باطل گردانیدم از ملک و زندگانی چه لذت یابم فراق عزیزان کاری دشوار و شربتی بدگوار است و کفایت مهمات و تمشیت اشغال بی یار و خدمتگار سعی باطل و تمنی متعذر است در جمله ذکر فکرت ملک شایع گشت بلار وزیر اندیشید که اگر در استکشاف این ابتدا کنم از رسم بندگی دور افتد و اگر اهمالی رود ملایم اخلاص نباشد پس نزدیک ایران دخت رفت و گفت چنین حالی افتاده است و از آنروز که من در خدمت ملک آمده ام تا اینساعت هیچ چیز از من مطوی نداشته است و دیگر وزرا همه را طلبیده است و مفاوضتی پیوسته و اکنون خالی کرده است و متفکر و رنجور نشسته و امروز تو ملکه لشکر و رعیتی و پس از رحمت و عاطفت ملک عنایت و شفقت تو باشد و من میترسم که آن نظاران او را بر کاری تحریض کنند که او آخر آن بحسرت و ندامت کشد تو را پیش باید رفت و واقعه معلوم گردانید و مرا اعلام داد تا تدبیری کنم ایران دخت جواب داد که میان من و ملک عتابی رفته است بلار گفت پوشیده نماند که چون ملک در فکرتی باشد بندگان و خدمتگاران گستاخی نیارند نمود و در این جز کار تو نتواند بود و من بارها از ملک شنوده ام که هرگاه ایران دخت پیش من آید اگرچه اندوهگین باشم شاد شوم برو و این کار را دریاب و بر کافهٔ خدم و حشم منتی عظیم و نعمتی بزرگ متوجه گردان ایران دخت پیش ملک رفت و شرط خدمت بجا آورد و پرسید که موجب فکرت چیست و آنچه از برایمنهٔ ملاعین شنیده است بندگان را بیاگاهاند تا موافقت نمایند که یکی از شرایط بندگی آنست که در همه معانی مشارکت طلبیده شود و میان غم و شادی و مکروه و محبوب فرق کرده نیاید ملک فرمود که نشاید پرسید از چیزی که اگر بیان کنند رنجور شوی ایران دخت گفت مبادا که شاه را باضطرار غمناک باید بود و اگر العیاذ بالله غمی حادث گردد عزیمت مردان در ملازمت است

ثبات و محافظت سنت صبر تقدیم فرمایند چه رای روشن او را مقرر است که جزع رنج زیادت کند و گفته اند المُصِیبَةُ لِلصَّابِرِ وَاحِدَةٌ وَلِلْجَازِعِ اِثْنَانِ و نیز از اسباب امکان چیزی قاصر نیست که بدان تاویل غمگین باید شد هر مهمّی که افتد و هر شغلی که تازه شود ادوات دفع آن ساخته و مهیّاست

با گنج داری هم خدم بیرون چه از گنج عدم ‌‌ ‌ بر فرق آدم نه قدم بر بام عالم زن علم
انجم فرو روب از فلک عصمت فزو شوی از ملک ‌ ‌ ‌ برزن سما را بر سمک و انداز بر تیم عدم

و پادشاه موفّق آنست که چون مهمّی حادث گشت وجه تدارک آن بر کمال حصافت او پوشیده نماند و طرق تلافی پیش رای فکرت او مشتبه نگردد اَلْمَرْءُ یَعْجِزُ لَا الْمَحَالَةُ و تفصّی از چنین حوادث جز بفضل و ثبات ممکن نشود ملک گفت اگر آنچه براهمه اشارت میکنند بر کوه گویند و این بشارت بگوش کوه رسانند اطراف او از هم جدا شود

لِعُيُونِ الْخُطُوبِ فِيهَا خُشُوعٌ ‌ ‌ ‌ وَلِقَلْبِ الزَّمَانِ فِيهَا وَجِيبٌ

و تو نیز در تفحّص الحاح منمای که اگر بشنوی رنجور گردی که آن ملاعین صواب دیده اند که تو را و پسر را و تمامی بندگان مخلص و پیل سفید و دیگر پیلان لشکر و شتر بختی را جمله باید کشت تا شر خوابی که دیده ام مدفوع گردد ایران دخت این فصل بشنود از آنجا که زیرکی او بود خود را از جای نبرد و گفت شعر

هَوِّنْ عَلَيْكَ وَلَا تُولَعْ بِاِشْفَاقٍ ‌ ‌ ‌ فَاِنَّمَا مَالُنَا لِلْوَارِثِ الْبَاقِي

پادشاه را برای اینکار تافته نشاید بود جانهای بندگان فدای مصالح شاه باد تا ذات بزرگوار او باقی است زن و فرزند کم نیاید و تا ملک مستقیم باشد و دولت ثابت بخدمتگار فرو نماند امّا چون شر این خواب مدفوع گردد و خاطر پادشاه ازین فکرت فارغ آید بیش بر ایشان اعتماد نشاید کرد خاصّه در آنچه جانوری باطل خواهد شد چون خون ریختن بناحق کاری صعب است و بی تامّل در آن پیوستن عاقبتی وخیم دارد و پشیمانی و حسرت در آن مفید نباشد چه گذشته را باز نتوان آورد و مرده را زنده نتوان کرد و این یاد میباید داشت ملکا که براهمه او را دوست نیستند و اگر چه در علم خوض کرده اند بدان و التّ هرگز سزاوار امانت نگردند و شایان تدبیر و استشارت نشوند که بدگوهر لئیم بهیچ پیرایه جمال نگیرد و علم و مال او را بزینت وفا و کرم آراسته نگرداند اگر در ترشیح او سعی رود همچنان باشد که سگ را طوق مرصّع فرمایند قال النّبی صلّی الله علیه و آله وَاضِعُ الْعِلْمِ فِي

غَیْرِ اَهْلِهٖ کَمُعَلِّقِ الْجَوْهَرِ وَاللُّؤْلُؤِ عَلَی الْخَنَازِیْرِ

هر عصائی نه اژدها گردد　　هر گیاهی نه کیمیا باشد

وغرض آنجاذیل دراین تعبیر آنست که فرصت ایشان فایت نگردد وبدین اشارت درد گر سیاست
ملکانه در دلهای ایشان متمکّن است شفا طلبند واوّل پسر را که نظیر نفس وعوض ذات ملک است
هلاک کنند خاصه پسری که آثار رشد ونجابت وخرد وکیاست از شمایل او پیداست

اِنْ تَلْقَهٗ حَدَثًا فِی السِّنِّ مُقْتَبِلًا　　فَاِنَّهٗ نَصَفٌ فِی الرَّاْیِ مُکْتَهِلٌ

وپس از آن ارکان مشفق را که بقای ملک بکفایت ایشان بازبسته است باطل گردانند ودیگر
اسباب جهانداری از پیل واشتر وسلاح بربایند ومن بنده خود محلّی ندارم وامثال من در خدمت
بسیارند وچون ملک تنها ماند واستیلای ایشان مقرّر شد کامی هرچه تمامتر برانند چه تحرّز ایشان
از روی عجز واضطرار بوده است وچون امکان ومقدرت ملک هرچه ممهّد میدیدند ویکدلی و
مظاهرت بندگان او هرچه ظاهرتر مشاهدت میکردند زهرهٔ اقدام نداشتند

وَکَیْفَ تَخَاذَلُ الْاَیْدِیْ اِذَا مَا　　تَعَاقَدَتِ الْاَنَامِلُ بِاشْتِبَاکٍ

درجمله اگر در آنچه صواب دیده اند تفرّجی است البتّه تأخیر نشاید کرد وزودتر عزیمت بامضا
رسانید واگر فرماید حکیم کیارایدون باقی است هرچند اصل او ببراهمه نزدیکست امّا در صدق و
دیانت بر ایشان راجح است وحوادث عالم بسیار پیش چشم دارد ودر عواقب کارها نظر او نافذتر است و
علم وحلم او را جمع شده است وکدام فضیلت از اجتماع این دو منقبت فراتر تواند بود قال النبی علیه السلام
مَا جُمِعَ شَیْءٌ اِلٰی شَیْءٍ اَفْضَلُ مِنْ عِلْمٍ اِلٰی حِلْمٍ اگر رای ملک او را کرامت محرمیّت ارزانی
دارد وکیفیت خواب وتعبیر براهمه بر او کشف فرماید تا از حقایق آن ملک را آگاهاند واگر تأویل هم
برآن منهاج گوید که ایشان گفتند شبهت زایل گردد واگر بخلاف آن اشارتی کند رای
ثاقب ملک میان حق وباطل ممیّز باشد ونفاذ فرمان او را مانعی وحایلی نیست شعر

گردون نهاده چشم وزمانه نهاده گوش	هر حکم را که رای تو امضا کند همی
ملک را این سخن موافق افتاد بفرمود تا اسب از زین کردند	سبک تکی که بنا شد زسم او بیدار

تا این غایت

مصلحت

اگرش باشد بر پشت مرد خفته گذار　　مِثْلُ الدُّعَاءِ مَتَیٰ یَعْلُو اِلَی صُعُدٍ
اَوْ کَالْقَضَاءِ مَتَیٰ یَهْوِی اِلَی صَبَبٍ

دستور نزد کیارایدون رفت و چون بدو پیوست در تواضع افراط نمود حکیم شرط تعظیم بجا آورده گفت تجشّم رکاب میمون چیست واگر فرمانی رسانیدندی من بدرگاه حاضر آمدمی و بصواب آن لایقتر که خادمان بخدمت آیند

تو رنجه مشو برون میا از در خویش　　من خود چو قلم همیدوم بر سر خویش

ونیز اثر تغیر در بشرهٔ مبارک میتوان شناخت ملک گفت روزی باستراحتی پرداخته بودم در اثنای خواب هفت آواز هایل شنیدم چنانکه هر یک از خواب در آمدم و در عقب آن چون بخفتم هفت خواب هایل دیدم که بر اثر هر یک انتباهی میبود باز خواب غلبه میکرد دیگری غلبه میکرد دیگری دیده میشد برا همه را بخواندم و برایشان باز گفتم تعبیری سهمناک کردند و موجب این ضجرت و حیرت گشت حکیم از چگونگی خوابها استکشاف کرد چون تمام بشنود گفت ملکرا سهو افتاده است و این سرّها

ان لطایفه کشف کردنی نبوده است	که پدیداست در جهان باری
کار هر مرد و مرد هر کاری	نُسَائِلُ عَنْ اَخِیْهَا کُلَّ رَکْبٍ
وَعِنْدَ جُهَیْنَةَ الْخَبَرُ الْیَقِیْنُ	ورای ملکرا مقرّر باشد که آنرا عین را

اهلیّت این نتوانند بود که نه عقلی رهنمای دارند و نه دینی دامنگیر و ملک بدین خواب شادمانی باید افزود و صدقات فرمود که سراسر دلایل سعادت و مخایل دولت دیده میشود و من اینساعت تاویل آن مستوفی باز گویم و پیش ملک بدست آن هدبران سپری استوار بر آرم و لاشک هواخواهان مخلص و خدمتکاران یکدل برای اینکار باشند تا پیش قصد دشمن باز نشوند و در دفع ایشان سعی نمایند

گر خصم تو آتش است من آب شوم	ور مرغ شود حلقهٔ مضراب شوم
ور عقل شود همچو منی باب شوم	در دیده حزم دولتش خواب شوم

وانچون که ملک خود را بدان بیالود یکدست جامه باشد که آنرا ارجوان خوانند مکلل بجواهر ارو لا کاسه بون بر سبیل خدمت بجامه خانهٔ ملک فرستند و آن اشتر سپید که ملک بر آن نشسته بود پیل سپید شاه گندیون برساند و آنکه بر سر مبارک پادشاه چیزی میدرخشید تاجی باشد که شاه جاوه پیش خدمت

فرستند و مرغی که منقار بر سر ملک میزد در آن مکروهیست اندک هرچند او را اثری و از آن بیشتر ضرری نتواند بود الّا آنکه از عزیزی روزی چند اعراض افتد اینست تاویل خوابها و آنچه بهفت کرّت دیده آمده است آن باشد که رسولان بهدیّها بدرگاه رسند و ملک را بحصول این نعمتها و ثبات دولت و دوام عمر شاد و خرّم میباید بود و مباد اکه زینت عدل و رافت او ازین روزگار جای بر بایند و حلیت ملک و دولت او ازین زمانه عاطل بگشایند

جَمَالُ اللَّیَالِی فِی بَقَائِکَ فَلْیَدُمْ	بَقَائُکَ فِی عِزٍّ عَلَیْهِنَّ زَائِدٌ
همیشه باد سر و دیدهٔ بداندیشان	یکی بریده بتیغ و یکی خلیده بتیر

و در مستقبل باید که پادشاه نااهلانرا محرم اسرار ندارد و تا خردمندی آزموده نباشد در مهمّی با او مشورت نکند و از مجالست بیباک بدگوهر بر اطلاق پرهیز فرض داند شعر

آب را بین که چون همی نالد　　هردم از همنشین ناهموار

چون ملک این بشنود تازه ایستاد و سجدهٔ شکر گزارد و از حکیم عذرها خواست و شادمان بازگشت و هفت روز قدم رسولانرا انتظار نمود و روز هفتم بر آن جمله که حکیم اشارت کرده بود هدایا پیش آوردند چون ملک آن بدید شادمان شد و گفت مخطی بودم در آنچه خواب خود بدشمنان گزاردم و اگر رحمت ایزدی حجاب نمیکرد تا ایشان نگشتی و نصیحت و شفقت ایراخت نبودی عاقبت اشارت آن ملاعین بهلاک من و جملهٔ عزیزان من و اتباع کشیدی و هر کرا سعادت ازلی یار باشد نصیحت مخلصان و موعظت مشفقان را عزیز دارد پس روی به پسر و وزیر و دبیر آورد و گفت نیکو نباشد که این هدایا در خزاین ما برند اولیتر آنکه در میان شما قسمت کرده آید که در معرض خطر بزرگ افتاده بوده اید خاصه ایراخت که در تدارک و تلافی اینحادثه سعی تمام نمود بلار گفت بندگان از اینکار هم
برای آنکار باشند تا در حوادث خود را سپر گردانند و آنرا فایدهٔ عمر و ثمرهٔ دولت شمرند چه نفاذ کارها باقبال مخدومان متعلّق است و بندگانرا محلّ آن نتواند بود که پیش کفایت مهمّی بوسیلت همّت مخدوم باز شوند امّا شرط اخلاص اینست که در هنگام فترت اگر فدا مقبول باشد خویشتن در میان نهند

نَفْسِی فِدَاؤُکَ لَا لِقَدْرِی بَلْ أَرَی　　اِنَّ الشَّعِیرَ وِقَا تبرُ الْکَافُورِ

واگر کسی را بخت یاری کند ملازمت این سیرت واحیاء این سنّت دست دهد در آن محمدت صلت
چشم نتوان داشت امّا ملکهٔ زمانه را در اینکار خطری بزرگ بود و تاج و کسوت ارجوان بابت دست
ملک فرمود که هر دو بسرای باید رسانید و برخاست و برفت و ایران دخت و قومی دیگر که در موازنه آن
بودند حاضر آمدند ملک فرمود که هر دو پیش ایران دخت باید نهاد تا یکی اختیار کند تاج در چشم او بهتر نمود
در بلار نگریست تا آنچه بردارد باستصواب او باشد او بجامه اشارت کرد ملک سوی او التفاتی
فرمود چون ایران دخت بشناخت که ملک آن مفاوضت مشاهدت افتاد تاج برگرفت تا ملک وقوف نیابد که
میان ایشان مشاورتی رفت و بلار چشم خود را همچنان بگذاشت تا شاه نداند که اشارتی کرده است و بعد از آن چهل
سال بزیست هر بار که پیش ملک آمدی چشم کژ کرفتی تا آن ظن بتحقیق نپیوندد و اگر نه عقل و زیر و زیرکی زن بودی
هر دو جان بباد دادندی و ملک یکشب نزدیک ایران دخت بودی و یکشب نزدیک قومی دیگر شبی نوبت
ایران دخت بود آنجا غنوید و آن تاج بر سر نهاده پیش آمد و طبقی زرین پر برنج در دست بیستاد بالوان آرایش

صد روح برانگیخته از دامن گرته	صد روز برافروخته از گوشهٔ شب پوش
تَهْتَزُّ مِثْلَ اهْتِزَازِ الْغُصْنِ حَرَّكَهُ	مُرُوْرُ غَيْمٍ مِنَ الْوَسْمِيِّ سَحَّاحٍ
وَيَرْجِعُ اللَّيْلُ مُبْيَضًّا اِذَا ابْتَسَمَتْ	عَنْ اَبْيَضٍ خَضِلِ السِّمْطَيْنِ وَضَّاحٍ

ملک از آن تناولی فرمود و بمحاورت و مؤانستی میل یافت قال النّبیّ علیه السّلام اَلنَّظَرُ اِلَى الْمَرْأَةِ
الْحَسْنَاءِ يَزِيْدُ فِي بَصَرِهِ در میان اتباع آن جامهٔ ارجوانی را بپوشید و بر ایشان بگذشت

چون آب همه زره زره زلف	وز زلف همه گره گره دوش
كَالْغُصْنِ حَرَّكَهُ النَّسِيْمُ وَاِنَّمَا	زَادَتْ عَلَيْهِ بِدُمْلُجٍ وَسِوَارٍ

ملک او را بدید حیران بماند و دست از طعام باز کشید و قوّت شهوت و صدق رغبت عنان تمالک
و تماسک از وی بستد بخنت بروی ثنا و آفرین کرد و ایران دخت را گفت مصیب نبودی در اختیار تاج
چون ایران دخت حیرت ملک در جمال اتباع بدید از فرط غیرت طبق برنج بر سر شاه نگونسار کرد چنانکه
همه روی و موی او فرو دوید و آن تعبیر که حکیم در آن تعریض کرده بود هم محقّق گشت ملک فرمود تا بلار را
بخواندند و گفت بنگر بر استخفاف این نادان بر پادشاه وقت و راعی روزگار او را از پیش من ببرد

کردن بزن تا آن بی خرد بداند که او را و امثال او را این وزن نباشد که بر چنین دلیریها اقدام نماید
بلار وزیر ویرا بیرون آورد و با خود گفت که در اینکار مسارعت شرط نیست که این زنی بی نظیر است
و ملک از وی نشکیبد و ببرکت نفس و یمن رای او چندین تن از ورطهٔ هلاک خلاص یافتند و ایمن
نیستم که ملک بر این تعجیل انکار فرماید توقفی باید کرد تا قراری پیدا آید اگر پشیمانی آرد زن بر جای
باشد و مرا بر آن احماد حاصل آید و اگر اصراری افتد و استبدادی فرماید کشتن متعذر نخواهد شد و در
این تاخیر سه منفعت است مرا اول برکات و مثوبات ابقای جانوری دوم تحری مسرت ملک ببقای
او سیم منتی بر اهل مملکت متوجه گردد که چون او ملکه را باقی گذارم که خیرات او شامل است پس او را
با طایفهٔ از محارم که خدمت سرای ملک کردندی بخانه برد و فرمود که باحتیاط نگه دارند و در تعظیم و
اکرام مبالغت نمایند و خود شمشیری بخون بیالود و پیش ملک متفکر درآمد و گفت فرمان ملک
بجای آوردم چندانکه این سخن بگوش او رسید و خشم تسکین یافته بود و از خرد و جمال و عقل و صلاح او
باز اندیشید رنجور گشت و شرم داشت که اثر تردد بروی ظاهر شود و نقض و ابرام بیکدیگر متصل
از خود فرا نماید و بثباتی و حلم وزیر واثق بود که تاخیر بجا آورده باشد که نازکی اینحادثه بر هیچ دانا
و نادان پوشیده نماندی و چون وزیر علامت ندامت بر ناصیهٔ پادشاه مشاهده کرد گفت
ملک را غمناک نباید بود که گذشته را باز نتوان آورد که اندیشه تن را نزار کند و رای را سست
کند و هر که این باب بشنود در وقار ملک و ثبات او بدگمان گردد که چنین مثالی دهد و چون بامضا
پیوست بر فور پشیمانی اظهار فرماید خاصه کاری که دست تدارک از آن قاصر است و اگر فرمان
باشد افسانهٔ که لایق اینحادثه است باز گویم ملک فرمود که بگو حکایت کبوتر گفت آورده اند
که جفتی کبوتر بودند و دانه فراهم می آوردند تا خانه پر کنند نر گفت تابستان است و در دشت علف
بسیار است این دانه نگاه داریم تا در زمستان که در صحرا بیش هیچ نماند آنگاه بدین روزگار
گذرانیم ماده هم بر این اتفاق کرد و بر این قرار گرفت و دانه آنگاه که بنهادند نم داشت آوندی
پر شد چون تابستان درآمد گرمی هوا در آن اثر کرد دانه خشک شد آوند تهی نمود و نر غایب بود
چون باز آمد دانه اندک دید گفت این در وجه قوت زمستان بود چرا خوردی ماده گفت نخوردم هر چند

انکار کرد سود نداشت و تصدیق نیافت و میزد تا سپری شد پس در فصل زمستان که بارانها
متواتر شد دانه نم کشید آوند باز بقرار اول رفت نر وقوف یافت که سبب نقصان چه بوده است
جزع کردن گرفت و مینالید و میگفت دشوار آنکه پشیمانی سود نخواهد داشت و مردم عاقل باید که در
نکایت و نکال تعجیل روا نبیند تا همچون آن کبوتر بسوز هجر مبتلا نگردد فایده کیاست آنست که عواقب
کارها دیده آید و در مصالح حال و مآل غفلت نورزد چه اگر کسی همه ادوات بزرگی فراهم آرد چون
استعمال بوقت و در محل دست نده‌د از منافع آن بی بهره ماند شعر

چون نبوئی راه دانی چیست علم آموختن   چون نجوئی عدل دانی چیست گیهان داشتن
جان باقی بی دم عیسی مریم یافتن   چوب دستی بیکف موسی بن عمران داشتن

و پادشاه موفق آنست که تامل او از خواتم کارها قاصر نباشد و نظر بصیرت او باواخر اعمال محیط
گردد و همت باختیار کم آزاری و ایثار نکوکاری مصروف دارد و سخن بندگان ناصح استماع نماید

از هر که دهد پند شنودن باید   با هر که بود رفق نمودن باید
بد کاشتن و نیک درودن ناید   زیرا که همه کشته درودن باید

ثاقب ذکر

و معلوم است که ملک برای صایب و فکر صایب مستقل است و از شنودن این ترهات
مستغنی است و هر مثال که دهد جز بتلقین دولت و الهام سعادت نتواند بود و بدست بندگان همین است
که در تقریر نصایح اطناب لازم شمرند مگر بعضی از حقوق اولیای نعم بادا رسانند و بنده بنقدر مقرر
میگرداند که اگر رای ملک خواهد که زبانها ثنای او را گویا شوند و دلها ولای او را جویان

هر کجا فریاد خیزد مقصد فریاد باش   سایه بر مظلوم گستر آفتاب داد باش

و شاه ازین موعظت مستغنی است و این غلو بدان رفت تا برای یکزن چندان فکرت ضمیر
مبارک راه ندهد کز تمتع دوازده هزار زن که در خدمت سرایند باز ماند و از آن فایده حاصل نیاید
چون ملک این فصول بشنود از هلاک زن بترسید و گفت بیک خطا که ما را افتاد و در آن کلمه که بر
زبان ما رفت در حال خشم تعلق کردی و نفسی بیخطر را باطل گردانیدی و در آن چنانکه لایق حال
ناصحان بود تاملی و تثبتی بجای نیاوردی در اثنای این عتاب بلفظ راند که سخت اندوهناک

باب ایلار و برهمن

شدیم بهلاک ایران دخت وزیر گفت دو تن همیشه اسیر غم و بستهٔ اندوه باشند یکی آنکه همت ببدکرداری مصروف دارد و دیگر آنکه در حال قدرت نیکوئی کردن فرض نشمرد مدت دولت و تمتع نعمت ایشانرا در دنیا اندکست و غم و حسرت در آخرت بسیار ملک گفت از تو بدین بهتر است بلار گفت از دو تن دوری باید گزیدن یکی آنکه نیکی و بدی را یکسان شمرد و ثواب و عقاب عقبی را انکار دارد و دیگر آنکه چشم از نظر حرام و گوش را از استماع فحش و غیبت و فرج را از ناشایسته و دلرا از اندیشهٔ حرص و حسد باز نتواند داشت ملک گفت حاضر جواب مردی ای بلار گفت سه تن هم بین سیرت توانند بود پادشاهی که بر ذخایر خویش لشکر و رعیت را شرکت دهد و زن که برای جفت خویش ساخته و پرداخته آید و عالمی که اعمال او بتوفیق آراسته باشد ملک گفت برنجور گردانید تقرب تو بلار ای بلار گفت صورت رنجوری بر دو تن درست آید شوی نیکو منظر با زن زشت مخبر و یا شوی زن جوان با جمال که دست اکرام و تعهد او ندارد و پیوسته از وی ناسزا میشنود ملک گفت ملکه را هلاک کردی بسعی ضایع بحقی متوجه گفت سعی سه تن ضایع باشد آنکه جامهٔ سپید پوشد و شیشه گری کند و گازری که کسوت مرتفع دارد و همه روز میان آب بایستد و بازرگان که زن کودک و نیکو گزیند و عمر در سفر گذارد ملک گفت سزاواری که در تعذیب تو مبالغت رود گفت دو تن شایان این معاملت توانند بود یکی آنکه بیگناه را عقوبت فرماید و آنکه در سؤال با مردان الحاح کند و اگر عذر گویند نشنود ملک گفت صفت سفاهت در تو درست می آید و کسوت وقاحت بر تو چست گفت سه تن بابت این تهمت باشند درودگری که چوب میتراشد و تراشه در خانه میگذارد تا جای بر او تنگ شود و حلاقی که در کار خویش مهارتی ندارد و سر مردمان مجروح کند و از اجرت محروم ماند و توانگری که در غربت مقام کند تا مال او بدست دشمن افتد و با اهل و فرزندان نرسد ملک گفت مرا آرزوی دیدن ایران دخت میباشد گفت سه تن آرزوی سه چیز برند و نیابند مفسدیکه ثواب مصلحان چشم دارد و بخیلی که ثنای اهل مروت توقع کند و جاهلی که از سر شهوت و غضب و حرص و حسد برخیزد و تمنای آن دارد که در آخرت جای او با جای نیکمردان برابر بود ملک گفت من خود را در این رنج افکندم گفت سه تن خود را در رنج اندازند یکی آنکه در مصاف خود را فرو گذارد تا زخمی گران یابد و بازرگانی حریص بی وارث که مال از وجه ربا

وحرام میکوشد ناگاه بقصد حاسدی سپری شود و وبال باقی و تمامت مال ضایع بماند و بی تمتّعی تنها
دررنج بود و پیری که زن جوان بکار خواهد و از وی هر روز سخن ردی شنود و از سوز آن بهمت
بر تمنّی مرگ مقصور میگرداند و آخر هلاک او در آن زن باشد ملک گفت ما در چشم تو نیک حقیر مینمایم
که درگزاردن سخن دلیری جایز میشمری گفت مخدومان در چشم سه طایفه سبک نمایند بنده فراخ
سخن که آداب مفاوضت مخدومان نداند وگاه و بیگاه درخاست و نشست و چاشت و شام با ایشان
برابر باشد و مخدوم هم مزاح دوست و فحّاش باشد و از رفعت منزلت و نخوت سیادت بی بهره ماند
و بنده خاین و مستولی بر اموال مخدوم چنانکه باندک مدّت مال و از مال مخدوم درگذرد و خود را
رجحان صورت کند و بنده که در حریم مخدوم بی استحقاق منزلت اعتماد یابد و بمخالطت ایشان بر
اسرار واقف گردد و بدان مغرور شود ملک گفت ترا ما دوست مضیّع و سبکسار مسرف یافتیم بلا گفت
سه تن بدین معایب موصوف توانند بود آنکه جاهل سفیه را براه راست خواند و بطلب علم تحریص نماید
و چونکه جاهل مستظهر گشت از وی پس ناسزا شنود و ندامت فایده ندهد و آنکه احمقی بیعاقبت را بتالّف
نه در محلّ بر خویشتن مستولی دارد و بر کارها واقف و در اسرار محرم گرداند تا هر ساعت دروغی از وی
روایت میکند و منکری بر وی حوالت و انگشت گزیدن دست نگیرد و آنکه سر با کسی گوید که در کتمان
سر خویش تمالک و تیقّظ مذکور نباشد ملک گفت بر اینکار ربرتهتّک تو دلیل گرفتیم گفت جهل و خفّت
سه تن بحرکات و سکنات ایشان ظاهر گردد آنکه مال خویش بدست اجنبی بودیعت نهد و ناشناخته را
میان خود و خصم حاکم سازد و آنکه دعوی شجاعت و صبر و کسب مال و تالّف دوستان و ضبط اعمال
کند و بر آن دعوی در روز جنگ و هنگام نکبت و میان توانگران و وقت قهر دشمنان و بفرصت استیلا
بر پادشاهان برهانی نتواند نمود و آنکه گوید من از آرزوهای جسمانی فارغم و اقبال من بر لذّت روحانی
مقصور است و در همه احوال مسخرهٔ هوا باشد و قبلهٔ دل احکام خشم و شهوت را شناسد و نقاش بی تجربت
که دعوی صورتگری پیوندد و رنگ آمیزی نداند و شوخ بیمایه که در محافل لاف کارگذاری زند چون در
معرض مهمی افتد از زیردستان درّ چند گونه سفته خواهد ملک گفت بناحق کشتی ایران دخت را ای بلار
گفت سه کس در کارها بناحق شروع نمایند آنکه تصلّف دروغ بسیار کند و فعل و قول را تحقیق نسازد و کاهلی

که بر خشم قادر نباشد و پادشاهی که کسی را بر عزایم خویش خاصه در کارهای بزرگ اطلاع دهد ملک
گفت ما از تو ترسانیم ای بلار گفت غلبه هراس بموجبی بر چهار تن معهود است آن مرغ خرد که بر شاخ
باریک نشسته باشد و میترسد از آنچه آسمان بروی افتد و برای دفع آن یکپای بر هوا میدارد و کلنگی که
هر دو پای خویش از بیم گرانی جرم خود بر زمین ننهد و بر یکپای ایستد و کرمی که غذای او خاک است و او
از آنکه خاک نماند و خفاش که روز از بیم بیرون نیاید تا مردمان بجمال او مفتون نشوند و همچو دیگر مرغان
اسیر دام و محبوس قفس نباشد ملک گفت راحت دل و خرمی عیش بدرود کردیم بفقدان ایران
دخت گفت دو تن همیشه از شادکامی دور و بی نصیب باشند عالمی که بصحبت جاهلی مبتلا گردد و
بدخوی پلیدک که از اخلاق ناپسندیده خویش بهیچ تاویل خلاص نیابد ملک گفت تو مزد از بزه
و نیک از بد نمی شناسی ای بلار گفت فکرت چهار تن بدین معانی محیط نگردد آنکه بدردی دایم و
علتی هایل مبتلا باشد و اندیشه دیگر نپردازد و بنده خاین گنه کار که در مواجهه مخدوم جایر کامکار
افتد و آنکه با دشمن شجاع در کارزار آویزد و ذهن او از تمامی کار منقطع شود و ستمکاری بیباک که در دست
ظالمی از خود قویتر درماند و در انتظار بلاهای بزرگ بنشیند ملک گفت همه نیکیها را گم کردی گفت این
صفت بر چهار تن زیبا نماید آنکه جور و تهور را فضیلت شمرد و آنکه برای خویش معجب باشد و آنکه بدزدی
الف گیرد و آنکه زود در خشم شود و دیر برضا گراید ملک گفت بتو واثق نشاید بود ای بلار گفت ثقت
خردمندان بچهار تن مستحکم نگردد مار آشفته و دزد گرسنه و پادشاه بیرحمت و حاکم بدیانت ملک
گفت مخالطت تو بر من حرام است گفت اختلاط چهار چیز با چهار چیز با چهار چیز متعذر است مصلح و
مفسد و خیر و شر و نور و ظلمت و روز و شب ملک گفت اعتماد من از تو برخاست گفت چهار
تن را اهلیت اعتماد نتواند بود دزد متقحم و چشم شسته فحاش و آزرده با غرور و اندک عقل نادان
ملک گفت رنج بر دل من بنهایت است که درمان دیگر دردها دیدار ایران دخت بود و درد او را شفا
نمی بینم گفت بجهت پنج نوع از زنان غم خوردن مباح است آنکه اصلی کریم و ذاتی شریف و جمالی رایع
و عفافی شایع دارد و آنکه دانا و بردبار و یکدل باشد و آنکه در همه ابواب نصیحت ورزد و حضور و غیبت
جفت برعایت نگذارد و آنکه در نیک و بد و خیر و شر موافقت و انقیاد را شعار سازد و آنکه

او بر میمنت رجحان یابد و یمن قدم و خجستگی صحبت او مشاهدت افتد ملک گفت هر که ایراخت را
بمن باز رساند زیادت از تمنای او را مال دهیم و تشریف و نواخت فرمائیم گفت مال نزدیک پنج تن
از جان عزیزتر است آنکه جنگ برای اجرت کند و آنکه زیر دیوارهای گران برای دانگانه سمج گیرد
و آنکه ببازرگانی در دریا رود و آنکه در معادن مزدوری ایستد و آنکه تعرض اصحاب فرمان و ارباب
مقدرت باغرای خصمان جایز بیند ملک گفت در دل ما از تو جراحتی ممکن شد که برفق چرخ و لطف دهر
آن را مرهم نتوان کرد گفت عداوت میان چهار تن بدین سیاقت مقصور است گرگ و میش و موش و
گربه و باز و دراج و بوم و زاغ ملک گفت بدین ارتکاب خدمت همه عمر تباه کردی گفت هفت
تن بدین عیب موصوف باشند آنکه احسان و مروت خود بمنت و اذیت باطل گرداند و پادشاهی
که بندهٔ کاهل و دروغ زن را تربیت فرماید و مهتری که درشتخوئی و عقوبت او بر ضلت و مبرت بچربد
و مادری مشفق که در تعهد فرزند عاق مبالغت فرماید و آزادمرد سخی که بدعهدی مکار را در ودیعت
خویش معتمد پندارد و آنکه ببد گفت دوستان فخر کند و آنکه زاهد را از عقیدت اخلاص لازم شمرد
و ظاهر و باطن در حق ایشان یکسان ندارد ملک گفت باطل گردانیدی جمال ایراندخت بکشتن
او گفت پنج چیز همه اوصاف ستوده را باطل گرداند خشم علم مرد را در لباس تهتک عرضه دهد
و علم او در صفت جهل فرانماید و غم عقل را بپوشاند و تن را نزار کند و کارزارها در مصاف دلیران را
بفنا سپارد و گرسنگی و تشنگی جانوران را ناچیز گرداند ملک گفت با تو پس ازین ما را کاری نماند
ای بلار گفت خردمند را با شش تن آشنائی نتواند بود آنکه مشورت با کسی کند که از پیرایهٔ
عقل عاطل است و خردحوصله که از کارهای شایگان ننگ دارد و دروغزنی که برای خویش اعجاب
نماید و حریصی که مال را بر نفس ترجیح نهد و ضعیفی که سفر دور دست اختیار کند و خویشتن بینی که استاد
و مخدوم سیرت او نپسندد ملک گفت تو ما آزموده بودی ای بلار گفت ده تن را نشاید
آزمود الا در ده موضع شجاع را بجنگ برزگر را در کشاورزی و مخدوم را در ضجرت و بازرگان را
وقت حساب و دوست را در احتیاج و اهل را در ایام نکبت و زاهد را در احراز صواب و فاقه زده را
در صبر توانگر شده را در دوستی و صلاح و عزیمت کسی را که بترک مال و زنان بگفت از سر قدرت

در خویشتن داری چون سخن اینجا رسید تغیّر و کراهیّت در بشرهٔ ملک ظاهر گشت بلا خاموش
شد و با خود اندیشید و گفت که وقت است که نوبت عمر در گذرد و از حیات ایران دخت ملکرا
بشارت دهم و اورا شادمان گردانم که اشتیاق ملک بکمال رسیده است و نیز عظیم اغماض فرمود
بر چندین ژاژ سفساف که من راندم و ایراد کردم و انگاه گفت که زندگانی ملک دراز باد چه
ملکرا در روی زمین نظیری نمی شناسم و در آنچه بما رسیده است از تواریخ نشان نداده اند و تا آخر
عمر عالم هم نخواهد بود که بنده با حقارت قدر و خست منزلت خویش بر این جملت سخن فراخ میراندم
و قدم از اندازهٔ خویش فراتر مینهادم و البتّه خشمی بر ملک غالب نگشت و ذات بزرگوار او همچنان
بر قرار بجمال حلم و سکینت آراسته بزینت وقار و صبر متحلّی و مجال حلم و بسطت علم او بینهایت و
جانب عفو و اغماض او بندگانرا ممهّد و خیرات او جملگی مردمانرا شامل و آثار کم آزاری و رأفت
او شایع و اگر از گردش چرخ بلائی نازل گردد و از تصرّف نحوست هر حادثه واقع شود که بعض نعمتهای
آسمانی را منغّص کند در آن هیچکس ملکرا غمناک نتواند دید جانب او از وصمت جزع و قلق منزّه باشد
و نفس کریم را در همه احوال بشاید ریاضت داد و رضا بالقضا از فرایض شناسد با آنکه کمال
استیلا و استعلا حاصل است و امکان اسباب و مقدرت ظاهر تجاوز و اغماض ملکانه در حق بندگان
مخلص بر این سیاقت است و باز جماعتی که خویشتن را در محل کفایت دارند اگر اندک نخوتی و تمرّدی اظهار
کنند و بتلویح و تصریح چیزی فرانمایند که بمعاوضه و موازنه مانند شوند در تقدیم و تعریک ایشان
آن مبالغت رود که عزّت ملک و هیبت پادشاهی اقتضا کند و خاص و عام و لشکر و رعیّت را

گر چرخ فلک خصم تو باشد تو بحجّت	از عجز و انقیاد ایشان مشاهدت افتد
با چرخ بکوشی بهمه حال و برائی	و چون این قدرت بدیدند و سر بخط در آوردند

در اکرام و انعام فراخور علوّ همّت و فرط سیادت آن افراط فرموده آید که تاریخ مفاخر جهان
و فهرست مآثر ملوک بدان آراسته گردد و ذکر آن بر روی روزگار عالی تابان شود با این کامگاری
و اقتدار که تقریر افتاد سخنان بیچابا که بر لفظ من بنده رفت استماع ارزانی فرمود کدام بنده این اعطاف را
شکر تواند گزارد که شمشیر برّان حاضر و بنده گنهکار در مقام تبسّط اقامت رسم سیادت و سیاست را

نعمتهای

جز حلم و کرم ملک چه حجاب صورت توان کرد و من بنده بگناه خویش اعتراف میآرم و اگر ملک عقوبتی
فرماید محق و مصیب باشد که خطائی کرده‌ام و در امضای فرمان تاخیری جایز داشته و از بیم انتقام و هول این
خطاب باز اندیشیده و باز مینمایم که ملکهٔ جهان برجاست چندانکه ملک این کلمه بشنود شادی و نشاط
بروی غالب گشت و دلایل فرح و ابتهاج و مخایل مسرت و ارتیاح در ناصیت مبارک ظاهر شده گفت

این منم یافته مقصود و مراد دل خویش	از حوادث شده بیگانه و با دولت خویش
مِنْ بَعْدِ مَا کَانَ لَیْلِی لَا صَبَاحَ لَهُ	کَاَنَّ اَوَّلَ یَوْمِ الْحَشْرِ اٰخِرُهُ

پس فرمود که مانع سخط و حایل سیاست آن بود که صدق اخلاص و مناصحت تو می شناختیم و میدانستیم
در امضای آنمثال که از سر زجرت رفته بود توقفی کنی پس از استطلاع در آن شروع پیوندی که سهو
ایران دخت اگرچه بزرگ بود عذاب و تا این حد هم نشایست که او را حقوق صحبت متاکد و خدمات
پسندیده و مبارکی قدم ثابت است و بر تو ای بلار درین مفاوضت تاوانی نیست چه میخواستی که قرار
عزیمت ما در تقدیم و تاخیر آن بشناسی و باتقیان تمام قدم در کار نهی بدین حزم و خرد و حصافت و کیاست
تو آزموده ترگشت و اعتماد بر بنیت بندگی و طاعت و حسن اهتمام تو بیفزود و خدمت درآن موقع
هرچه پسندیده تر یافت و ثمرات آن هرچه مهنا ترارزانی میدارم و خدمتگار میباید که بزیور وقار
و حزم متحلی باشد تا استخدام او متضمن فائده گردد و راست گفته که زَاحِمْ بِعُوْدٍ اَوْ دَعْ

پیش حصار حزم تو کان حصن دولتست | بحر محیط سنگ نیارد نخند فتش

اینساعت بباید رفت و پرسش ما با فراوان آرزومندی و لطف و معذرت بایران دخت رسانید و گفت

بی طلعت تو مجلس بی ماه بود گردون | بی قامت تو میدان بی سرو بود بستان

و بتعجیل باید مود تا زود بیاید و بحبت اعتداد ما که بحیات او تازه گشته است تمام گرداند و ما نیز
از حجره مفارقت بحجلهٔ مواصلت خرامیم و مثال دهیم تا مجلس خرم بیارایند و بیارند شعر

زآن می که چو آه عاشقان آرد تف	انگشت کند برآب زورق را
صَهْبَاءُ تَلْمَعُ مِنْ خِلَالِ اِنَائِهَا	کَالشَّمْسِ مُشْرِقَةً خِلَالَ اَبَائِهَا
مِنْ کَفِّ نَاعِمَةِ الصِّبَا قَدْ اَلْبَسَتْ	حُلَلَ الشَّبَابِ تَمِیْسُ فِیْ فُضَلَائِهَا

می‌کش که غمها می‌کشد و اندوه مردان وی کشد — در راه رستم کی کشد جز رخش رخت رستم

بلار گفت صواب همین است و در امضای این تردد شرط نیست پس بیرون آمد و نزدیک ایران دخت رفت و گفت

روز مبارک شد و مراد بر آمد — یار چو اقبال روزگار در آمد
مدت هجران گذشت و گریهٔ عشاق — نوبت شادی و خندهٔ سحر آمد

چون بشارت خلاص و مثال حضور بهم برسانید مستوره بر فور ساخته و بسیجیده بخدمت رفت با بلار و هر دو بهم پیش ملک آمدند و ایران دخت زمین بوسید و گفت شکر پادشاه را بدین بخشایش که فرمود چگونه دانم گزارد و اگر بلار را با کمال حلم و رافت و فرط کرم و رحمت ملکانه ثقت مستحکم نبودی هرگز آن تانّی و تأمل بنا راستی کردن ملک بلار را فرمود بزرگ منتی متوجه گردانیدی و من همیشه بمناصحت تو واثق بودم لیکن امروز آن ظن بتحقیق پیوست و گمان اندر آن بیقین گشت تو یدل باش که دست تو در ممالک گشاده و فرمان تو بر فرمانبرداران نافذ است و بر استصواب تو در حل و عقد و صرف و تقریر اعتراضی نخواهد رفت بلار گفت دولت ملک بر مزید بسطت و دوام قدرت دایم و پاینده باد بر بندگان قدیم لوازم عبودیت و ادای فرایض طاعت واجب است و اگر توفیقی یابند بر آن محمدت چشم ندارند با آنکه سوابق کرامات و سوالف عواطف پادشاهانه بر خدمت بندگان رجحان پیدا و روشن دارد و اگر هزار سال عمر باشد و در طلب رضا و تحری فراغ ملک مستغرق گردانند از هزار یک آنرا شکر نتوانند گزارد امّا حاجت ببنده نوازی ملک آنست که پس ازین در کارها تعجیل نفرماید تا صفای عواقب آن از شوایب و عوارض غم و حسرت مسلّم ماند ملک گفت این مناصحت را بسمع قبول اصغا فرمودیم و در مستقبل تأمل و مشاورت و تدبّر و استخارت مثال دهیم و صلتی گران ایران دخت او بلار را ارزانی داشت هر دو شرط خدمت بجای آوردند و در مغی گشتن آن طایفه از براهمه که خوابها را از آن تعبیر کرده بودند قرار دادند و ملک مثال داد تا ایشان را نکال کردند وَلَا يَحِيقُ الْمَكْرُ السَّيِّئُ إِلَّا بِأَهْلِهِ بعضی را بر دار کشیدند و بعضی را بشمشیر کشتند و بعضیرا بحبس بردند و کیارایدون حکیم را حاضر خواست و بمواهب خطیر مستغنی گردانید و مثال داد تا براهمه را بدو نمودند بر آنحال او گفت جزای خاینان و سزای غدّاران اینست و پس روی بپادشاه آورد و آفرینها کرد و بر لفظ راند که
مستغرق

رضا ندادی جز صبح در جهان نمّام
رها نکردی جز مشک در زمین غمّاز

چون او برفت بلار را فرمود که باز باید گشت و آسایشی داد تا با هم بمجلس انس خرامیم که راست بنا چنین پدید

در جهان شاهدیّ و ما فارغ	در قدح جرعه و ما هشیار
خیز تا ز آب روی بنشانیم	باد این خاک تودهٔ غدّار
ترکتازی کنیم و برشکنیم	نفس زنگی مزاج را بازار

اینست داستان فضیلت حلم و ثبات و ترجیح آن بر دیگر اخلاق و عادات ملوک و پادشاهان و بر خرد مند پوشیده نماند که فایده بیان این مثال اعتبار خوانندگان و انتباه مستمعان است و هر که بعنایت ازلی مخصوص گشت مواد از افعال و تجارب متقدّمان و اشارت حکیمان باشد و بنای کارهای حال و استقبال و مصلحت امروز و فردا بر قاعدهٔ حکمت و بنیاد حصافت نهد و با ستقلال و استبداد در کارها خوض و مسارعت ننماید و تعجیل روا ندارد ذٰلِكَ فَضْلُ اللّٰهِ يُؤْتِيْهِ مَنْ يَّشَآءُ وَاللّٰهُ وَاسِعٌ عَلِيْمٌ

باب السّائح و الصّایغ

رای گفت برهمن را شنودم مثل حلم و تفضیل آن بر دیگر اخلاق پادشاهان و مناقب جهانداران اکنون بازگوی داستان ملوک در معنی اصطناع خدمتکاران و ترجیح جانب صواب در استخدام ایشان تا مقرّر گردد که کدام طایفه قدر تربیت نیکوتر شناسد و شکر بیشتر گزارد برهمن گفت

إِنَّ الصَّنِيْعَةَ لَا تَكُوْنُ صَنِيْعَةً
حَتّٰى يُصَابَ بِهَا طَرِيْقُ الْمَصْنَعِ

و قوی‌تر رکنی درین معانی شناختن موضع اصطناع و محلّ اصطفاست پادشاه باید که صنایع خود را با انواع امتحان بر سنگ زند و عیار رای و رویّت و اخلاص و مناصحت هر یک معلوم گرداند که مایهٔ خدمت ملوک سداد است و عمدهٔ سداد خداپرستی و دیانت است و آدمی را هیچ فضیلت از آن قوی‌تر نیست که پیغامبر گفت صلّی اللّه علیه و آله و سلّم كُلُّكُمْ بَنُوْ اٰدَمَ طَفُّ الصَّاعِ بِالصَّاعِ لَيْسَ لِاَحَدٍ عَلٰى اَحَدٍ فَضْلٌ اِلَّا بِالتَّقْوٰى و صفت ورع آنگاه جمال گیرد که اسلاف بنزاهت و تعفف مذکور باشند و بصیانت و تقشّف مشهور و هرگاه که سلف را این شرف حاصل آمد و صحّت انتما خلف بر ایشان از وجه عفت والده ثابت گشت و هنر ذات و محاسن صفات این مفاخر بیارایت

استحقاق سعادت و استقلال ترشیح و تربیت روشن شود و اگر درین شرایط شبهتی ثابت
شود البته نشاید که در معرض محرمیت افتد و در اسرار ملک مجال مداخلت یابد که ازان خللها زاید
و اثر آن بمدت پیدا آید و مضرت بسیار بهر وقت در راه باشد و هیچ تاویلی منفعت صورت نبندد

جگرت گر ز آتش است کباب — تا ز دلو فلک نجوئی آب

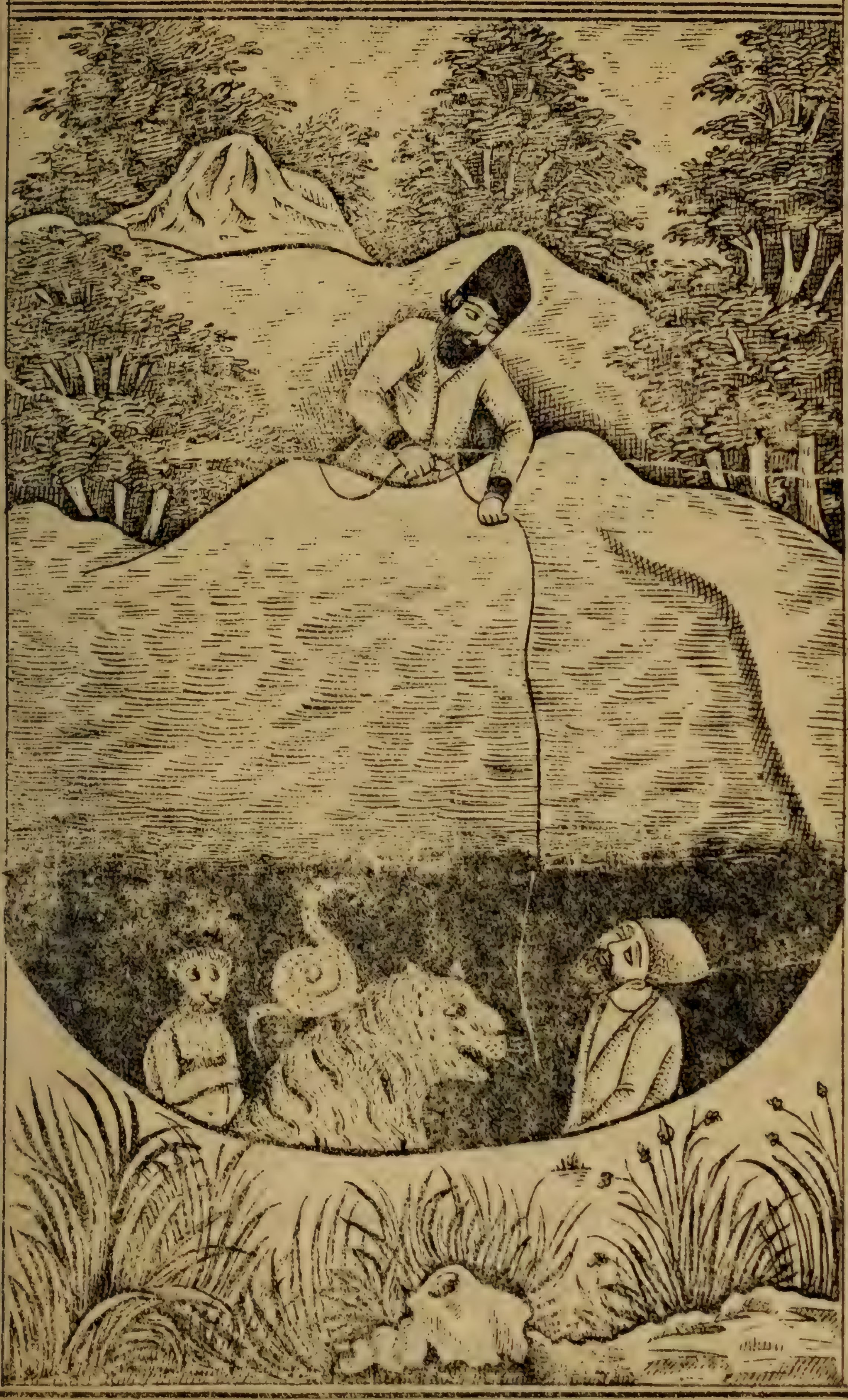
و چون درین طریق که اصل و عمده است احتیاطی بلیغ رفت صدق خدمتکار و احتراز او از تحریف
صمت و تزویر و تفاوت و تناقض باید که هم تقریر پذیرد و راستی و امانت در قول و فعل بتحقیق پیوندد چه
دروغ عظیم است و نزدیکان پادشاهانرا تحرز و تجنب از آن لازم و فریضه باشد و اگر کسی را این
فضیلت فراهم آید با حق گزاری و وفاداری شهرتی تمام یابد و اخلاص او در حق دیگران آزموده
نشود ثقت پادشاهان با حزم بدو هرگز مستحکم نگردد که سست مروت و دون همت قدر انعام و کرامت
بواجبی نداند و بهر جانب که باران بیند پوستین بگرداند و کافی خردمند و داهی هنرمند جانبداری
ازین سمت گریه دوست تر دارد و التفات رای پادشاه آن نیکوتر که بمحاسن ذات بیاکران اتفاق
افتد نه بتجمل و استظهار و تمول بسیار چه تجمل خدمتکار بپادشاه عقل و کیاست است و استظهار
علم و کفایت وَالَّذِینَ اُوتُوا الْعِلْمَ دَرَجَاتٍ و اسباب ظاهر در چشم اصحاب بصیرت و دل ارباب
بصارت وزنی نیارد ع زن مرد نگردد بنکو بستن دستار و در بعضی از طبایع این باشد
که نزدیکان تخت را باکرام و اعزاز مخصوص باید گردانید و مرد از خاندان قدیم طلبند و تهمت با ختیار
اشراف و مهتران مصروف داشت اینهمه گفتند اما عاقلان دانند که خاندان مرد خرد و دانش است
و شرف او کوتاه دستی و پرهیزکاری و شریف و گزیده آنکس تواند بود که پادشاه وقت و خسرو زمانه
او را برگزیند و مشرف گرداند قال بعض الملوک نَحْنُ الزَّمَانُ مَنْ رَفَعْنَاهُ ارْتَفَعَ وَمَنْ
وَضَعْنَاهُ اتَّضَعَ و از عادت روزگار مالش اکابر و پرورش اراذل معهود است و هیچ زیرکی
آنرا محال و مستنکر نشمرد و هرگاه که لئیمی در معرض وجاهت افتد نکبت کریمی توقع باید کرد و ملوک را
این همت باشد که پروردگان خود را کار فرمایند و اعتماد بر ایشان دولت خویش مقصور دارند و آن
هم از فایده خالی نیست که چون خدمتکار از حقارت ذات خویش باز اندیشد شکر ایادی و رد حشیان لازم

سمرد زیرا که در یافتن آن رتبت خود را دالتی دیگر صورت نتوانند کرد اما این باب آنگاه ممکن تواند بود
که عفاف موروث و مکتسب جمع باشد و حلیت فضل و براعت حاصل چه بی این مقدمات نه نام
نیک بندگی درست آید و نه لباس حق گزاری چست در جمله بر پادشاهان تعرف حال خدمتکاران و شناخت
کفایت اندازهٔ هر یک فرض است تا بر بدیهه بر کسی اعتماد نفرماید که موجب حسرت و ندامت شود
و از نظایر این تشبیب حکایت آنمرد زرگر است رای پرسید که چگونه است حکایت مرد
زرگر و مار و غیره گفت آورده اند که در بیابانی از برای دد جماعتی از صیادان چاهی فرو برده بودند
ببری و بوزینه و ماری در آنچاه افتاده بودند و بر اثر ایشان مرد زرگری هم بدان دام مضبوط گشت
و ایشان از رنج خویش بایذای او نپرداختند و روزها در آنچاه بماندند تا یکروز سیاحی بر ایشان
گذشت و آنحال مشاهده کرد با خود گفت اینمرد را ازین محنت خلاصی دهم و ثواب آن ذخیرهٔ آخرت
گردانم رشته فرو گذاشت بوزینه در آن آویخت بار دیگر مار مسابقت کرد بار سیم ببر چون هر سه
بهامون رسیدند او را گفتند ترا بر هر یک از ما منتی بزرگ و نعمتی عظیم متوجه شد و در اینوقت مجازات
میسر نمیگردد بوزینه گفت وطن من در کوه است با شهر پیوسته ببر گفت در آنحوالی بیشه است من
آنجا میباشم مار گفت من در بارهٔ آنشهر خانه دارم اگر آنجا گذری افتد و توفیق مساعدت نماید بقدر
امکان عذر این احسان بخواهیم و حالی نصیحتی داریم آنمرد را بیرون میاور که آدمی بدعهد
بود و پاداش نیکی بدی لازم شمرد خاصه بدگوهر و بجمال ظاهر ایشان فریفته نشاید شد که قبح

باطن ایشان راجح است بشر	خوبرویند و زشت پیوندند
همه گریان کنان و خوش خندند	علی الخصوص اینمرد در روز مار رفیق ما بود

اخلاق او را شناختیم البته مرد وفا نیست هر آینه روزی پشیمان گردی قول ایشان را باور نداشت
و مناصحت ایشان بسمع قبول استماع ننمود   وَکَمْ آمِرٍ بِالرُّشْدِ غَیْرُ مُطَاعِ
رشته فرو گذاشت تا زرگر بر آمد سیاح را خدمتها کرد و عذرها خواست که وقتی بر او گذرد
و او را بطلبد تا خدمتی و مکافاتی واجب بیند پس یکدیگر را وداع کردند و هر کس بجانبی رفت
یکچندی بود سیاح را بدانشهر گذر افتاد در راه بوزینه او را بدید تواضعی و تبصبصی بجای آورد و گفت

صورت زرگر و سیاح و ببر و بوزینه و مار



مجالی نباشد بوزینگان را وا زمن خدمتی نیاید امّا ساعتی توقف فرمای تا قدری میوه آرم و برفور
بازگشت و میوه بسیار آورد سیّاح بقدر حاجت از آن بخورد و روان شد از دور بیر منظر برا
افکند تبر سید خواست که تحرّزی کند آواز داد که ایمن باش ع مارا حق نعمتت بیاد است
هنوز پیش آمد و تقریر عذر نمود و گفت یک لحظه باز آمدن مرا منتظر باش توقفی کرد ببر در باغی
رفت و دختر امیر شهر را بکشت و پیرایه او نزدیک سیّاح آورد سیّاح آن برداشت و ملاطفت
او بمعذرت مقابله کرد و روی بشهر آورد در این میان از آن زرگر اندیشید و بر خاطر گذرانید که
در وحوش چندین حسن عهد بود و معرفت ایشان چندین ثمره داد اگر از وصول من خبر یابد مرا از چه
نوع احتراز نماید و در تقدیم ابواب تلطّف چندین تنوّق و تکلّف لازم شناسد و بارشاد و هدایت
و معونت و مظاهرت او این پیرایه بنرخی نیک خرج شود که مهارت آن در آن زیادت باشد در جمله
چنانکه بشهر رسید در طلب او استعجال نمود و زرگر را با بها چون بهم پیوستند زرگر استبشاری تمام نمود و او را با عزاز
و اجلال فرود آورد و یکساعت غم و شادی گفتند و در اثنای آن سیّاح ذکر پیرایه تازه کردانید
و دلجوئی که از فروختن آن چشم داشت باز راند و عین اجناس با او نمود زرگر تازگی کرد و گفت
اَنَا ابْنُ بَجْدَتِهَا این خدمت کار منست بیک لحظه دل تو ازین فارغ گردانم چنانکه فراغ کلّی بحصول
پیوندد و آن بی‌مروّت در خدمت دختر امیر بودی پیرایه بشناخت با خود گفت فرصتی بزرگ یافتم
اگر اهمالی ورزم از فواید حزم و حذاقت و منافع عقل و کیاست بی‌بهره گردم عزیمت بر این غدر قرار
داد و بدرگاه رفت و خبر کرد که کشنده دختر را با پیرایه بگرفتم کس آمد و او را حاضر کرد بیچاره چون

مزاج کار بشناخت زرگر را گفت شعر
کشتی فراید و ستمی کس نکشته بود
زین زار تر کسی بهوا هرگز بد سمتی
ملک فرمود که او را در شهر بگردانند

و محبوس کنند تا روز دیگر بر دار کشند در اثنای آن مار او را بدید بشناخت نزدیک او رفت
چون صورت واقعه بشنود رنجور شد و گفت ترا گفته بودم که آدمی خاصه بدگو هر و بیوفا مکافات
نیکی بدی پندارد و مقابله احسان باسائت لازم شمرد قال النّبی علیه السّلام اِتَّقِ شَرَّ
مَنْ اَحْسَنْتَ اِلَیْهِ عِنْدَ مَنْ لَا اَصْلَ لَهُ
کی دهد باده خاصه نوشش گوار

کردم نوش خوار نیش گذار ❊ هر که از لئیم بی اصل و خسیس بی عقل

مردمی چشم دارد و در دفع حوادث بدو استعانتی کنند همچنان باشد که آن اعرابی گفته است مثقل
اسْتَعَانَ بِذَقَنِهِ و من این محنت را در بانی اندیشیده ام پسر امیر را زخمی زده ام و همه شهر در
معالجت آن عاجز اند این گیاه نگاه دار اگر با تو مشاورتی رود پس از آنکه کیفیت خویش مقرر گردانیده
باشی بدو ده تا بخورد و شفا یابد مگر بدین خلاصی و نجاتی دست دهد سیاح عذرها خواست و گفت
خطا کردم در آنچه در راز خویش ناجوانمردی را محرم داشتم شعر

ظَلَمْتُكَ اِذْ جَعَلْتُ سِوَاكَ قَصْدِیْ ❊ اَوِ اسْتَكْفَيْتُ غَيْرَكَ عُظْمَ شَانِیْ

مار جواب داد که سر معذرت در گذر که مکارم تو سابق است پس مار بر بالائی آواز داد چنانکه همه
گوشک ملک بشنوند و کس او را ندید که علاج مارگزیده نزدیک سیاح محبوس است و او در سوز را
رفت و زود سیاح را از حبس بیرون آوردند و پیش امیر بردند نخست حال خود باز نمود و آنکه پسر را
علاج کرد و اثر صحت پدید آمد و برائت ساحت و نزاهت جانب او از آنجمله رای امیر را معلوم
شد صلتی گران فرمود و سیاح را مثال داد تا عوض او زرگر را بر دار کردند تمام را عاقبت دست ارا
و حقد و غرض در آنزمان دار بود که اگر کسی نمامی و غمز و سعایت دیگری را در بلائی افگندی چون
افترای او اندران ظاهر گشتی همان عقوبت که متهم مظلومی را خواستندی کردن در حق کذاب
تقدیم افتادی و نیکوکاری هرگز ضایع نشود و جزای بدکرداری بهیچ تاویل در توقف نماند
عاقل باید که از ظلم و ایذا بپرهیزد و اسباب مقام دنیا و توشه راه آخرت بصلاح و کم آزاری بسازد

اَلْخَيْرُ يَبْقٰی وَاِنْ طَالَ الزَّمَانُ بِهٖ ❊ وَالشَّرُّ اَخْبَثُ مَا اَوْعَيْتَ مِنْ زَادِ

اینست مثل پادشاهان در اختیار صنایع و تعرف حال اتباع و تحرز از آنچه بر بدیهه اعتماد می باید
برین جملت از آن خللها زاید وَاللّٰهُ يَعْصِمُنَا وَجَمِيْعَ الْمُسْلِمِيْنَ مِمَّا يُوْذِيْنَا وَاِيَّاهُمْ
شَرَائِعَ الشَّقَاءِ وَمَوَارِدَ الْهَلْكٰی بِمَنِّهٖ وَرَحْمَتِهٖ وَجُوْدِهٖ

باب فی ذکر ابن الملک و اصحابه

رای گفت برهمن را که شنیدم مثل ضیاع ملوک و مثل احتیاطی که در آن باب واجب است

باب ابن الملک و اصحابه

تا بد گوهر نادانرا استیلا نیفتد که قدر تربیت نداند و شکر اصطناع نگذارد اکنون باز گوید که چون کریم عاقل و زیرک واقف بستهٔ بند بلا و خستهٔ زخم عنا باشند و لئیم غافل و ابله جاهل در ظل نعمت و پناه غبطت روزگار میگذارد نه این را عقل و کفایت دستگیر آید و نه آنرا جهل و حماقت از پای در آرد

اِنّی اَرَی الاَکیاسَ قَدْ تَرَکُوا سُدًی	وَاَعِنَّةُ الاَمْوالِ طَوعُ الاَحْمَقِ
ز بخشش مفردی مانده دو صد دانا بخجل	ز دور تش متقید گشته هزار ابله بیک برزن

پس وجه حیلت در جذب منفعت و دفع مضرت چیست برهمن جواب داد که عقل عمدهٔ سعادت و مفتاح نعمت است و هرکه بدین فضیلت متحلّی بود و جمال حلم و ثبات بدان پیوسته سزاوار دولت و شایان غرور فعت گشت امّا ثمرات آن بتقدیر ازلی متعلّق است و پادشاهزاده بر در شهر نسطور نبشته بود که اصل سعادت قضای آسمانیست و کلّی اسباب و وسایل ضایع و باطل است و این سخن را داستانی گویند رای پرسید که چگونه است آن حکایت گفت آورده اند که چهار تن در راهی بیکجا افتادند اوّل پادشاهزاده که آثار طهارت حسب و نسب و عرق شرف منصب در حرکات و سکنات وی ظاهر بود و علامات اقبال و امارات دولت در افعال و اقوال و اخلاق وی واضح و استحقاق وی در منزلت مملکت و رتبت سلطنت معلوم و لایح عالمی در یک قبا و لشکری در یک بدن

اَدْ وَلَمْ اَمْثالَ الرِّجالِ تَفاوَتَتْ لَدَی المَجْدِ حَتّی عُدَّ اَلْفٌ بِواحِدِ

و دوم توانگر بچهٔ نوخط که حور بهشت پیش جمالش سجده کردی و شیر سوار فلک پیش رخسارش پیاده شدی

طراوتی بالطافت و لیاقتی بنهایت	کَاَنَّ اخضِرارًا فی مَسِیرِ عِذارِهِ
دَبِیبُ نِمالٍ فِی العَبیرِ تَوَحَّلَ	من غلام الخط مشکین که گویی مورچه
پای مشک آلود بر برگ گل و نسرین نهاد	هر دلی کز سرکشی ننهاد سر بر پیچ خط
زیر زلف او کنون سر بر خط مشکین نهاد	و سیم بازرگان بچه هوشیار و کاردان واقف
حزم کامل خرد حیا رای ثاقب فکرت	جَوادٌ بَجَحٌ اَخُو ما قِطٍ
نِقابٌ یُحَدِّثُ بِالغائِبِ	و چهارم برزگر بچه توانا با زور و دراو تاب

زراعت بصارتی شامل و در اصناف کشاورزی و حراثت هدایتی تمام و در عمارت دستی چون ابر نیسان مبارک

ودرکشت قدمی مانند کوه ثهلان ثابت — وَعَجِبْتُ مِنْ اَرْضٍ سَحَابُ اَکُفِّهِمْ
مِنْ فَوْقِهَا وَصُخُوْرُهَا لَا تُوْرِقُ — از گران سنگی گنجور سپهر آمد کوه
ورسنگ کاری بازیچه باد آمدهش — وهمگنان در رنج غربت واندوه فاقت

ومحنت گرفتار روزی بر لفظ ملزاده رفت که کارهای دنیا بمقادیر آسمانی منوط است وبکوشش وجهد آدمی تفاوتی بیشتر ممکن نگردد وآن اولیتر که خردمند در طلب آن جد ننماید ونفس خطیر وعمر عزیز

خود را فدای مرداری بسیار خصم نگرداند — وَمَا هِیَ اِلَّا جِیْفَةٌ مُسْتَحِیْلَةٌ
عَلَیْهَا کِلَابٌ هَمُّهُنَّ اجْتِذَابُهَا — فَاِنْ تَجْتَنِبْهَا کُنْتَ سِلْمًا لِاَهْلِهَا
وَاِنْ تَجْتَذِبْهَا نَازَعَتْکَ کِلَابُهَا — فَاِنْ کَانَتِ الْاَرْزَاقُ قِسْمًا مُقَدَّرًا
فَقِلَّةُ حِرْصِ الْمَرْءِ بِالْکَسْبِ اَجْمَلُ — اینجهان بر مثال مرداریست
کرکسان گرد او هزار هزار — این مر آنرا همی زند مخلب
وآن مر این را همی زند منقار — آخر الامر جمله میت شوند
وز همه باز ماند این مردار — چه بشره مردم در روزی زیادت و

نقصان صورت نبندد وحاصل بکاپوی جز وبال وتبعت نباشد شهزاده گفت جمال صلاح معتبر وسببی ظاهر ونصیبی مؤکد است که ادراک سعادت واحراز عز ونعمت وحصول امانی جز بدان دالت میسر نپذیرد پسر بازرگان گفت منافع رای راست وفواید تدبیر درست بر همه اسباب سابق است وهر که رای پای در سنگ آمد انتعاش او جز بنتایج عقل در امکان نیاید ومرد را بغایت همت وقصارای امنیت خرد وحصافت رساند پسر بزرگ گفت کارها بجهد وقصد میسر گردد قوله تعالی وَالَّذِیْنَ جَاهَدُوْا فِیْنَا لَنَهْدِیَنَّهُمْ سُبُلَنَا برکات کسب ویمامن مجاهدت مردم را در معرض دوستکامی ومسرت آرد وبلباس شادکامی وبهجت آراسته گرداند وهر که همت بکاری مصروف داشت وعزیمت در طلب چیزی مصمم گردانید هرآینه بدان مقصود برسد وبقضیت کیاست غرض او در قبضه تقدیر نماند شعر

سَاَرْکَبُ مِنْ اُمُوْرِیْ کُلَّ صَعْبٍ — لِاَبْلُغَ مَا اُؤَمِّلُ مِنْ حَیَاتِیْ

فَإِنْ كَانَ الْقَضَاءُ وَلَمْ أَنَلْهُ | فَإِنَّ الْعُذْرَ لِي بَعْدَ الْمَمَاتِ

تو مکن کار جز بدستوری | وگرت ره زنند معذوری

تو مکن جهد در بنفس و نفس | ور مری مرگ عذر خواه تو بس

چون بشهر نسطور رسیدند بطرفی برای آسایش توقف کردند برزگر بچه را گفتند اَقِتنا فَاِنَّکَ فَاعِلٌ ما همه از کار بمانده‌ایم و از ثمرت سعی و اجتهاد تو نصیبی چشم داریم تدبیر قوت ما بکن تا فردا که ماندگی ما کم شده باشد ما نیز بنوبت هر یکی گرد کسبی برآئیم او سوی قصبه رفت و پرسید که در این شهر کدام کار بهتر بود گفتند هیزم را عزّتیست در حال بکوه رفت و پشتوارهٔ هیزم ببست و بشهر آورد و بفروخت و طعام خرید و بر در شهر نبشت که ثمرت اجتهاد یکروزه قوت چهار کس است دیگر روز شهزاده رفت و اندیشید که از من کاری نیاید و اگر بحصول غرض باز گردم یاران ضایع مانند درین فکرت بشهر آمد رنجور و متأسف پشت بدرختی باز زد ناگاه زنی توانگر بروی بگذشت و در او بدید و گفت مَا هٰذَا بَشَرًا اِنْ هٰذَا اِلَّا مَلَكٌ كَرِيمٌ و کنیزکی را که با او بود گفت تدبیری اندیش

نگارخانهٔ چین است و ناف آهوی چین | درون چین دو زلف و برون چین قباش

وَقَفَ الْهَوٰى بِي حَيْثُ اَنْتَ | فَلَيْسَ لِي مُتَقَدَّمٌ عَنْهُ وَلَا مُتَأَخَّرُ

کنیزک نزدیک او رفت و گفت کدبانو میگوید اگر بجمال خویش ساعتی ما را میزبانی کنی من عمر جاوید یابم و ترا زیانی ندارد جواب داد که فرمانبردارم و هیچ عذر نیست شعر

اندر برم و بدر برم ای شهره ری | در خانه ترا و در قدح پیش تو می

بیرون کشم و پاک کنم هم در پی | از پای تو موزه وز بناگوش تو خوی

گر بعمر اندر شبی لب بر لب جانان نهم | خضر دیگر گردم و جاوید دل بر جان نهم

در جمله بخانهٔ او رفت و روزی در نعمت و راحت گذرانید و شرایط خدمتکاری بجای آورد و بواجبی اقامت نمود بوقت باز گشتن پانصد درم صلتی یافت برگ یاران بساخت و بر در شهر نبشت که قیمت یکروزه جمال پانصد درم است و دیگر روز بازرگان بچه را گفتند امروز مهمان عقل و کفایت تو خواهیم بود خواست که در شهر رود در آن نزدیکی کشتی مشحون بانواع نفایس بکنار آب رسیده بود امّا

شهزاده را گفتند که امروز بجمال خویش کسبی اندیش که ما را فراغتی باشد صح

قلم بکن

اهل آنشهر در خریدن آن امتناع توقف میکردند تا کسادی پذیرد تمامی آن بر خود غلا کرد و هم در آنروز بنقد باز فروخت هزار درم سود برداشت و اسباب یاران مهیا کردانید و بر در شهر بنشست که حاصل یکروزه خرد هزار درم است دیگر روز شاهزاده را کفتند اکر توکل ترا اثری خواهد بود امروز تیمار خرج ما باید داشت او در این فکرت روی بشهر آورد از قضا امیر آنشهر وفات یافته بود مردمان بتعزیت مشغول بودند او بر سبیل نظاره بر کوشک ملک رفت و بر طرفی بنشست چون جزع دیگرانرا موافقت نمیکرد دربان جفاها کفت و در حق او استخفاف کرد چون جنازه بیرون بردند و کوشک خالی شد او همانجا باز ماند و بایستاد کرت دیگر نظر دربان بروی افتاد سفاهت بیفزود و او را بحبس بردو باز داشت دیگر روز اعیان شهر فراهم آمدند تا کار امارت بر کسی قرار دهند که ملک ایشانرا وارثی نبود در این مفاوضه خوضی میپیوستند دربان ایشانرا کفت که این دستور کذارید که من جاسوسی کرفته ام تا از مجادلت شما هیچ وقوف نیابد حکایت ملکزاده و حضور او و جفاهای او با ایشان باز راند صواب دیدند که او را بخوانند و استکشافی کنند ملکزاده را از حبس بیرون آوردند و پرسیدند که موجب قدوم تو چه بوده است و منشا و مولد تو کدام شهر است جواب نیکو بوجه بکفت جوانی خوبروی و هشیار و شجاع و با هیبت یافتندش و از نسب خویش ایشانرا اعلام داد و مقرر کردانید که چون پدر از ملک دنیا بنعیم آخرت انتقال کرد و از سرای فنا بدار بقا رفت برادر بر ملک مستولی شد من ترک وطن برای صیانت ذات بکفتم و از منازعت بیفایده احتراز لازم شناختم و بر خود خواندم ع

اِذَا نَزَلَ بِكَ الشَّرُّ فَاقْعُدْ بِهِ

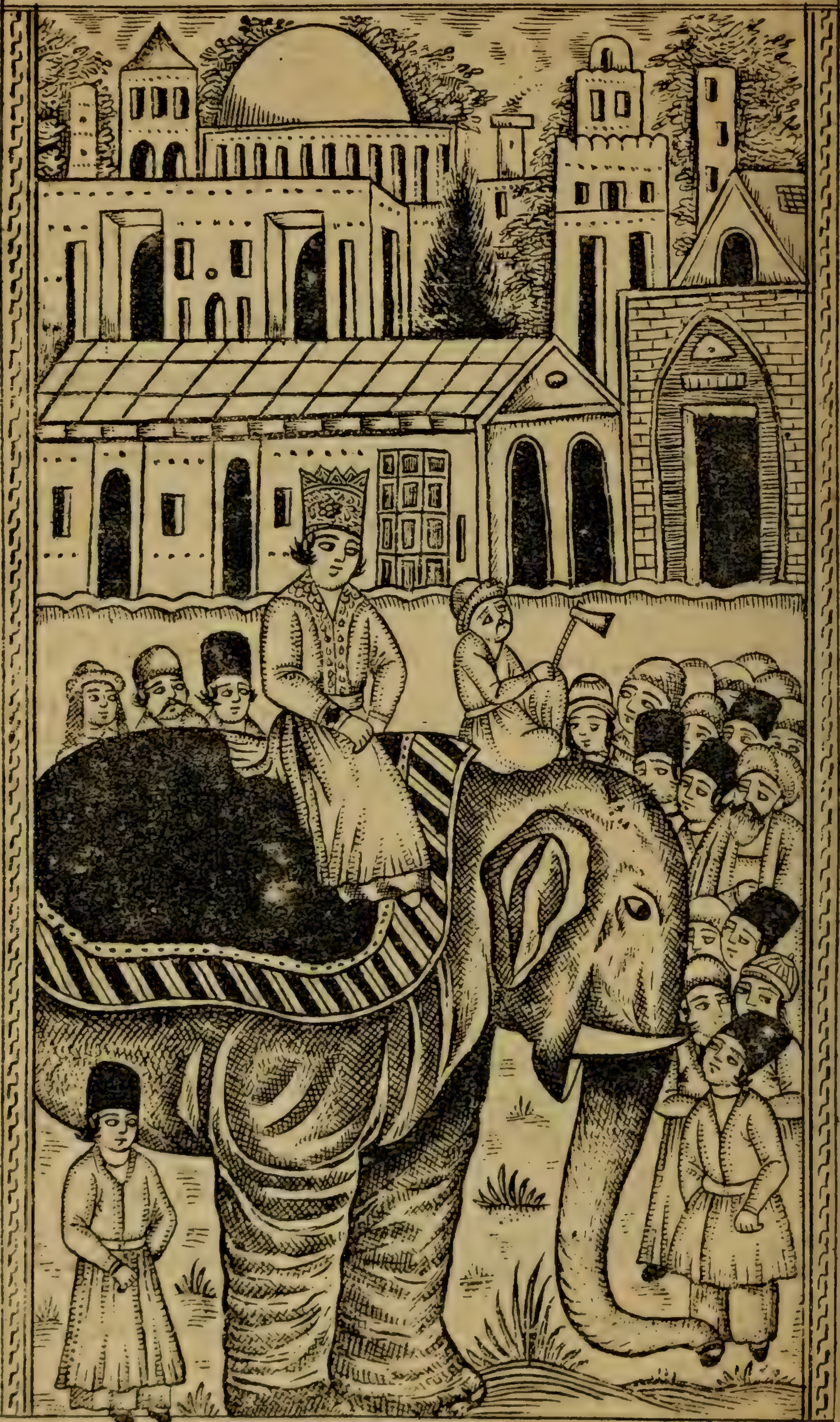
فَذُو الْعَقْلِ مَنْ يَرْضَى بِمَقْدُورِ حَظِّهِ فَبِالْجِدِّ تَحْظَى نَفْسُهُ لَا بِجِدِّهَا

طایفه از بازرکانان آنجا بودند او را بشناختند و حال بزرکی خاندان و بسطت ملک و اسلاف او باز کفتند اعیان شهر را حضور او موافق افتاد کفتند بابت امارت این خطه اوست چه ذاتی شریف و عرقی کریم دارد و بیشک در ابواب عدل و عاطفت اقتدا و تقیل بسلف خویش فرماید و رسم ستوده و آثار پسندیده ایشانرا از آن تازه و زنده کرداند

تَقَبَّلَ فِيهَا مَاجِدًا بَعْدَ مَاجِدٍ مَتَى مَا يَسُدْ مَجْدًا يَسُدْهُ بِهِمَّةٍ

وَإِنْ تَطْلُبَنْ مَسْعَاةَ مَجْدٍ بِعَيْدِهِ

صورت شاهزاده که بر فیل سوار گشته و پادشاه آنشهر شده است



تنلها بمجدٍ اذ یجیّ ووالدٍ — کما مدّت الکفّ المضافَ بنانها
الی عضدٍ فی المکرمات وساعدِ — درحال با او بیعت کردند و بدین آسانی

مملکتی بدست وی افتاد و توکل وی را ثمرتی بدین بزرگی حاصل آمد و هرکه در مقام توکل ثبات قدم ورزد
و آنرا بصدق نیّت مزیّن گرداند ثمرات آن در دین و دنیا هرچه مهنّاتر بیابد و در آنشهر سنّتی بود که پادشا
روز اوّل بر پیل سپید در گرد شهر در آوردندی و همان رسم نگاه داشت چون بدروازه رسید و کلمهٔ که
یاران نبشته بودند بدید بفرمود تا پیوسته آن نبشتند که اجتهاد و جمال و عقل آنگاه ثمرت دهد که
قضاء آسمانی آنرا موافقت نماید و عبرت همه جهانیان صفت یکروزهٔ حال من تمام است پس
بکوشک باز آمد و بر تخت نشست و ملک بر وی قرار گرفت و یارانرا بخواند و صاحب عقل را
با وزیران ملک متقدم شرکت داد و صاحب اجتهاد را در جملهٔ ارباب اعمال و اشغال آورد و صاحب جمال را
صلتی گران و موهبتی خطیر ارزانی داشت و فرمود که ترا ازین قصبه بباید رفت تا زنان بر تو مفتون
نشوند و از آن شرّی و فسادی نزاید و آنگاه علما و بزرگان را حاضر ساخت و گفت در میان شما بسیار
کس بعقل و شجاعت و هنر و کیاست بر من راجح است امّا ملک بعنایت ازلی و مساعدت روزگار
توان یافت و همراهان من در کسب میکوشیدند و هرکسی را دست آویزی حاصل بود و من نه بر
قوّت دانش خویش اعتمادی میداشتم و نه بمعاونت و مظاهرت کسی استظهاری فرا مینمودم و
از آن تاریخ که برادر من مرا از ملک موروث براند هرگز این درجت چشم نداشته ام و گفته اند

برعکس شود چون بنهایت برسد — شادی میکن چو غم بغایت برسد

کذا عادة الایّام بؤسٌ وانعمٌ

ز راه رفتن و آسودنم چه سود و زیان — یکی بسی بدوید و ندید گنج گهر
چو هر دو معنی نتوان معاینه دید — یکی بخسبید ازره به پیشگاه رسید

در میان جمع مردی سیّاح بر پای خاست و گفت آنچه بر لفظ ملکانه میرود سخن سنجیده است تنبیها
خرد و تجربت و ذکا و فطنت و هیچ اهلیّت جهانداری را از حلم و علم روشنتر بینت و استحقاق پادشاهی
بدین اشارت چون آفتاب تابان ظاهر گشت و بر جهان آفرین موضع ترشیح و استقلال پوشیده

نماند قوله تعالی الله اعلم حیث یجعل رسالته و سعادت این ناحیه را بدان منزلت
رسانید و نور عدل و ظل رافت تو بر ایشان گسترده شد چون او فارغ شد دیگری برخاست و
گفت شرح فضل تو در توقف خواهم داشت و بدین بیت اختصار خواهم کرد

یگانه عالمی شاها چه گویم بیش ازین زیرا / همان آبست اگر گویی هزاران بار دریا و عمان

و اگر فرمان باشد سرگذشتی گویم که بشگفتی بپیوندد مثال داد که بیار تا چه داری گفت در خدمت
یکی از بزرگان بودمی چون بیوفایی دنیا شناختم و بدانستم که این عروس زال بسیار شاهان را خورد

و بسی عاشقان سرانداز را از پای درآورد / سئوم ملول لا تدوم لصاحب

عجوز نشوز فروک لا تحب لخاطب / چو ازین گنده پیر گشتی دور

دست همان بدادی از پی جور / سه طلاقش ده ار ترا هیچ هش است

زانکه این گنده پیر شوی کش است / و با خود گفتم که ای ابله دل در کسی می بندی

که دست رد بسینه هزار پادشاه کامکار و شهریار جبار نهاده است و هزاران هزار برنای توانای
جهان نادیده از پای درآورده و سر بباد هلاک داده خویشتن را دریاب که وقت تنگ است و عمر
کوتاه و راه دراز در پیش نفس من بدین موعظه انتباهی یافت و نشاطی تمام و رغبتی صادق روی بکار
آخرت آوردم روزی در بازار میرفتم جفتی هدهد را دیدم که صیادی میگردانید خواستم که برای کار
آخرت ایشان را بخرم و از رنج برهانم صیاد دو درم بها کرد و من در ملک همان داشتم متردد بماندم
چه از دل بخرج دوگانه رخصت نمی یافتم و خاطر بدان مرغان نگران آخر توکل کردم و هر دو را بخریدم
و از شهر بیرون بردم و در بیشه بگذاشتم چندانکه بر بالای درخت پیوستند مرا آواز دادند و عذرها
خواستند و گفتند که حالی دست بمجازات تو نمیرسد اما در زیر این درخت گنجی است زمین بشکاف
و بردار مرا گفتار ایشان عجب آمد و گفتم عجب کاریست گنج را در زیر زمین میتوانید دید و از مکر صیاد
غافل بودید جواب دادند که چون قضا نازل گشت بحیلت آنرا دفع نتوان کرد که از عاقل بصیرت
برباید و از بینا بصر بستاند تا نفاذ آن حکم در ضمن آن حاصل آید من زمین بشکافتم و گنج در ضبط
آوردم و باز میآیم تا مثال فرماید و بخزانه آرند و اگر رای ملک اقتضا کند بهره از آن نصیبی فرماید ملک

خاتمهٔ کتاب و بیان نتیجه

گفت تخم نیکی پراکندی و ریع آن برداشتی مزاحمت شرط نیست چون برهمن ازین فصول پرداخت رای خاموش ایستاد و بیش سؤال نکرد برهمن گفت آنچه در وسع و امکان بود در جواب سؤالهای ملک تقدیم نمودم و شرط خدمت خویش در آن بجای آوردم و امیدوار بکرامت میباشم که ملک خاطر را براین ابواب کار فرماید که محاسن حکمت بتأمل و فکرت جمال دهد و فایدهٔ تجارب تنبه و تیقظ است و بدین کتاب فضیلت رای و رویت ملکانه بر پادشاهان گذشته ظاهر گشت و در عمر ملک هزار سال بیفزود و فرط خرد و کمال دانش او جهانیانرا معلوم و مقرر شد و ذکر ملک و دولت او بر روی زمین و روزگار باقی ماند و بهمه اقالیم و آفاق گیتی برسید پس گفت

تا کمر صحبت میان طلبد کمر ملک بر میان تو باد

اگر براین کتاب دابشلیم رای هند را که عرصهٔ ملک او حصنی دو سه ویران و جنگلی پر حشیش پر خار بوده است بندگان این دولت را که پاینده باد اضعاف ملک هست ذکری باقی توانست بود که بر امتداد روزگار یادگار می باید و مندرس نمیگردد و در انتهاء و ملتها تازه و فروزنده میباشد چون دیباچه آن بفر و جمال القاب میمون و زیب و بهاء نام مبارک خداوند عالم سلطان عادل اعظم شاهنشاه بنی آدم ملک ملوک العرب والعجم ولی النعم مالک رقاب الامم شعر

فخر ملوک و وارث سلطان نامدار	بهرامشاه قبلهٔ سلطان نامور
شاهی گزوست دودهٔ محمود را شرف	شاهی گزوست گوهر مسعود را خطر

مزین گشت و شمتی از مناقب ذات بیهمال که قبلهٔ عزت و اصل محاسن ایام است و واسطهٔ قلادهٔ روزگار در تشبیب آن تقریر افتاد و بندی چند از آثار رای و شمشیر پادشاهانه که مفاخر دین و دولت بدان آراسته گشته است و فضایل ملک و ملت بجمال آن کمال پذیرفته در ضمن آن ایراد کرده آمد و رمزی از مآثر خاندان بزرگ شاهنشاهی و مساعی حمیدهٔ خداوندان ملوک اسلاف انار الله براهینهم که گردن و گوش فلک بسکسر نطوق منت و حلقهٔ عبودیت ایشان گرانبار است و صدر و منکب زمانه بر دایرهٔ احسان و وشاح انعام ایشان متحلی است بدان مقرون گردانیده شد توان دانست که رغبت مردمان در مطالعهٔ این کتاب چگونه صادق گردد و بسبب قبولی که از مجلس اعلای قاهری شاهنشاهی

ضاعف الله اشراقه آنرا ارزانی داشته است جهانیانرا در آن از چه وجه اقبالها باشد و ذکر آن
باسم و صیت دولت قاهره لازالت ثابتة الارکان مؤکدة البنیان سمت تخلید و تأبید یابد و تا
آخر عمر عالم هر روزی زیادت نظام و طراوتی پذیرد و لابد دور چرخ و قصد دهر تیرگی و تشویش با
صفوت آن ملحق نتواند گردانید و ذبولی بطراوت آن راه نتواند داد و اگر بیدپای برهمن بدانستی که تصنیف
او این شرف خواهد یافت بدان در زمان خویش بسی تعزز و مباهات نمودی و بسی تفاخر کردی و تمنا بردی خویشتن را
حاصل کردی و در تمنای آن عیش با طرب روزگار گذاشتی تا این سعادت دریافتی و این شرف و مفاخر خود را
حاصل آرد و چون ادراک این مراد دست نداد معذرتی که ابونواس در این عبارت کرده است لازم شناخت

فَاِنْ جَرَتِ الاَلفاظُ یَوماً بِمِدْحَةٍ	لِغَیرِکَ اِنساناً فَاَنتَ الَّذِی نَعنِی
اگر بنام کسی گفت بایدم شعری	به پیش طبع تو باشی همان بهانهٔ من

و بحمد الله و المنه ذکر معالی و مفاخر این دولت ثبتها الله و قواها بالدوام و التأبید شایع و مستفیض است
و اسم آن سایر و منتشر و دیوانهای مداحان و شعراء روزگار بذکر آن ناطق و تواریخ بندگان متقدم بر تفصیل
آن مشتمل و برخصوص خواجه ابوالفضل بیهقی در اینباب خدمتی پسندیده کرده است و از خود یادگاری نفیس
گذاشته و فقیه ابوالقاسم نیشابوری تاریخ نوبت شاهنشاهی را پرداخته است و در آن باندازه وقوف
خویش نه فراخور مآثر پادشاهانه قدمی گذارده و دیگر بندگان بنظم و نثر آنچه ممکن شده است بجای آورده اند
و بر قضیت اخلاص خود مبالغتها کرده اند اما آن کتب هواخواهان مخلص و بندگان بصادق خوانند و این مجموع
بنزدیک خاص و عام دوست و دشمن مسلمان و کافر ذمی و معاهد مقبول و معهود باشد تا زبان پارسی میان این
مردمان متداول است بهیچ تأویل مهجور و مردود نگردد و بتقلب احوال و تجدد حوادث و تصاریف زمان
در آن نقصان پیدا نیاید و تبدیل ملک و دولت و شرایع و احکام قصور و غیبت در آن صورت نبندد چه
در اصل وضع کان حکمت و گنج حصافت است و بدین لباس زیبا که بنده در آن پوشانید جمالی گرفت و زیبی یافت
که عالمیانرا مشعوف و مفتون گردانید و در مدت اندک تمامی اقالیم و زمین و بلاد بگیرد و در این اشارت بی صورت
تکلف چون تأملی رود و بر دیگر کتب پارسی که اعیان و اکابر این حضرت عالیه مدالله و بسطه کرده اند مقابله
کرده آید شناخته گردد که این ترجمه چگونه پرداخته آمده است و در انواع سخن قدرت تا چه حد بوده است اگر بنده این

خاتمه کتاب

این کتاب از تازی بپارسی و از پارسی بتازی آرد بدان تشرّف بتجوید چه ذکر آن از آن سایرتر است که بدین معانی حاجت افتد و خاص و عام را مواظبت او بر استفادت و تعلیم مقرّر گشته است و کمال همّت او در فراهم آوردن اسباب سعادت و اکتساب انواع هنر معلوم شد

مشرق

وَلَسْتُ إِذَا سَمَا المَجْدُ طَرْفُ
وَدَهْرِيَ مُسْعِفٌ وَالعُمْرُ غَضٌّ
وَلَيْسَ مُهَجِّنِي إِلَّا شَبَابٌ
عَلَى أَنَّ الرِّهَانَ أَبَانَ شَأْوِي
زمانه ندارد به از من پسر

أَرُدُّ نَوَاظِرِي دُونَ السِّمَاكِ
وَنَفْسِي حُرَّةٌ وَالعِرْقُ ذَاكِ
حُرِمْتُ بِهِ مَزِيَّةَ ذِي احْتِنَاكِ
إِذَا شَاءَ الجِذَاعُ عَلَى المَذَاكِي
نهانم چه دارد چو بد دختری

[illegible]

و در جمله در این خدمت این بنده و بنده زاده را شرفی بزرگ حاصل آمده و ذکر آن بر روی روزگار حاصل مخلّد گشت و فرط اخلاص و نیکو بندگی او جهانیان را روشن گشت ایزد تبارک و تعالی خداوند عالم و پادشاه روی زمین حضرت شاهنشاه گیتی را در دین و دنیا بنهایت همّت و غایت مقصود برساناد و تمامی شرق و غرب را بسایه رایت منصور و ظلّ چتر مبارک منوّر کناد و تشنگان امید را که در آفاق جهان منتظر سحاب رحمت پادشاهانه اند از جام عدل و رافت ملکانه سیراب گرداناد

قد تمّ تحریر هذا الکتاب المستطاب فی الیوم التاسع من
شهر ذی القعدة الحرام سنة ثلث و ثمانماة بعد
الالف من الهجرة النبویّة
علی هاجرها آلاف السلام
والتحیة

فائده [illegible]

عربی
بفارسی ترجمه نمود
و تقریبا صد سال بعد ابن محمد الاسفرازی زمان
ابوالفضل نصر بن عثمان بن محمد الملوک مجد الدوله فخار
امثال و شواهد عربی او را بحیث ترجمه بفارسی که محمود در زمان سلطان صلاح
خوارزم و خراسان علی المشهور فی ترجمه قاضی ابوالمکارم اسعد بن الخطیر المعالی المصری الکاتب
الدین پادشاه مصر و شامات قاضی ... و چنانچه در تاریخ ابن خلکان مسطور است و در زمان
این کتاب را بنظم عربی در آورده و در زمان سلطان حسین بن منصور بن بایقرا ... نظام الدوله ...
سلطان حسین میرزای بایقرا در زمان ... ابن ... سبکتکین ... معروف
احمد ... باستیلا ... تنقیح و تحریر ... بانوار سهیلی ... ماتن
و چنین مسموع شده که در زمان ... ترجمه ... فرنس و یونان برای ...
و اشتهار یافته ... قدیم ... رفتار ...
عرب ... و عجم ...

کتاب کلیله و دمنه که در لباس هزل جدی نموده اند و در صورت افسانه معنی چند بکار برده اند و صدق
رسول الله صلی الله علیه و آله إِنَّ مِنَ الْبَيَانِ لَسِحْرًا یعنی ان بعض البیان یعمل عمل السحر و معنی السحر اظهار
الباطل فی صورة الحق والبیان اجتماع الفصاحة والبلاغة و ذکاء القلب مع اللسن وانما شبه
بالسحر لحدة عمله فی سامعه و سرعة قبول القلب له و یضرب فی استحسان المنطق
و ایراد الحجج البالغة

سنه ۱۳۰۴

حرره العبد الجانی محمد باقر الجربادقانی

اقل السادات
سنه ۱۳۰۲

منت ایزد را چون این کتاب مستطاب طبع رسید بود و استادان ... بود بهذا حسب الخواهش عالیحضرت ستوده خصلت آقا شیخ عبدالحسین

در کتابفروشی بسعی و اهتمام عالی مقام آقا محمد حسین خلف صدق عمدة التجار آقا رضا علی تاجر کتابفروش ... استاد الاساتید مشهدی تقی بن نور ... طبع ... محلی ...

حرره الجانی محمد رضا الکلپایگانی

Kalila o Dimnah
(Ènvâr-i Sohéïli
traduction persane

Tèhrân
Lithographié
1304
[=1887]

1975 **Bible.** Gospel of St. Matthew in Persian. 240. pp. 107. Lithographed. Lahore, 1897. 6*d.*

1976 —— Gospel of St. Matthew. In Persian. Small 4to. Cloth. pp. 108. Hertford, 1868. 1*s.* 6*d.*

1977 —— Gospel of St. Mark. In Persian. Small 4to. Cloth. pp. 68. Hertford, 1868. 1*s.* 6*d.*

1978 —— Gospel of St. Luke. In Persian. Revised by Rev. Robert Bruce D. D. 8vo. Cloth. 1*s.*

1979 —— Gospel of St. John. In Persian. Small 4to. Cloth. pp. 86. Hertford, 1869. 1*s.* 6*d.*

1980 —— Gospel of St. John, in Persian. 12mo. Cloth. pp. 74. London, 1891. 1*s.*

1981 —— Acts. In Persian. Small 4to. Cloth. pp. 102. Hertford, 1870. 1*s.* 6*d.*

1982 —— The Four Gospels and Acts in Persian. Revised by R. Bruce. D. D. 8vo. Cloth. pp. 364. London, 1882. 3*s.*

1983 —— The New Testament and Psalms in Persian. 8vo. Leather. pp. 427, 118. London, 1898. 2*s.* 6*d.*

1984 —— —— Translated from the Original Greek, into Persian, by Rev. H. Martyn. Third Edition. 8vo. Bound. London, 1827. 3*s.*

1985 —— The same. Fourth Edition. London, 1837. 3*s.* 6*d.*

1986 —— Te same. Sixth Edition. Londen, 1876. 5*s.*

1987 —— The same. Ninth Edition. London, 1880. 2*s.* 6*d.*

1988 —— Transl. into Persian by W. Glen. 8vo. Leather. pp. 1368. s. l. 1878. 3*s.* 6*d.*

1989 **Bîdil.** The dîvân of the Indian poet Bîdil, in Persian. Manuscript in Nastaᶜlîq. 8vo. Halfbound. Undated. 5*s.* 6*d.*
Margins repaired.

1990 **Bidpai.** Persian translation of Kalīlah wa Dimnah by Nasr Ullāh. Roy. 8vo. Leather. pp. 243. With illustrations. Lithographed Teherân, A. H. 1304. 9*s.*
This translation is considerably older than the Anvâr i Suhaili and follows the Arabic original more closely.

1991 **Bittner, M.** Der Kurdengau Uschnûje und die Stadt Urûmije. Reiseschilderungen eines Persers, im Originaltexte hrsg, übersetzt und erläutert. Roy. 8vo. Halfbound. pp. 97. Wien, 1895. 3*s.* 6*d.*
Very nice copy.

1992 **Book of Common Prayer.** In Persian. 8vo. Cloth. pp. 141. London, 1882. 1*s.* 6*d.*

1993 —— Intiḥâb az kitâb i namâz i ṣubḥ u shâm. Selections from the Book of Common Prayer in Persian. 8vo. pp. 58. London, 1866. 1*s.*

1994 **Brissoni, B.** De Regis Persarum, Principatu Sibri Tres Ex Adversariis n. d. Barnabas Brissonii. Additi Indices tres: I Capitum. II Auctorum qui emendantur. III Rerum et Verborum Notabilium. 8vo. Vellum. pp. 378 S. L. 1595. 12*s.*

1995 **Bruce, P.** Nuru 'l-Anwari. A Religious Work. In Persian. 8vo. pp. 99. 1881. 2*s.* 6*d.*

1996 **Brydges, Sir H. J.** The Dynasty of the Kajars, transl. from the original Persian MS. presented by Faty Aly Shah. To which is prefixed a succinct account of the history of Persia previous to that period. Illustr. with plates and a Map of Western Persia. Roy. 8vo. Cloth. pp. 448. London, 1833. 10*s.* 6*d.*

1997 **Chahār darwīsh.** Story of the Four Dervishes, in Persian. Sm. 4to. Half morocco. pp. 42. With illustrations. Lithographed. Teherān, n. d. 4*s.* 6*d.*

1998 —— **Magāla.** (The Four Discourses) of Ahmad ibn Umar Ibn Ali An-Nizami Al-ᶜArūdī As-Samarqandi. Edited in Persian, with Introduction, notes and Indices by Mirza Muhammad Ibn ᶜAbdu 'L Wahhab of Qazwin. Roy. 8vo. Cloth gilt. pp. XXIV, 360. London, 1910. 8*s.*
Gibb Memorial Series. Vol. XI.